

نام رمان: سفر بی پایان

نویسنده: نرگس نعمت زاده

« نایس رمان »

www.niceroman.com



_خب، داشتی میگفتی.

زل زدم به گلدون روی میز و شروع کردم: همه چیز از او لین باری که تو آینه پشت سرم

دیدمش شروع شد!

.....

چشام رو به زور باز نگه داشته بودم. یه صدایی هی دم گوشم می گفت ولش کن، جمع کن بخواب. گور بابای استاد و نمره و کلاس. اما وق تی به این فکر می کردم که کل زحمت های این ترمم بستگی به همین طرح داره شیطونو لعنت می کردم و ادامه می دادم...

نزدیکای چهار صبح بود که تمومش کردم. چشمام اونقدر تار می دید که اصلا ندیدم چی شد. مداد و خط کشم رو پرت کردم رو م یز. ع ینکم رو در آوردم و بی معط لی پریدم رو تخت.....

یه صداهای گنگی میومد. خیلی ش بیه صدای مامانم بود. هی می خواستم چشممو وا کنم اما نمی شد. بی خیال صداهاشدم و بیشتر ز یر پتو خز یدم.

یهو با صدای دادی که تو اتاق پی چید چس بیدم به سقف و برگشتم...

مامان: بهار، حنجره نموند واسم پاشو دیگه.

گیج و منگ نگاش می کردم. ضربان قلبم رو هزار بود. به خودم که اومدم آتیشی گفتم: مادر من بخدا این داد هایی که می زنی آخرش دختر تو جوون مرگ می کنه. بیا دست بذار رو قلبم ببین چه جوری داره می زنه.

_اگه بدونی ساعت چنده که تند تر می زنه. مگه بخاطر همون طرح کوفتی تا صبح بیدار

نموندی؟ دو دستی کوبیدم تو سرم و گفتم: یا جد السادات ساعت چنده؟

نگاهی به بالا سرم انداخت و گفت: فکر کنم ن یم ساعتی میشه کلاست شروع شده.

_ای خدا منو گاو کن.

با سرعت جت خواستم از تخت ب یام پ ایین که پام لای پتو گ یر کرد و با مخ اومدم کف پارکتا.

مامان سریع دوید سمتم و با نگرانی گفت: چی کار می کنی تو دختر؟ پاشو. پاشو دست و پا چلفتی.

با آه و ناله بلند شدم. گونم بدجور درد می کرد. اهمیت ندادم و شروع کردم به حاضر شدن.

کلا یکم سر به هوا و به شدت ترسو بودم.

تند تند موهامو شونه زدم و با ک لیپس بالای سرم جمع کردم. دم دستی ترین مانتو شلوارم رو پوشیدم. مقنعه ام رو هم سرسری پوشیدم.

طرحی رو که هشت ساعت واسش زحمت کشیدم رو با احتیاط لوله کردم. وسایلم رو انداختم تو ک یفم و از اتاق پریدم بیرون.

هراسون دنبال سویچ بودم که مامان گفت.

_نگرد نیست. بابات ماشینش پنجر بود ماشین منو برد.

_وای نه مامان من الان چه خاکی تو سرم کنم؟

_زنگ زدم آژانس برو پایین الاناس که برسه.

با ذوق رفتم سمتش. محکم گونش رو بوسیدم و گفتم: الهی قربونت برم که به فکر می.

_اه تف مالیم کردی. برو خدا به همراهت.

_یعنی احساسات منو کشته. بیچاره بابا.

_برو تا قابلمه ن یومده تو سرت.

خندیدم و گفتم: رفتم رفتم.

کفشامو کردم سر پام و رفتم پایین. ماشین رسیده بود. نشستم عقب و سلام کردم و

مشغول بستن بند کفشام شدم.

اینقدر هول بودم که طرحمو تو ما شین جا گذاشتم.راننده ب یچاره تا جلوی در دانشگاه
دنبالم اومد و بهم دادش.کلی تشکر و معذرت خواهی کردم و رفتم داخل.

تا برسیم جلوی در کلاس نفس برام نمودند.چند ثانیه وایسام تا نفسم بیاد سر جاش.یک م که
بهتر شدم در زدم و رفتم داخل.

کلاس سوت و کور بود.همه داشتن به حرفای استاد گوش می دادن.تا من رفتم داخل ،استاد
حرفش رو قطع کرد.

سلام کردم و گفتم:ببخشید استاد.خواب موندم.

اخم همیشگیش رو روی چهره ی مسن و مهربونش نشوند و گفت:خدا ببخشه.چه روزی
هم خواب موندین خانوم سهراب ی.

_تا صبح داشتم پروژم رو تموم می کردم.

_ببخشید،می شه پپرسم یک ترم کامل چی کار میکردین که تا صبح مشغول بودین؟

سرم رو انداختم پایین و چیزی نگفتم.نمی تونستم بگم درگیر ددر دودور و عروسی و
مسافرت بودم که!

_بسیار خب.بفرم ایید بشینید.

زیر لب تشکر کردم و روی اولین صندلی جلوی کلاس نشستم...

#ساعت ۲۵

#پارت ۲

اصلا نمی فهمیدم استاد چی میگه. یکی دیگه از ضعفام این بود که روی خواب خیلی حساس بودم. تا یکم خوابم بهم می ریخت همه چیم نابود می شد. به زور به تخته نگاه می کردم که استاد بهم گیر نده. لحظه شماری می کردم که کلاس تموم شه و کارمو تحویل بدم و شر این ترم از سرم باز شه.

کمرم درد گرفته بود. یه چرخ زدم تا قولنجم رو بشکنم دیدم دو سه تا از پسرا دارن بهم اشاره می کنن و می خندن. ناخودآگاه اخم کردم و چرخیدم. آ اینم رو از تو ک یفم در آوردم تا ببینم چمه که بهم می خندن. وقتی چشم به موهام افتادم* "نصفش عین شاخ زده بود بیرون. خیی لی افتضاح و شلخته بودم. سریع مقنعه ام رو کشیدم جلو و موهامو درست کردم. روم ن می شد دیگه سرمو بچرخونم. وقتی به این فکر کردم که با این قیافه اومدم جلوی استاد کلا آب شدم.

نقشم رو باز کردم و دستش دادم. عینکش رو زد و دقیق نگاهش کرد. هی این طرف و اون طرفش می کرد. دل تو دلم نبود. یه نگاه عاقل اندر سف یهی بهم انداخت و گفت: خانوم سهرابی! من واقعا همچین چیزی ازتون خواسته بودم؟؟ با تعجب گفتم: چی شده مگه استاد؟ طرح رو چرخوند سمت مو گفت: واقعا این اندازه ها همون اندازه هاست؟ کلش اشتباهه خانوم. اون لحظه دلم می خواست از ته دل داد بزنم. بهار خانوم کل زحمات برباد رفت. یه ترم دیگه هم مهمون همین کلا سی.

داشت گریم می گرفت.

با عجز گفتم: استاد واقعا راه نداره ؟

یه پسره که اونجا وایساده بود گفت: آخی استاد گناه داره.

جوری نگاهش کردم که حساب کار دستش بیاد. ری ز ریز خندید و سرشو انداخت پایین.

استاد: نه خانوم سهراب ی. تازه یک هفته از ترم بعدی عقب موندین شما. این فرصتم

بهتون دادم تا تلاشاتون واسه این ترم از بین نره. ایشالا جلسه بعد می ب ینمتون. با اجازه.

بدون اینکه منتظر جوا بی بشه رفت. بچها هم دورشو گرفتن. اگه کسی اونجا نبود می

زدم زیر گریه. خودم رو کنترل کردم و رفتم سمت وسایلم.

از کلاس که اومدم بیرون شماره ی نفس رو گرفتم. جواب نداد. با حرص قطع کردم و زنگ زدم به نیلوفر. همیشه در دسترس بود.

نیلو: جونم؟

_تو سلام بلد نیستی؟

_آخ هی یادم می ره سلام.

_سلام.

_خوبی جیگر؟

_نه.

_اواع. چرا؟ کجایی؟

_دانشگاه.

_برو همون جای ه م یشگی الان با نفس می ایم پیشتم.

_باشه.

گوشی رو قطع کردم و رفتم زیر درخت بید، روی چمن نشستم. جای همیشگی من بود.

من و نفس و نیلوفر سه تا دوست هفت ساله بودیم. هر جا می رفتی م با هم بودیم. اگه یکمون

نمیومد کلا برنامه بهم می خورد.

نفس کنترل زبونش رو نداشت. نیلوفرن کلا خیلی شیطنت می کرد. بینشون من از همه آرومتر بودم.

به وقتش، مخصوصا وقتی با هم بودیم خیلی شیطون و شرخر می شدم. اما بیشتر اوقات بی سر و صدا بودم.

از دور دیدمشون. نفس تا منو دید، همینجور که نی آب میوش گوشه ی * " بود شروع کرد به دویدن. عین بچه های دبستا نی.

بهم که رسید مقنمش هم در اومد. خودم سرش کردم گفتم: نی نی کوچولو خجالت بکش. نف س: کشیدم دادم رنگش کنن.

_هرهر.

پشت چشمی نازک کرد و چیزی نگفت. نیلوفرم رسید و جمعمون کامل شد.

تا نشست محکم زد پشتم و گفت: ن بینم غمتو.

حرصم گرفت و یه نیشگون اساسی از بازوش گرفتم و باعث شد ج ی غ بنفش بکشه.

دو تا پسر داشتن رد می شدن که توجهشون بهمون جلب شد.

نفس تا دیدشون، به یکی که تی شرت صورتی پوشیده بود گفت: جون پیرهن صورتی دل منو بردی.

بیچاره ها یه لحظه کپ کردن و به تاتیه نکشید که غیب شدن.
 معلوم بود از این بچه مثبتا بودن.
 با تشر گفتم: نفس زشته خجالت بکش.
 نف س: گفتم که کشیدم دادم رنگش کنن.
 محکم کو بیدم تو پیشونیم.
 نیلوف ر: نکن، اون ن یمچه مخی هم که داری می پره بی بهار می شیم.

#ساعت ۲۵

#پارت ۳

گفتم: ال هی بی بهار بش ین.
 نف س: چی شده اینقد شکاری؟
 _استادم کارمو قبول نکرد.
 نفس خی لی غلیظ گفتم: تف تو ذاتش.
 _عه چرا توهین می کنی؟

نیلوف ر: خب چی بگیم؟ بگیم دستش درد نکنه خوب

کاری کرد؟ دیگه طاقت نیاوردم و زدم زی ر گریه.

نف س: عه یعنی چی بهار. به درک که قبول نکرد.

همینجور که اشک می ریختم گفتم: شما که چ یزیتون نمیشه. من بدبخت یه ترم دیگه هم باید سر اون کلاس نکبتی بشینم.

نیلوف ر: یادت رفته منم ترم پ یش اخراج شدم؟ عین خ یالمم بود؟

_تو فرق داری.

نیلوف ر: آره من از مر یخ اوادم.

_نیلو من رو این چ یزا حساسم. حوصلم ن می کشه یه ترم دیگه بمونم.

نف س: حالا غصه نخور یه کاریش می کنیم. فعلا پاشین بریم یه چ یزی کوفت ک نیم مردم از گشنگی.

نیلوفر به آب میوه و ک یک نفس اشاره کرد و گفت: پس اینو عمه ی من

میل کرد؟ نف س: این پ یش غذا بود.

نیلو: ای درد بگیری که هرچی می خوری چاق نمیشی. من بدبخت صبح تا شب رژیمم از ترسم.

نفس دستمالی دستم داد و گفت: دیوونه ای دیگه. بخور بابا دن یا دو روزه.

رو به من گفت:دیگه ن بینم گریه کن یا.پا شید.پاشید بریم نیم ساعت دیگه کلاس بعدیمون شروع می شه.

هر سه با هم بلند شدیم.رو بهشون گفتم:امشب چی کاره

این؟ نف س:من که خوابم میاد.

نیلو:منم عمه جانم داره میاد.

بعدم ادای اوق زدن در آورد.خندیدم و گفتم:الان وقت ن میشه.می خواستم ببینم اگه ب یکارین بریم بام باید یه چیزی رو واستون تعریف کنم.

نف س:چی؟

_بگم چی باید تا تهش بگم.الانم خورده تو ذوقم اصلا حسش نیس ت.

نف س:گور بابای خواب.من هستم.

نیلو:منم هستم دیگه.ایول عمه جان را می پ یچا نیم.

نف س:به نفع تو شد نیلو.بابا بریم

گشتم ه نیلو:بریم بهار این الان ما رو

می خوره.

خندیدم و با هم رفتیم سمت سلف سرویس.....

خسته و کوفته ساعت پنج رسیدم خونه.هی یاد طرح م یفتم و اعصابم به هم می ریخت. مامان همینکه ق یافه توهمم رو دید دیگه ولم نکرد.

مامان:چی شده چرا پنچری؟

_خستم مامان.

_آره منم باور کردم.

رفتم تو اتاقم.اونم دنبالم اومد.

دست به سینه بین چارچوب در وایساد.خودم رو مشغول تعویض لباسم کردم.

مامان:ن میگی چی شده؟

_مامان جان گفتم که خستم.

_ولی من می دونم داری الکی می گی.

اگه حرف می زدم باز گریم می گرفت.حالم از این ضعفم بهم می خورد.خیلی دلم می

خواست نسبت به این مسائل بی خیال باشم اما همیشه جواب نمی داد.

نشستم روی تخت و با بغض گفتم:استاد کارمو قبول نکرد.

مامان:نگام کن بهار.

یه لحظه با ترس نگاهش کردم. گفت: واقعا بخاطر این داری آبغوره

می گیری؟ خیالم راحت شد

_مامان دو ماه دوباره باید بشینم سر کلاشش.

_خب فدا سرت. تو که این ترم به زور سر کلاسا بودی. یه دوره هم می شه واست.

چیزی نگفتم. اومد گونم رو بوسید و گفت: حالا هم گریه نکن. پاشو دست و روت رو

بشور. یکم استراحت کن تا بابات بیاد.

لبخند زدم و گفتم: چشم.

قبل از اینکه از اتاق بره بیرون گفتم: مامان میشه من امشب با بچه‌ها برم بیرون؟

_کجا؟

_بام. قبل ده خونم.

_من نمی دونم. به بابات بگو.

_باشه.

رفت بیرون و درم بست.

رو تختم دراز کشیدم. هدفونم رو گذاشتم رو گوشم تا یکم ذهنم آروم شه و از فکر و خیال در

بیام

#ساعت ۲۵

#پارت ۴

بابا که اومد، سریع به استقبالش رفتم. رابطه با بابام خیلی خوب بود. چونمون به هم بسته بود. دختر لوس و تیتیش ماما ن ی نبودم اما بیش از حد بابایی بودم.

مثل هر روز بغلش کردم و بهش خسته نباش ید گفتم. اونم با خوشرویی جوابم رو داد. به مامان گفتم بشینه تا خودم چای ب ریزم.

سه تا چایی ریختم و برگشتم تو سالن.

معلوم بود خسته شده. سینی رو گذاشتم جلوش و گفتم: بابایی خی لی دمقیا.

بابا: آره بابا امروز ارباب رجوع زیاد بود. خسته شدیم همه.

بابام کارمند بانک بود. خداروشکر دستمون به دهنمون می رسید و مشکل مالی نداشتیم.

_خسته نباشی.

_سلامت باشی بهار بابا.

مامان: خانوم امروز کلی گریه کرده که چرا استادم طرحمو قبول نکرد.

بابا ابرویی بالا انداخت و گفت: چرا؟

_ طرح با چ یزی که استاد می خواست همخونی نداشت. ردش کرد.

باب! عجب!

خندم گرفت. اوج ه یجان یا ناراحتیش ه مین عجب بود.

باب! چرا می خندی؟

_ هی چی.

مامان: بله دیگه خنده هاش مال باباشه، غم و غصه و گریه هاش واسه من!

پریدم بغلش و گفتم: الهی فدات شم مامان. ببخشید.

_ خدا نکنه. ای بابا بش ین خفه شدم.

نشستم سر جام. بابام گفت: اشکال نداره. این درس عبرت شد تا دفعه ی بعد کارتو با دقت

انجام بدی.

_ بله درسته. میگم بابا. می ذاری امشب با نفس و نیلوفر برم ب یرون یکم آب و هوام عوض

شه؟

_ ای پدر سوخته. پس بگو چرا اینقدر مظلوم نشستی.

با اعتراض گفتم: عه بابا من که همیشه آروم و مظلومم.

_ ب یرون خونه بله. اما تو خونه که خودت خوب می دونی.

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم: حالا می ذاری؟

...برو ولی زود برگرد. مواظب خودتون باشین.

چشمی گفتم و بلند شدم.

به نفس و نیلوفر پیام دادم و گفتم تا نیم ساعت دیگه می رم دنبالشون. چیزایی که بابا واسم تعریف کرد خیلی جذاب بود. می تونست سوژه ای بشه تا حسابی با بچهها با هم گپ بزنینم.

مانتوی بنفش بلندم رو با شلوار و شال سفید پوشیدم. یه رژ صورتی ملایم زدم. کیفم رو برداشتم و رفتم بیرون.

سویچ رو از بابا گرفتم و و بعد از شنیدن تو صیه هاشون. خدافظی کردم و از خونه بیرون رفتم....

اول رفتم دنبال نفس، بعد هم نیلوفر. از خصلت های خوب هر سه تامون این بود که سریع حاضر می شدیم. تا برسیم بام نفس و نیلوفر ک لی مسخره بازی در آوردن و منم فقط می خندیدم.

ماشین رو به جا پارک کردم و پیاده شدیم. با هم رفتیم بالا، جایی که همیشه دور هم جمع می شدیم. وسطای مهر بود و هوا به خنکی می زد. نفس سریع روی نیمکت نشست و شروع کرد به به چه چه کردن: به به عجب هوایی. عجب ویوی. آخ من چقدر اینج ا رو دوست دارم.

من و نیلوفر کنارش نشستیم. گفتم: مگه بار اولته

میای اینجا؟ نف س: نه ولی به ارادت خاصی به

اینجا دارم.

نیلوف ر: عجب!

نف س: مش رجب.

نیلوفر الکی ادای خنده در آورد و گفت: چقد تو بانمکی آخه.

نف س: به گرد پای تو هم نمی رسم عزیزم.

با داد من جفتشون ساکت شدن: ای بابا بسه دیگه. خیر سرم اومدم من حرف بزنا. به لحظه

هم به اون فک مبارک استراحت ن می دن که.

نیلوف ر: باشه چرا می زنی. اصلا مالال می شی م. بفرمایید.

ژست این فیلسوفا رو به خودم گرفتم و شروع کردم: دو شب پیش، بابا یهو هوس کرد

خاطرات تلخی رو مرور کنه که هیچ وقت تا حالا نش نیده بود یم.

نفس باه یجان گفت: من میم یرم واسه خاطرات تلخ. خب؟

چش غره ای بهش رفتم و ادامه دادم: موضوع بر می گرده به زمان پدر بزرگ بابام.

نیلوف ر: اووو من حوصله ی شنیدن قصه ی پیرپاتالا رو ندارم.

با حرص گفتم: نیلوفر لال شو!

خندید و چ یزی نگفت.

پدر بزرگ بابام سه تا بچه داشته. دو تا پسر و یه دختر. اسم پسر هاش حسن و ح

سین بوده و دخترش سارا.

حسین همون پدر باب ای من یا پدر بزرگمه، حسن هم عموی بابامه که من تا حالا از

وجودش خبر نداشتم. پدر بزرگ بابام...

نفس پرید وسط حرفم: ببخشید میون کلامت، اما پدر بزرگ بابات اسم نداشته؟ تا بیای نسبتا

رو بگی صبح شده که.

خندیدم و گفتم: خب پدر بزرگ بابام یا همون مهدی، با بچه هاش ت وی یه ویلا نزدیک ی

کی از شهر های شمال زندگی می کردن. اون زمان کلا دو تا ویلای معروف واسه دو تا خان

اونجا بوده که یکیش مال مهدی بوده. از شهر هم تا ویلاهاشون یه ربع بیشتر راه نبود.

#ساعت ۲۵

#پارت ۵

وضعشون هم توپ بوده. خلاصه زندگی خوبی داشتن. تا اینکه حسن، پسر بزرگ آقا مهدی

عاشقمیشه. حالا بگو عاشق کی. عاشق یه دختری که حتی به نون شبش هم محتاج بوده. نه

کس و کاری داشته نه هیچی. مهدی هم که حسابی به خودش و خاندانش مغرور بوده وقتی می فهمه مخالفت می کنه.

حسن هم بدجوری دلش واسه دختره رفته بود ونمی تونست ازش دست بکشه. خلاصه مهدی می گه یا اون دختره یا ارث و خانواده. اونم خیییی راحت عشقش رو انتخاب می کنه و از پیششون می ره.

با پس اندازی که داشته یه خونه ی کوچیک می گیره و با دختره ازدواج می کنه. از اون روز به بعد هم دیگه حسن و خانوادش هم دیگه رو نمی بینن.

حسین، یه نی همون بابا بزرگم واسه سربازی عازم تهران میشه. بعد از تموم شدن سربازیش، توی همون نظام مشغول میشه و کارش میگیره. اونم همون تهران ازدواج می کنه و موندگار میشه. البته با رضایت خانواده. نیلوف ر: خب باز جای شکرش باقیه. میگفتی.

_دیگه فقط سارا می مونه و پدر و مادرش. سارا اون زمان که داداشاش رفته بودن، ۸ سالش بود. کلا اون زمان هم زیاد نمی داشتن دخترا درس بخونن و قبل دیپلم درسش رو ول کرده بود.

این سارای قصه ی ما، هر روز به خواست مامانش تاشهر می رفت و نون می گرفت. گاهی هم اگه خرید داشتن خودش انجام می داد.

یه روز که مثل ه همیشه رفته بود نونوایی، تو راه برگشت داشت واسه خودش شعر می خونده و میومده. کلا غافل از دن یا و اطرافش.

یه دفعه با یکی بر خورد می کنه و می خوره زمین. هرچی خریدم کرده بود پخش زمین میشه. چون سرش محکم خورده بود به طرف، دردش میگیره و می زنه زیر گ ریه. بالاخره دختر خان بوده و تیتیش مامانی.

اون مرده هم با کلی عذر خواهی مشغول جمع کردن میوه ها و نون و بقیه وسایل میشه. چند لحظه که می گذره، وقتی چشم سارای ما به جمال آقا روشن می شه، دلش هری می ریزه.

اصلا درد و خرید و همه چی یادش می ره. حالا این طرف هم هی صداس می زده که بفرما اینم وسیله هاتون، ولی انگار اصلا نمی شنید!

بالاخره به خودش میاد و با دستای لرزونش پلاستیکارو می گیره و می ره.

تا خود خونه همش حواسش پیش اون مرده بوده.

همون یه نگاه کافی بود تا سارا دلشو ببازه.

هر روز به بهونه ی نون خریدن و چیزای دیگه می ره شهر تا بلکه بتونه یه بار دیگه ببینش.

اون زمان شهر ها هم کوچیک بودو همه هم رو می شناختن.بالاخره بعد از دو هفته تو مغازه پیداش می کنه.

از نظرش مردی با جذبه تر از اون وجود نداشت. وقتی می ب ینش قلبش تند تند می زنه و خلاصه حالتایی که عاشقا داشتن.

نیلو:اسمش چی

بود؟ یکم فکر

کردم و

گفتم:محمد.

ادامه دادم:سارا اون روز تعق بیش می کنه تا خونش رو پیدا کنه.و م ی کنه.

حالا به جای اینکه بره و کل شهر و بچرخه،هر روز می رفت نزدیک خونشون پشت یه درخت وایم یسه تا محمد بیاد و ب بین ش.

یه روز محمد می فهمه و وقتی می بینه این دختر هر روز کارش شده آمار گرفتن از اون،می ره پیشش و ازش د لیلش رو می پرسه.

دختر بیچاره هم که تا اون سن نه پا پسری حرف زده نه چیزی هول می شه و سکوت می کنه.

محمد هم که از نگاه ای سارا و رفتارش قضی به رو فیه میده بود، بهش میگه نامزد داره و قراره تا چند وقت دیگه ازدواج کنن.

اینو و میگه و میره. سارا بعد از شنیدن اون حرف کلا نابود میشه. ح تی از به دن یا اومدنش هم پشیمون میشه. دلش بدجور واسه محمد رفته بود.

از اون روز به بعد، اون سارا دیگه سارای قدیم نشد.

دیگه نه خرید رفت، نه به حیاط می رفت تا به گلا و درختا آب بده، نه دیگه کسی صدای شعر خوندنش رو شنید.

عین آدمای افسرده، فقط تو اتاقش می نشست و دفتر خاطراتش رو پر می کرد.

پدر و مادرش وقتی می بینن سارا چه حالی داره، نگران می شن و واسه برگشتش به زندگی عادی هرکاری می کنن. اما هیچ اثری نداشت.

پدر سارا، یه روز از ی کی می شنوه که یه رمال هست و با وردهایی که می خونه هر دردی رو دوا می کنه.

اونم که خیلی نگران دختر یکی یه دونش بوده، آدرس و نشونی اون شخص رو می گیره و میارنش تو خونش.

مثل اینکه اون شخص، تازه وارد بوده و وقتی داشته اون ورد و دعاها رو می خونده، به چ یز رو کامل نمی گه و.....

نفس و نیلوفر دقیق زل زده بودن به من. وقتی دیدن ساکت شدم همزمان گفتن: و....
نفس عمی قی کشیدم و گفتم: کار اونا با اجنه و شیاطین بوده. ورداشون هم همینطور. و وق تی به چیز رو اشتباه یا ناقص میگه، سارا اسیر اون ورد میشه و کلا حالت طبیع یش رو از دست می ده.

از اون شب به بعد، جن ها و ارواح و ن می دونم این چیزا به جونش میفتن و دیگه نه پدر و مادرش به روز خوش می ب یین نه خودش.

یهو مثل دیوونه ها، چه شب چه صبح شروع می کرده به جیغ ک شیدن و به یه نقطه ای اشاره می کرده.

یا اینقدر خودشو می زده تا غش کنه و بیهوش شه.

گاهی هم یک روز کامل به یه جا خیره می شده و هیچ حرکتی نمی کرده.

روی در و دیوار هم به چیزایی م ی نوشته.

یه وقتایی هم به چیزایی با خودش زمزمه م ی کرده که هیچ کس ن می فه مید چیه.

پدر سارا دیگه ن می تونه اون مرد رو پیدا کنه. چند هفته ای به همی ن روال، با اشک و ناله و نفر

#ساعت ۲۵

#پارت ۶

چند هفته ای به همی ن روال، با اشک و ناله و نفرین های پدر و مادرش می گذره.

هرکاری هم کردن نتونستن دردش رو دوا کنن

یه روز مادرش توی آشپزخونه مشغول آشپزی بوده، پدرش هم وق تی می بینه چند ساعته

که خبری از دخترش نیست، می ره تو اتاقش تا ببینه داره چی کار می کنه.

ورودش به اتاق همانا، و دیدن دخترش غرق خون، بالای طناب دار همانا.

سارا با چاقو یه سری چیزا روی بدنش هک کرده بود و بعدم خودشو دار زده بود.

نفس ه ین بلندی کش ید و گفت: به ه مین راحتی مرد ؟

_آره. به همین راحتی. وقتی پدرش سارا رو تو اون وضع یت می بینع، حمله قل بی بهش دست

می ده و همونجا میفته و م یم یره.

بیچاره مادرش، چون هم با جنازه ی دخترش و هم شوهرش رو به رو میشه. اونم زبونش تا

چند سال بند میاد و یه کلام هم حرف ن می زنه.

دو روز بعد ح سین م یاد تا بهشون سر بزنه. تو اون دو روز جنازه ها تو خونه مونده بودن. مادرشون تو شوک بوده و نتونسته هیچ کاری کنه.

حسین هم به سختی با این قضیه کنار میاد و جفتشون رو تو حیاط پشت خونشون دفن می کنن.

مادره رو هم از اون خونه می بره.

از اون روز به بعد. هیچ کس نتونسته پاش رو تو اون خونه بذاره. می گن روح عمه ی بابام هنوز اونجاست و در عذابه. اون وردی هم که خونده شد بی تاثیر نبوده. انگار اون خونه کلا تس خیر شده.

نیلوفر با دهن باز گفت: جل الخالق. عین این فیلم خارج یاس.

نف س: چه ترسناک. خب حسین پدر بزرگته دیگه؟ چرا تا الان هیچ حرفی نزده؟
_ نمی دونم. شاید یادآوری خاطرات واسشون عذاب آورده.

نیلوفر: ر: بع نی تو تا الان عموهای باباتو ندیدی؟!

گفتم: نه. میگم کلا از وجودشون بی خبر بودم.

نف س: چه باحال و خفن!

نیلوف ر: خاک تو سرت

کجاش باحاله ؟

گفتم: همینو بگو.

نف س: یه چیز بگم!؟

نیلو: دو چیز بگو.

نف س: من می خوام برم اون خونه رو از نزدی ک بب ینم.

یهو نیلوفر از خنده تر ک ید.

منم به خنده ی اون خندم گرفت. نفس قیافشو جمع کرد و گفت: هرهرهر. جوک گفتم

مگه؟ نیلوفر ه مینجور که از خنده ریشه می رفت گفت: نه و لی یه چیزی فراتر از جوک

بود.

نف س: بی مزه.

نیلوف ر: عمته.

_ای بابا بس کنین. نفس می فهمی چی می گی؟ میگم اون خونه نف رین شده. هیچ کس

نتونسته پاشو اونجا بذاره.

نف س: و لی من می خوام برم. مگه نمی گی شماله؟ هم یه گردش به سیاحت و تفریح. خودتون می دونین که من عاشق هیجانم.

گفتم: بشین سر جات. زده به سرت کلا.

نف س: ترسو.

نیلوف ر: نفس واقعا ترسناکه. من که حاضر نیستم همچین ریس کی کنم. جواب نه باباهامونو

چی بدیم؟ نف س: میگیم داریم واسه پروژه درسی می ریم اردو.

خیلی قاطع گفتم: من هیچ وقت به بابام دروغ نمی گم.

نف س: خیلی ترسوی ی بهار. همیشه هر وقت حس کردی خطری تهدیدت می کنه یا ممکنه چیزی پ یش بیاد که به ضررت باشه می کشی عقب.

نیلوف ر: اسکل خب اح تیاط شرط عقله.

نف س: نه. بهار ترسوئه اینو هممون می دو نیم.

_من ترسو نیستم.

_هستی.

با عصبانیت گفتم: آره من ترسو ام. هیچ وقت هم همچین کاری نم ی کنم. رفتنمون با خودمونه اما برگشتمون نه.

نف س: اینا همش چرته. هیچ بلایی قرار نیست سرمون بیاد.

نیلوف ر: کوتاه ب یا ن فس.

نف س: نوچ. شما اگه م ی ترسین نیاین. خودم می رم.

خیلی یهویی با حرص گفتم: باهات میام که بهت ثابت کنم نمی ترسم.

نفس لبخند پ یروز مندانه ای زد و نشست سر جاش.

نیلوفر با تعجب گفت: بهار مطمئن می خوای بری؟ به عواقبش فکر کردی؟ اگه جدی جدی

اون خونه جن و اینا داشته باشه چی؟

دلشوره گرفته بودم. اما نمی خواستم جلوی نفس کم بیارم. ق یافه مصممی به خودم گرفتم و

گفتم: به درک. هرچی شد شد.

نیلوف ر: جفتتونم دیوونه این. من که نمیام.

نف س: ن یا. تو هم ترسوویی!

نیلوف ر: هر چی می خوای بگو من تحریر یک ن می شم.

نف س: ما تا حالا هیچ جا بدون هم نرفتیم! ن یلوفر!

نیلوفر ه ی چی نگفت.

ن

ف

س

:

ن

ی

ل

و

؟

ن

ی

ل

و

ف

ر

:

د

ر

د

.

ن

ف

س

خ

ن

د

ی

د

و

گ

ف

ت

:

ب

خ

د

ا

خ

و

ش

۴

ی

گ

ذ

ر

ه

.

۴

ی

خ

و

ا

ی

م

بر

ی

م

ش

م

ا

ل

.

ی

ک

ی

د

و

ر

و

ز

تو

ا

و

ن

خ

و

ن

ه

م

ی

م

و

ن

ی

م

.

چ

ن

د

ر

و

ز

م

م

ی

ر

ی

م

و

ی

لا

ی

ع

م

و

م

ل

ب

د

ر

ی

ا.

ح

سا

ب

ی

ک

ی

ف

م

ی

ک

ن

ی

م

و

م

یا

ی

م

.

نیلوفر داشت وا می داد.

نف س: نیلو جونم؟

نیلوفر ر: باید اول با بابام حرف بزنم.

نف س لبخند دندون نم ایی زد و گفت: ایول پس حل ه

#ساعت ۲۵

#پارت ۷

نف س: کی بریم؟

_وقت گل نی. صبر کن بب ینم بابام آدرس اونجا رو می ده یا نه.

نف س: آدرس ن می خواد که. مگه چند تا ویلای متروکه تو شمال هست؟ تو فقط

شهرشو پیدا کن، خودمون پیدااش می کنیم.

نیلوفر با تهدید گفت: نف س یی وای به حالت اگه بلایی سرمون بیاد. بخدا بغل همون سارا

چالت می کنم برمیگردم.

نف س: باشه بابا. ه یچی نمی شه نترسین.

به روی خودم نم یاوردم ولی از همون لحظه استرس افتاده بود به جونم. شب اولی که بابام این قصه رو تعریف کرد تا دم دمای صبح بهش فکر می کردم و خوابم ن می برد. باورم ن می شد قبول کردم که برم اونجا.

نیلوفر زد به بازوم و گفت: سیندرلا کجایی؟

عادت داشت بهم میگفت سیندرلا. گفتم: ه مینجا. بریم؟

نفس نگاهی به ساعتش کرد و گفت: آره دیره بریم. تا فردا مخ خانواده رو بزنین پس فردا صبح راهی شیم.

گفتم: با چی بریم؟

نیلوفر: با ماشین من می ریم.

نف س: اینم حل شد. بریم.....

یه روز کامل طول کشید تا تونستم مقدمه چینی کنم و به مامانم بگم باید برم اردوی در

سی توی شمال. به زور و خیالی نامحسوس از بابام شنیدم که اون ویلا توی ی کی از

روستاهای گرگانه. دیگه وارد جزئیات نشدم. به قول نفس مگه چند تا ویلای متروکه اونجا

هست؟!

کل روز رو از استرس تو خونه قدم زدم و هزار جور فکر و خیال کردم. هی خودمو لعنت می کردم که چرا اصلا بهشون گفتم. هم عذاب وجدان داشتم که به مامان بابام دروغ گفتم، هم اینکه می ترسیدم بریم اونجا و واقعا اتفاقی واسمون ب یفته. اگه تمام چ یزایی که ش نیدم راست باشه رفتنمون ب ه صلاح نبود. اما چون حرف زده بودم باید پاش وایم یسامم.

شب به نفس و نیلوفر زنگ زدم. اونا هم خانوادشون رو راضی کرده بودن. مادر نفس و پدرش خیلی زود موافقت می کردن. کلا خی لی روی رفت و آمد های نفس حساسیت نشون ن می دادن. اما مادر نیلوفر یکم حساس بود و سخت راضی می شد. پدر مادر من هم با کلی سفارش و آمار گرفتن اجازه می دادن برم ...

خیر سرمون ۲۴ سالمون بود اما بازم همه چ یمون ریز به ریز کنترل می شد. هرچند پدر و مادرن و حق دارن.

شب با ک لی دعا و صلوات دلمو آروم کردم و بعد از یک ساعت و نیم این پهلو و اون پهلو شدن خوابم برد. قرار بود هفت صبح نیلوفر بیاد دنبالمون و راهی شیم.....

نمی دونم از اضطراب بود یا چی که ش یش صبح خودکار بیدار شدم.

با حوصله دست و روم رو شستم و حاضر شدم. بابام همون موقع ها بیدار می شد و می رفت سر کار.

مامانم به هوای من بیدار شد. خودش کامل صبحونم رو آماده کرد. بابام وقتی م یز صبحونه رو دید گفت: خداروشکر یه بار به بهونه ی بهار ما م یز صبحونه رو دیدیم.

مامانم با اعتراض گفت: عه مسعود؟! مگه خودت نگف تی دیگه نمی خواد صبح ها بلندشی؟ من با همکارام صبحونه می خورم؟

بابام خندید و گفت: خانوم شو خی می کنم. شما که تاج سری.

منم دیدم جوشون عاشقانس تند تند دو تا لقمه چپوندم تو دهنم و بلند شدم و گفتم: مامان الاناس که نیلو ب یاد. من می رم دم در.

مامانم گفت: صبر کن چادر سر کنم پیام باهات. تو که چ یزی نخوردی!

_خوردم مامان. تا اونجا هم با بچها هله هوله می خوریم س یر م ی ش یم. نمی خواد

بیای دیگه باب ا: بهار، بابا فست فود و غذای مونده و اینا نخورید ا

رفتم گونه ی بابام رو بوسیدم و گفتم: چشم بابا جون حواسم هست. خب خدافظ.

مامانم واسم قرآن آورد. از زیرش رد شدم. یه بار دیگه با جفتشون رو بوسی کردم. مامانم

چشاش پر اشک بود. اخم کرد و گفتم: عه مامان. مگه بار اولمه بدون شما می رم یه شهر

دیگه. نکن دیگه دلم می گیره دم رفتن.

مامان: ن می دونم نگرانم.

_نگران نباش. به جاش دعا کن واسم.

باب ا: خانوم بچه رو ناراحت نکن. برو دخترم مواظب خودت باش.

_چشم. شما هم همینطور.

بابا خواست باهام بیاد که نذاشتم. گفتم بشینه صبحونه بخوره تا دیرش نشده. تا

رسیدم پ ایین نیلوفر رسید.

اول اومده بود دنبال من. همینکه ساکمو گذاشتم صندوق و نشستم کنارش گفت: پی ش به سوی مرگ.

خندیدم و گفتم: همی ن مونده تو تو دلمو خالی کنی.

حرکت کرد و گفت: والا من که از ترس کل دیشبو بیدار بودم.

_جدی؟!!

پوکر نگاهم کرد و گفت: مگه من با تو شوخی دارم؟! آی نفس خدا بگم چی کارت کنه که تا

بدبختمون نک نی ول کن نیستی.

_آره واقعا.

ده دقیقه بعد رسیدیم دم خونشون. جلوی در منتظر بود. سریع نشست عقب و گفت: جون

جون بریم شمال.

جفتمون برگشتیم سمتش. گفتم: سلامت کو با ادب؟

_اوا سلام. ببخشید خی لی ذوق دارم یادم رفت. نیلو راه بیفت. اون ضبط هم بزن.

نیلوفر حرکت کرد و گفت: بشین جان مادرت. هفت صبح حس آهنگ نیست.

نفس تا کمر خم شد و دکمه ی ضبط رو زد. یه آهنگ بندری شروع به پخش کرد. نفس ما

ش ینو گذاشته بود رو سرش. هی هو می کشید و خودشو تکون می داد. با خنده داد زد: عقده

ای حداقل بذار ب یفتیم تو جاده بعد شروع کن.

#ساعت ۲۵

#پارت ۸_

نفس: س:ن می تونم، قر تو کمرم فراوونه.

نیلوفر: قر داری یا WC؟

نفس زد تو سرشو

گفت: بیشعور خندیدم

و گفتم: دمت گرم

نیلو.

نیلو: والا عین این عروسکای چی نی هی تکون می خوره. من اگه خونه بودم الان داشتم خواب زیبای خفته رو می دیدم.

نفس دست به سینه نشست و گفت: بی ذوقا. اصلا من دیگه حرف نمی زنم.

پوزخند زد و گفت: تو؟! آخه یه چیز بگو با عقل جور در بیاد.

نفس: بهار خی لی نکب ت ی.

می دونم.

نیم ساعتی گذشت. وق تی دیدم نفس ه یچی نمی گه آهنگ مورد علاقت رو گذاشتم و

صداشو زیاد کردم. من و نیلو هم یه چشمک به هم زدیم و شروع کردیم به خوندن:

میگی عاشقم از تو بدتر اگه عشق تو باشه کمت ر دیوونه

میشه قلبم بگو بشنومت بلندت ر میگم با تو تمومه کارم مگه

جز تو کس ی و دارم چیزی به دل نگیری فقط سر به سرت

م یزار م چیزی به دل نگیری فقط سر به سرت م یزار م به

اینجاش که رسید طاقت نیاورد و همراهمون شروع کرد به

خوندن:

آخ یه دل دارم یه دلدار شدم عاشقت ای یار
تو فقط لب تر ک نی من می میرم روزی صد بار

تا آخرش با هم خوندم و خندیدیم. یه ماش ین اومد کنارمون. دو تا پسر سر نشیناش
بودن. وقتی دیدن ما دختریم شروع کردن به بوق زدن و تیکه انداختن. راننده گفت: جون بابا
کجا می رین؟ پیاده شین با هم بریم؟

نفسم که ماشالله از زبون کم نمیآورد سرشو از شیشه کرد بیرون و گفت: نه شرمنده ما با
دختر جایی نمی ریم.

اونی که بغل راننده بود گفت: ما دختریم شما چی این؟

_والا یه نگاه به ابروها و دماغ عروسکیتون بندازین می فه مین.

من و نیلوفر زدیم زیر خنده. راننده رو به نفس گفت: گوشت تلخ ی خوشم نیومد ازت.

نیلوفر حرصش گرفت و گفت: گمش ین نکبتا.

بعدم پاشو گذاشت رو گاز. نفس شروع کرد به قریون صدقه رفتن نیلو: آفری ن آجی

دمت گرم کیف کردم.

نیلو: چاکریم.

منم گفتم: جلوی زبونتونو بگیرین اینجوری نم یشه.

نف س: چشم حاج خانوم، بابا مردم از گشن گی. یه چیز ب یارین بخوریم.

گفتم: من خوردنی هام تو صندوقه.

نیلو: منم.

نف س: منم به امید شما اومدم هی چی ن یاوردم.

نیلو: عجب. بذار یکم دیگه می زخم بغل یه چیزی بخوریم. ی کی دو ساعت دیگه مونده تا برسیم.

ده دقیقه یه ربع بعد، زد کنار. خودش پیاده شد. کیسه خوردنی های من و خودش رو آورد. ن

یلوفر واسه هممون ساندویچ درست کرده بود. منم نوشابه همراهم بود. خیلی ریلکس

غذامونو خوردیم و دوباره حرکت کرد.

#ساعت ۲۵

#پارت ۹

اول جاده ای که وارد گرگان می شدیم، نیلوفر گفت: از اینجا به بعد هرکی رو دیدین

پرسی ن ویلا رو پیدا کنیم.

نف س: فکر خوبی ه

بازم استرس افتاد به جونم. با اینکه تنهان بودم، اما با چ یزایی که از بابا شنیده بودم دلم آرام نمی گرفت.

نفس یهو زد پشتم. هین بلندی کشیدم و با غضب برگشتم سمتش. بلند زد زیر خنده و گفت: چیه ترسیدی؟ نترس خواهر من هستم.

با حرص گفتم: بیشعور نکبت. همش تقصیر توئه ها.

نیلوفر ر: دیگه واسه تو ب یخ دیره گل بهار.

نفس یهو گفت: اوناهاش یه آدم.

نیلوفر خندید و گفت: آدم

ندیده ای مگه؟ نف

س: باهوش آدرس پرسین.

نیلوفر رفت کنارش. شیشه رو زد پ این و گفتم: آقا ببخشید.

یه مرد نسبتاً مسن برگشت سمتون.

پرسیدم: شما توی این شهر ویلای متروکه می شناسین؟ چند سالی می شه که مونده و ک

سی توش رفت و آمد نداره.

_نه شرمنده.

با قیافه ای آو یزون تشکر کردم و حرکت کرد. از دو نفر دیگه هم پرسیدیم ولی چ یزی ن می دونستن.

با ناامیدی گفتم: تا کی می خواین از این و اون بپر سین؟ می بی نین که کسی نمی دونه.

نف س: اینقدر می پرسی م تا بالاخره یکی بدونه.

_تو ی کی تا اطلاع ثان وی حرف نزن.

نیلوف ر: اه یه لحظه خفه شید.

دوباره زد رو ترمز و ای ن بار خودش از یه پیروز ن که داشت رد می شد سوالمون رو پرسید. .

پیروزنه دقیق به هرسه مون نگاه کرد و گفت: مال اینجا

نیستین نه ؟ نیلوف ر: نه مادر جان.

_شما برا چه آدرس اونجا رو

می خواین ؟ کلافه جواب

داد: کار دا ریم مادر جون.

چشاشو ریز کرد و گفت: همین مسیره مستقیم برین. صد متر جلو تر بپیچین سمت چپ. یه مدیونه رد کنین. بیست دقیقه برین می رسین بش.

نیلوفر با خوشحالی گفت: خیی لی ممنون حاج خانوم. آگه جای می رین برسو نیمتون. نه مادر برین خدا به همراتان.

بازم تشکر کردیم و رف تیم. نفس شونه هاشو تکون می داد و گفت: ایول. دیدی بهار خانوم؟ سری از روی تاسف تکون دادم و چیزی نگفتم. طبق آدرسی که گرفتی مپیش رفتیم.

میدون رو که رد کردیم مسیر کلا خاکی می شد. هیچ درخت سبزی هم نبود. همه خشک شده بودن. معلوم بود هیچ کس اونجا رفت و آمد نداره. هوا هم ابری بود و فضا رو ترسناک می کرد. گفتم: بچهها یکم ترسناک نیست اینجا؟ نف س: موافقم.

نیلوفر: رخب داریم وارد خونه ی ارواح می شی م بایدم ترسناک باشه. گفتم: لال شی نیلوفر.

نیلوفر خندید و سکوت کرد.

بعد از حدود بیست دقیقه رانندگی، قامت ی ک ویلا نمایان شد. از همون دور هم می شد
ق دیمی و متروکه بودنش رو تشخیص داد.

نف س: بچها فکر کنم رسیدیم.

دور تا دور ویلا حصار چوبی داشت. ویلا درست وسط یه باغ خش ک یده بود. نمای آجری
رنگش به سیاهی می زد. اکثر ش یشه ها شکسته بود. پرده های سفیدش چرک شده بود و
تمام درختا هم خشک شده بودن.

هرسه مون تو سکوت زل زده بودیم بهش.

نف س: چه خفته!

نیلوف ر: و خوفناک!

نف س: و لی قشنگ میشه فهمید قدیما چه ج ای با صفایی بوده.

گفتم: حس خوبی ندارم.

نف س: حق داری. هرکس اینجا رو می دید حس خوبی پیدان می کرد. بهار و لی هیچ کس

تو اون خونه نیست. اینجا فقط یه مدته که کسی توش نرفته همین. ما هم الان می ریم و

طلسمش رو می شکنیم.

نیلوفر با تریدی گفت: نفس مطمئنی می خورای بری؟ این اطراف ه بیچ کس زندگی ن می کنه. حتی یه مغازه هم نیست.

نفس: فعلا واسه ناهار و شام آذوقه داریم. فردا می ریم یکم خرت و پرت می خریم. پ یاده ش ین.

#ساعت ۲۵

#پارت ۱۰

مرغش یه پا داشت. پوفی کردم و پ یاده شدم.

وسیله هامون رو از صندوق برداشتیم. رفتیم جلوی حصار چوبی خونه و ایسادییم. گفتم: اصلا بیی نید درش باز میشه یا نه.

نیلوفره مینکه دستش رو گذاشت روی نرده، درش باز شد.

نگاهمون کرد و گفت: فکر کنم اینقدر مونده پوسیده. بریم تو.

درو کامل باز کرد و وارد محوطه ی باغ شدیم.

اینقدر برگای خشک شده رو زمی ن ریخته بود که تا میج می رفتی تو برگ.

وسط ح یاط خونه یه حوض کوچیک بود که اونم پر برگ شده بود. رنگ کاشی های آبی

رنگشم رفته بود.

از پنج شیش تا پله ی کوتاه بالا رفتیم و جلوی در ایستادیم. گفتم: به این فکر کردین که ما اصلاً کلید نداریم!؟

نف س: غمتون نباشه. برین کنار.

با تعجب رفتیم کنار. نفس از جیبش یه میله ی باریک در آورد و با قفل درگ یر شد.

نیلوفر گفت: پدر صلواتی تو این کارارو از کجا یاد گرفت ی؟ نف س: صدقه سر

پسر عمومه.

گفتم: همون سیریشه؟

_آره. خدایی ه ی چی کم نداره ولی خب دله دیگه چه کنم.

نیلوفر ر: اگه اون می گرفتت نونت تو روغن بود.

نف س: جملتو درست کن. اون منو می خواد. من جواب بله ن می دم. پس باید بگی اگه

زنش می شدی گفتم: باشه حالا. به کارت برس.

پنج دقیقه ای ایستادیم. نفس هنوز درگیر شد. نیلوفر گفت: اسکل شدیم. بیاین برگردیم از ا

ینم آبی گرم نمیشه.

همون موقع در با صدای جیرجیر باز شد.

نفس ابرویی بالا انداخت و گفت: بفرما. شما منو نداشتین م ی خواس تین چی

کار ک نین ؟ از عمق وجود گفتم: زندگی. تنفس. آرامش.

با لگد زد رو پام و گفت: پاشو تا فلجت نکردم.

رو پله ها نشسته بودم. خندیدم و بلند شدم.

اول نفس رفت تو بعدم نیلوفر. قبل اینکه برم چشمم خورد به یه گربه ای که ته حیاط بود. یه

گربه ی سیاه سیاه. نشسته بود و داشت نگام می کردم.

حس خوبی بهم دست نداد. خودمو زدم به اون راهو سریع رفتم تو.

همینکه پامو گذاشتم توی خونه، صدای جیغ فرابنفش نفس باعث شد سر جام وایسم و جم

نخورم.

نیلوفر هول گفت: یا خدا چی شده؟

نفس ه مینجور که فکش می لرزید گفت: سو..سوسک.

یعنی اگه نیلوفر جلومو نمی گرفت خفش م ی کردم. حمله کردم سمتش که باعث شد

دوباره جیغ بکشه و با خنده فرار کنه. داد زدم: اگه جرئت داری وایسا.

رفت رو پله ها وایساد. نیلوفر گفت: تو که می دونی نفس از سوسک وحشت داره.

با حرص گفتم: از سوسک می ترسه، گ...

نیلوف ر: عه عه مودب باش.

نفس که از رو نمی رفت. گفت: عز یزم. من تو رو ن می خورم.

_منم غذای سگ نمی شم.

نیلوفر با خنده گفت: بابا بسه. یه نگا به دور و برتون بندازین کلا دعوا یادتون می ره.

چشم که چرخوندم با دیدن خونه نزدیک بود بالا ب یارم. همه جا یه متر خاک خوابیده

بود و پر تار عنکبوت بود. عین خونه ی مردگان.

نفس صورتشو جمع کرد و گفت: فکر کنم تا روزی که بریم باید اینجا رو بساییم.

نیلوف ر: دسته گل جنابعا لیه دیگه.

دقیق اطرافو برانداز کردم. جالب بود که وقتی از اینجا رفتن ه یچی با خودشون نبردن. حت

ی تلفن هم سر جاش بود.

اکثر وسایل یاچوبی و قدیمی بودن، یا ع تیقه و گرون ق یمت. کلا زمان خودش خیل ی

باحال و اشرافی بوده.

نفس گفت: اینجا چقد خفته. یاد این ف یلما افتادم. طبقه بالا هم داره. بیاین.

دنبالش راه افتادیم. همه جا رو دقیق نگاه می کردم. قدم به قدم سوسک مرده بود و جونور ای دیگه.

رسیدیم طبقه ی بالا. سه تا اتاق اونجا بود. چند تا پله کوچ یکم می خورد و می رفت روی زی ر شیروو نی..

گفتم: اینجا واقعا ک تیف ه. نمی شه موند.

نف س: موافقم. اگه خسته نیستین شروع کنیم به تمی ز کردن. قبلشم ب ریم یکم خرید کنیم. هم مواد شوینده و هم خورد نی.

#ساعت ۲۵

#پارت ۱۱

نیلوف ر: اینجا خیلی هم تاریکه. شب که کلاه یچی دیده ن میشه.

گفتم: موقع هرید چند تا لامپ هم می خریم.

نف س: موافقم.

نیلوف ر: تو هم که فقط موافقی.

نف س: خب چی کار کنم؟ زورتون فقط به من رسیده؟

گفتم: به اندازه کافی سرش غر زدیم نیلوفر. بسشه دیگه.

نیلوف ر: موافقم.

هرسه مون زدیم زیر خنده.

بیخ یال اتاقا شدیم و رفتیم پایین. پله ها چوبی بود و جیرجیر می کرد.

اینقدر هم هوا خفه بود که حد نداشت.

سریع رفتم پنجره ها رو باز کردم و پرده هارم کشیدم.

نیلوف ر: خدا خیرت بده. اصلا انگار اومدیم تو کشتار گاه. جدا از بزرگی و قشنگیش خیلی

خوفناک و خفه س

نف س: سه تا ییمون با هم بریم؟

نیلوف ر: نه من ن میام. حیاط اینجا با اینکه قدی م یه ولی به دلم نشست. می رم بیرون

می شینم تا شما بیاین.

گفتم: باشه هر جور راحت.

نف س: ولی خوش به حال سارا. عجب جایی زندگی می کرد.

گفتم: چه فایده وقتی عاقبت به خیر نشد.

نیلوف ر: اره واقعا.

نف س: خيله خب بریم تا دیر نشده.

یهو یاد مامان بابام افتادم. زدم تو پیشونیم و گفتم: من قرار بود وقت ی رسیدم بهشون زنگ بزنم.

نفس و نیلوفرم تایید. کردن. تصمیم گرفتیم اول به خانواده خبر بدیم که رسیدیم بعد بریم.

زنگ زدیم به مامان. نزد یک پنج دقیقه هی سوال پرسید: راحت رف تین؟ چیزی که

نشد؟ کسی که مزاحمت ایجاد نکر؟ جات راحت؟ هوا سوز داره ها مریض ن

شی. مواظب خودت باش منم با مهربونی جواب همه ی سوالات رو دادم. جوری

حرف زدیم که نگرانی تو دلش نمونه

سوار ماشین نیلوفر شدیم. من نشستم پشت فرمون. دنده عقب گرفتم و از اونجا رفتم

بیرون. خیلی دل و جرئت داشتیم که وارد اون خونه شدیم. ح تی بابام گفت می گن که اونجا

طلسم شده. اما با حرفای نفس خودمون رو قانع کردیم که همچین چیزی نیست.

یک ساعتی رفت و برگشتمون طول کشید. تا شهر و مغازه ها با ماشین بیست دقیقه ای راه

بود. پیاده نزدیک چهل دقیقه طول می کشید. از جادش هم هیچ کس رفت و آمد نمی کرد. تو

راه به نفس گفتم: نفس اونجا ارزش موندن نداره. کلی باید بشوریم و بساییم تا قابل موندن

شه. می خواستی اونجا رو ببینی که دیدی. بیا بریم ساری، هم خوش می گذره هم بعد یه سال

می ریم لب دریا.

نف س: عزیزم مگه قراره نریم لب دریا؟ ما که تا اینجا اومدیم. اونجا هم خونه ی با صفا ییه. وق تی با ه میم حتی بشور بساب هم خوش می گذره. می دونی چقدر می تو نیم عکس و فیلم از اونجا بگ یریم؟ همون ویلا می تونه یه سوژه ی خیلی باحال باشه. دیدی که نه جن بود نه روح. اینا همش الکیه. دو سه روز می مونیم و خوش م ی گذرونیم.

بعدم می ریم ساری.

_چی بگم. تو که هر چی بگم حرف خودتو می زنی.

_آی قربونت. نگران هیچی نباش.

پوفی کردم و دیگه ادامه ندادم.

تا رسیدیم دیدیم نیلوفر حوض رو پر آب کرده. با تعجب وسط حیاط وایسادم و گفتم: نیلوفر ر
!؟

نیلوفر ر: جون؟

_چی کار کردی؟

_مگه نمی بینی؟ حوض رو آب کردم. من عاشق حوض های قدی می ام.

نف س: چه جوری آبش کردی؟

نیلو: یه شلنگ گوشه حیاط بود. شیر آبم همون گوشس. اولش که ک لی گل و آشغال اومد ب
 یرون. آب که روون شد حوض رو پر کردم. قبلشم ت میزش کردم.

نف س: اینجا جون می ده زندگی کنی. نه مزاح می هست، نه همسایه ای. خودتی و خودت و
 یه ویلای توپ.

گفتم: واقعا ن می ترسی تنها اینجا بمونی؟

_ نه بابا. چی میگی. ترس واسه چی. بریم بریم تو، یا علی بگیریم و شروع کنیم.

_ بریم.....

ساعت ۲۵

پارت ۱۲

میز آشپزخونه رو اول تمیز کردیم و وسایل رو گذاشتیم اینجا. مانتو هامون رو در آوردیم
 . روسری پوشیدیم و شروع کردیم.

همه از سالن پایین شروع کردیم. نیلوفر شیشه‌ها رو پاک کرد و پرده‌ها رو در آورد. منم دکوری‌ها و میزها رو توی میز کردم. نفس هم طی برداشت و کف رو توی میز کرد. چراغ‌ها رو هم زدیم.

حسابی عرق می‌ریختیم. ساعت از دو گذشته بود که سالن پذیرایی تموم شد. خسته و کوفته همون وسط ولو شدیم.

هرکی به جور ناله می‌کرد. اول از همه من بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه. الویه آماده‌ای که خریده بودیم رو با سفره به بار مصرف و نون آوردیم و مشغول خوردن شدیم.

نفس غذاش رو که خورد، همونجا رو زمین دراز کشید و گفت: چقدر گشتم بودا. لقمه رو قورت دادم و گفتم: حالا که سیر شدیم. پاشین بریم طبقه‌ی بالا رو هم تمیز کنیم. نیلوفر: بهار به جون مامانم نفس نموند دیگه.

نفس: من اینجام کجا نمودم.

نیلوفر بهش چشم غره رفت و باعث خنده‌ی ما شد.

گفتم: دیگه شروع کردیم. هممون خسته‌ایم. بذار تموم شه با خیال راحت استراحت می‌کنیم.

نیلوف ر: بچه‌ها جدی جدی دارین خونه ای که تسخیر شدس رو ت میزم می‌کنیم؟ باورم ن
میشه. اصلا با چه جرئتی الان اینجام خدا می‌دونه.

نف س: تو یه چیز ترسناک بهم نشون بده، من همین الان جمع می‌کنم می‌رم. بابا اینا
همش چرت‌ه. تسخیر مس‌خیر کیلو چنده. قدیمیا خرافاتی بودن. من از اینجا خوشم اومده
واسه همین دارم تمیزش می‌کنم تا چند روزی بمونیم.

هوف کردم و گفتم: پاشین کم حرف بزنین.

سفره رو جمع کردیم و رفتیم بالا.

رو به روی اتاقا و ایسا دیم. نفس گفت: خب من این اولی رو ت میزم می‌کنم. بهار تو دو می
رو. نیلو تو هم آخری.

نیلوف ر: بیع نی‌کدوم اتاق، اتاق سارا بوده؟

دلم ریش شد. بیع نی‌قراره پا به اتاقی بذاریم که سارا خودش رو

توش دار زده؟ تو ذهنم اون صحنه رو مجسم کردم. خی‌لی

وحشتناک بود.

نف س: خب خب. ببینیم اتاق سارا جون نصیب کدوممون میشه.

نفس رو به روی او لین اتاق و ایساد. به آسمون نگاه کرد و گفت: خدایا به امید تو.

خواست درو وا کنه ن یلوفر گفتم: دو تا اتاقم پ ایین بود. و لی هیچ کدوم مال سارا

نبود. درسته؟ گفتم: آره. یکیش کتابخونه بود. یکیشم یه اتاق ساده.

نف س: خب پس، خدایا به امید تو.

دستگیره رو کشید و درو با شدت وا کرد. معلوم بود می ترسه ولی ادای آدمای شجاع رو در میاره.

با چشم نیمه باز اتاق رو نگاه کرد. ما هم منتظر بهش زل زده بودیم. بعد از چند ثانیه چهرش به حالت عادی برگشت و گفت: خب ب خیر گذشت. اینجا اتاق یه پسره نه دختر. خب بهار باز کن نوبت توئه.

قلبم تند تند می زد. تا خواستم در رو باز کنم یهو نفس داد زد: نه صبر کن.

با ترس داد زدم: زهرمار. چه خبرته زهلم ترکی د!

خندید و گفت: اول نیلوفر باز کنه.

نیلوفر دمپا پیش رو پرت کرد سمتش. خورد به دستش. ولی همچنان می خندید.

نف س: باز کن دیگه. بالاخره که چی.

نیلوفر سری تکون داد و رفت سمت در. برعکس نفس خیلی آروم دستیگره رو ک شید پا
بین. صدای جیر جیر در ناخودآگاه آدمو می ترسوند. درو کامل باز کرد و رفت داخل.. وقتی
دیدم صدایی ازش نیامد گفتم: چی شد؟

نیلوفر اومد ب یرون و گفت: اینجا هم امنه. اتاق مامان باباشه.

نفس با نیش باز دندوناشو مالید بهم و گفت: خب بهار جان. اتاق عمه جون نصیب تو شد. برو
نظافت خوش بگذره.

خیلی قاطع دستمال رو انداختم و گفتم: من عمران می رم اونجا رو تمیز کنم.

نیلوفر: وا. سارا که الان اون تو نیست. خدا بیامرز شده. اتاقا ک ثیفن می خوام تمی ز کنیم
تا شب بتونیم بخوابیم.

لجبازیم گل کرده بود. ب بیشتر از ترس بود: لازم نکرده هرکس تو یه اتاق بخوابه. شب
هممون یه چیزی پهن می کنیم وسط سالن می خوابیم. همین الان به زور اینجام. هه مینم
مونده شب برم تو اتاق سارا بخوابم.

نیلوف ر: منم موافقم. اینجا همینجور یش ترسناک هست. هیچ کسم که نیست. بهتره هممون یه جا باشیم.

نف س: از دست شما ها. باشه. حداقل باز کنین اتاقو بی نیم چه شکلیه.

با تردید جلو رفتم. دستگیره رو آرام کشیدم پ ایین. فکم قفل کرده بود. نمی دونم چرا. درو یواش باز کردم. یهو نیلوفر از پشت زد بهح و گفت: پخخ خ

چنان جی غی کشیدم و درو هول دادم که گوش اون ب یچاره که ه یچ، گوش خودمم درد گرفت. نیلوفر بلند بلند می خندید. نفس غر می زد. منم نفس نفس می زدم و به نیلوفر فحش می دادم. خیلی شجاع بودم، حالا با این کاراشون. ...

نف س: خيله خب ديگه. بریم تو.

پاهامم ديگه داشت می لرزید.

نیلوفر بوسم کرد* "و با خنده گفت: غلط کردم ببخشید.

یه چشم غره توپ بهش رفتم و با هم رفتی م تو اتاق.

چشمم که به دیوار افتاد سر جام بی حرکت و ایسامم. تمام دیوارا پر نوشته بود. اینقدر تو هم توهم بود که نمی شد تش خیس داد چیه.

نفس و نیلوفرم دهنشون باز مونده بود. چشمم روی طنابی که رو زم یین افتاده بود ثابت

موند. شک نداشتم همون طنابی بوده که سارا خودش رو باهاش دار زده.

بی اخت یار بدنم شل شد. بیشتر از اون نتونستم تو اتاق بمونم و سریع بیرون رفتم.

#ساعت ۲۵

#پارت ۱۳

نیلوفر و نفس هم دنبالم اومدن. نفس تن گی گرفته بودم. نشستم رو پله ها. بچه ها

هم کنارم نشستن. نیلوفر با نگرانی گفت: بهار خوبی؟ چت شد یهو؟ به زور سر

تکون دادم.

نف س: بهار عزیزم خوب ی؟ برم

واست آب قند بیارم؟ سرم رو به

علامت من فی تکون دادم.

برای اینکه از نگرانی درشون بیارم گفتم: چ یزی نیست. اون طنابو دیدم یکم حالم بد شد. الان

خوبم.

نیلوفر: مطمئن؟

گفتم: آره. خوبم. بچه ها جدی جدی همش واقعیه. سارا واقعا خودشو کشته.

نف س: راستش اولی که داستان رو تعریف کردی باور نکردم. فکر کردم اینم یه داستانیه که قدیمیا از خودشون در آوردن. یا خیلی آب و تابش رو زیاد کردن. چون دلم مسافرت سه نفره می خواست اینجا رو بهونه کردم که هم ویلایی که تعریفش رو کردی ب بینیم، هم یه گردش ریفته باشیم.

نیلوف ر: پس بگو. خانوم واسه خوش خوشانش ما رو کشونده اینجا.

گفتم: بچهها بسه. حالا که اومدیم. خودمم می خوام از اینجا عکس و فیلم بگیرم و بیرم واسه بابابزرگم. بالاخره کلی خاطره داره با اینجا. در اون اتاقم بندین. تا روزی که بریم پامونو اونجا نمی ذارم.

نیلوف ر: باشه.. تو دیگه بالا نیا. برو همون پایین بشین ما می ریم دستمالا رو م یاریم درارم می بندیم.

مخالف تی نکردم و با ی ه تشکر رفتم پایین. هرکار می کردم تصویر اون طناب و اتاق از جلو چشم کنار نمی رفت. تو ذهنم ه ی سارا رو تصور می کردم که با بدن خونی خودشو دار زده و از طناب آویزونه.

دست خودم نبودن می دونم چم شده بود. پاشدم رفتم تو آشپزخونه تا خودم رو سرگرم و کنم و این افکار من فی ازم دور شه.

همینکه چشمم به گاز خورد غصم گرفت. این گاز خ یلی وقت بود روشن نشده بود. اینجا هم که کسی نیماذ. یع نی اصلا روشن می شه که ما چیزی درست ک نیم ?

واقعا بی تجربه بودیم. هر سه مون. بدون اینکه ه موقعیت رو در نظر بگیریم یا به مشکلات فکر کنیم پاشدیم اومدیم اینجا.

داشتم به همین چیزا فکر می کردم که یکی اومد تو آشپزخونه. چرخ یدم دیدم نفسه. یه دفترچه دستشه و داره نگاش می کن و همزمان میاد سمتم. بهم که رسید با نیش باز گفت: دفتر خاطرات ساراس.

با کنجاوی نگاش کردم. برگه هاش کاهی بود. اینقدر مونده بود که یکم پوسیده بود.

نف س: هر روز هر کاری که می کرد و می نوشت. فکر کنم با این می تو نیم به چیزای بیشتری پی ببریم.

دفترچه رو از دستش گرفتم. همینجور که جلدش رو نگاه می کردم گفتم: نفس ما باید رو چی آشپزی کنیم. این گاز چند ساله که روشن نشده. خیلی قدیمیه. همه جاش زنگ زده.

نف س: به اینش فکر نکرده بودم. ما همین لامپا رو بزیم هنر کردیم.

نیلوفر اومد: خب چی کار کنیم؟

نفس رفت سمت گاز. دفترچه رو گذاشتم تو جیب شلوارم تا بعدا از روی حوصله بخونمش.

خم شد و با کلی اینور اونور شدن پشت گاز رو چک کرد و گفت: شیرش که بازه. حالا یه کبریت بکشیم ببینیم شاید روشن شد.

نیلوف ر: امکان نداره روشن شه.

نفس کبریت رو از تو یکی از کشوها پیدا کرد و روشن کرد. در کمال ناباوری گاز روشن شد. شعله هاش هم مناسب بود.

چشای هممون گرد شده بود. نفس با اضطراب گفت: بخدا من هم اینجا رال کی کشیدم. فکر نمی کردم روشن شه.

نیلوف ر: چطور ممکنه؟! یه کم مشکوک نیست؟

نفس: هست اما چه چیزی ممکنه به نظرت؟

نیلوف ر: نکنه کسی اینجای زندگی می کنه؟

گفتم: تو وضع خونه رو ندیدی؟ همه جا رو گند برداشته بود.

نیلوف ر: چمبی دونم. شایدم به تمیزی اهمیت نده طرف.

نیلوفر صداش رو کلفت کرد و گفت: شایدم عمه خانوم هنوز اینجا زندگی می کنه.

نیلوفر با حرص گفت: نفش این دفه از من دمپایی می خوریا!

نفس خندید و گفت: چه کیفی می ده شما رو ترسوندا. قیافه ی بهارو.

#ساعت ۲۵

#پارت ۱۴

هوفی کردم و گفتم: بی این بریم یکم استراحت کنیم.

نفس گازو خاموش کرد و رفتیم بیرون.....

نیلوفر یه ملحفه وسط پهن کرد و جفتشون شیرجه زدن روش و به یه ربع نکشید که از خستگی بیهوش شدن. منم کنارشون دراز کشیدم. یاد دفترچه ی سارا افتادم.

از ج بیم درش آوردم. یکم خاک گرفته بود. روش دست کشیدم تا خاکش گرفته شه. صفحه ی اول رو باز کردم. چیزی ننوشته بود. از صفحه دوم شروع می شد. دست خطشم قشنگ بود: امروز هم مثل روز های دیگه گذشت. دیگه عادت کرده بودم، هر روز بلند شم، برم ح یاط رو بشورم. گلا و درختا رو آب بدم. کتری رو روشن کنم و چایی دم کنم و م یز صبحونه رو بچینم.

عصر هم برم و خریدایی که مامان سفارش کرده بود رو بگ یرم و برگردم.

زندگی یک نواخ تی داشتم اما راضی بودم. از اینکه هی چی رو سخت نمی گرفتم، از اینکه ح تی از کوچیکترین چ یز ها خاطره می ساختم. خداروشکر که تن خودم و خانوادم سالمه. ممنونم خدا....

اولین نوشته تموم شد. رفتم سراغ بعدی. انگار وقتایی که دلش می گرفت یا حوصله داشت و یا اتفاقی میفتاد می نوشت. چون تاریخ ها پشت هم نبود:

ای کاش حسن و ح س ین بودن. بعضی وقتا واقعا احساس تنهایی می کردم و خیلی اذیتم می کرد. خونه گاهی زیاد سوت و کور می شد. هی چ دوستی هم نداشتم که حداقل یکم باهاش وقت بگذرونم. مرهمم شده بود اتاقم و نوشته هام.

امیدوارم زودتر یه تحولی تو زندگیم به وجود بیاد. خسته شدم از یکن واختی... ولی بازم ممنونم خدا..

چند صفحه زدم جلوتر: مامان و بابام با هم دعواشون شده. و من گوشه ی اتاقم نشستم. یه مشکلی که بابام داره اینه که وقت ی اعصابش خورد باشه با همه دعوا می کنه. منم جلوش آفتابی نمی شم تا بهم گیر نده. یه سری گفت دیگه حق نداری بری خرید. اگه این رو هم ازم محروم کنه تضم ین ن می کنم افسردگی ن گیرم. ه مینجوریش به اندازه ی کافی تنها هستم. یا

دارم تو کارا به مامان کمک می کنم، یا تو اتاقم نشستم. تنها دلخوشیم همینه که برم بیرون و با دیدن آدمای جدید حالمو ک می خوب کنم.

دفترچه رو گذاشتم رو سینم و زل زدم به سقف. دلم خیلی واسه سارا سوخت. بیچاره همیشه تنها بوده. آخرم که خیر ندید. آهی کشیدم و به پهلو چرخیدم. تو هم ین فکرا بودم که کم کم چشمام گرم شد.....

بیدار که شدیم هوا تاریک شده بود. به کمک چراغ قوه لامپ ها رو روشن کردیم. نیلوفر رفت تا یه چیزی درست کنه بخوریم. منم با بابا و مامانم حرف زدیم. دلم واسشون تنگ شده بود. عادت نداشتم خیلی ازشون دور بشم. زود صبرم لبریز می شد.

نیلوفر واسمون املت درست کرد و دور هم با شوخی و خنده خوردیم. شام رو که خوردیم نفس گفت: دیدین گفتم ه بیج خبری نیست. این خونه جون می ده واسه زندگی. ای کاش من یه همچین جایی داشتم.

نیلوفر: به این فکر کردین که اگه یکی از صاحبای این خونه پیداشه چی می خواین جوابش رو بدین؟ من میگم بیا این برگردیم.

نف س: روانیم کردین شما ها. این همه سال کسی نیومده الان پا

میشه بیاد؟ گفتم: ما شانس نداریم. اگه بابام بفهمه کلا اعتمادش رو

بهم از دست می ده.

نیلوف ر: من چی بگم.

نف س: باشه. ظاهرا شما ول کن نیست ین. فردا رو هم می مونیم، عکس و فیلمامون رو

می گیریم. پس فردا صبح راهی می شیم خوبه؟

نیلوف ر: خوبه. دو روزم می ریم ویلای فام یل تو.

گفتم: دانشگاه هم هست. من این ترم هم بخوام غیبت کنم دیگه هیچی. مرخص یمون یه هفته

بیشتر نیست.

نف س: حالا روز اوله. امروزم که همش داشتیم می ساییدیم. فردا رو حسابی مجردی

خوش می گذرو نیم بعدم می ریم ویلای ما. از اون طرف هم می ریم تهران.

گفتم: خوبه.

چند لحظه ای سکوت بینمون برقرار شد. گفتم: بیچاره سارا واقعا تنها بود.

نف س: تو از کجا می دونی؟

_چند صفحه از دفترچه خاطراتش رو خوندم.

نیلو: نامرد تنها؟ خب بده ما هم بخونیم.

_گذاشتمش روی ساکم تو اتاقی که وسایلم هست.

نف س: سفره رو جمع ک نیم بشینیم دور هم بخونیم.

_من یکممش رو خوندم. شما بخونین من بعدا می خونم..

نفس یهو گفت: بهار! تو گفتی سارا رو تو هم ین خونه دفن کردن؟ یهو

پشتم لرزید. اصلا یادم نبود. خیلی عجیب بود. گفتم: آره.

نیلوفر با ترس گفت: گفتی پشت خونه؟

_من.. من اینطور ش نیدم.

نف س: ما پشت حیاط نرفتیم نه؟ نیلوف

ر: من می خواستم برم. اما نرده داشت پشیمون

شدم.

نف س: فردا بریم بهش سر بزنییم؟

نیلوفر این بار جوش آورد: لازم نکرده. از همینجا فاتحه بخون بهش می رسه.

نف س: چقدر بی ذوقین. اون بیچاره مرده. کاری با ما نداره که. تو یه چیزی بگو
بهار. مثلاً عمه ی باباته. لولو ن یس که.

کلافه گفتم: نفس بریم پشت باغ دست از سرمون بر می

داری؟ نف س: تقریباً بله.

_یعنی ماشالله داری. من نمی فهمم این دل شجاعو از کجا آوردی تو.

نف س: از بابام به ارث بردم.

#ساعت ۲۵

#پارت ۱۵_

نف س: بابا خیر سرمون اومدیم سفر. باید یکم هیجانی باشه. یا چ یزای جدیدو

تجربه کنیم یا نه؟ نیلو: نه.

نف س: مرسی جوابت خیلی قانع کننده بود.

نیلو: خواهش می کنم.

نشستم رو مبل و گفتم: شما دو تا با هم کل کل نک نین روزتون شب

نمیشه نه؟ نیلو: نه.

نف س: سوزنت

روی نه گیر کرده؟

خندیدم و گفتم: نفس

بیخیال.

نفس و نیلوفر نشستن پای دفترچه. منم رفتم تو اتاقی که وسایلمون بود. یکی از اتاقای طبقه پایین رو انتخاب کرده بودیم و ساکا و وسایل رو گذاشته بودیم. ظاهرا اتاق مهمان بود.

لباسام رو با یه تی شرت صورتی و شلوار گشاد و نخعی عوض کردم. موهامم بافتم و رفتم بیرون. اون دو تا هنوز درگ یر دفترچه بودن. گاهی هم یا می خندیدن یا با حسرت و آه نوچ نوچ می کردن. رفتم جلوی پنجره ایستادم. ح یاط اونجا و جادش تو شب خیلی ترسناک بود. ح تی اگه واقعا هم اتفاق ی اینجا نیفتاده بود، آدم خود به خود با دیدن اون فضا می ترسید.

احساس کردم یه چ یزی داره از اونجا رد می شه. تا مرز سخته رفتم. سریع چراغ قوه گوشی م رو انداختم دیدم همون گربه سیاهس. نمی دونم چرا ازش خوشم نم یومد. دوباره نشست به وسط حیاط و با اون چشمش زل زده بود به من.

گربه ها تو شب مردمک چشمشون بزرگ میشه، اما برای اون گربه نشده بود. همینجور که داشتم نگاهش می کردم گفتم: بچها.

نف س: ه ا

_یه گربه ی سیاه تو حیاطه که هی زل می زنه به من.

نیلو: وا خب گریس دیگه.

نف س: خاطرخواهت شده

_مرض!

چرخیدم سمت نیلوفر و گفتم: این کلا فرق داره. بیاین ببینیش.

نف س: وای نه جان جدت. حال ندارم بلند شم.

سری از روی تاسف تکون دادم. وقتی سرمو چرخوندم دیدم گربه هه نیست. هرچی این طرف و اون طرف رو نگاه کردم نبود. به خودم تل قین کردم که زیادی دارم حساسیت به خرج می دم. حرفایی که این مدت شنیدم روم تاثیر گذاشته و به همه چی بد بین شدم.

شونه ای از روی بیخ یا لی تکون دادم و رفتم پیش بچها.....

اون شب گذشت و ه بیچ تغییری توی ویلا رخ نداد. تقریبا تا سه چهار صبح هر سه مون بیدار بودیم. انگار می ترسیدیم وقتی خوابیم چیزای ی که نباید اتفاق م یفته.

صبح حدود ساعتای نه بیدار شدم. اما نیلوفر و نفس همچنان خواب بودن.

اون حیاط توی روز کلا متفاوت بود. با اینکه همه چی خشک شده بود ولی بازم قشنگ ی خودش رو داشت. بلند شدم دفترچه ی سارا رو برداشتم و رفتم تو حیاط.

هوا خیلی خنک شده بود. هرچی پا بیز پیش می رفت هوا هم سرد تر می شد. اما خنک ی ش رو دوست داشتم واسه همین چیزی نپوشیدم.

رفتم لب حوض نشستم. روز قبل هوا ابری بود اما اون روز آفتابی بود.

چشمامو مالیدم و دفتر رو باز کردم. آخرین صفحه ای که دیروز خوندم رو پیدا کردم و زدم بعدیش.

_داداش حسین قرار بود با خانومش بیاد اینجا. خانوم خوبی داشت، اما من دوشش

نداشتم. چون احساس می کردم بخاطر اونه که داداش دیگه کنارمون نیست. داداش حسن هم

که خیل ی بی معرفت بود. از وقتی رفت، حتی یه سراغی هم از من و مامان بابا نگرفت. ولی

اشکال نداشت. خدا خودش جای حق نشسته بود و همه ی اینا رو م ی دید...

زدم صفحه ی بعد. هر صفحه یه خاطره نوشته شده بود: وقتی فهمیدم مینا حاملس از

خوشحالی نزدیک بود جیغ بکشم. همیشه دوست داشتم عمه بشم. همون یه ذره حس

بدی هم که به مینا داشتم از بین رفت. از شم قول گرفتم زیاد بیان اینجا تا من بچشونو

ب بینم. شاید اون کوچولو می تونست تنهایی ها م رو پر کنه.. خدارواز ته دل شکر کردم که هممون حالمون خوبه و بردارم واقعا خوشبخته... حتی دیدن خوشبختی اونا هم واسم کافی بود.....

زدم صفحه بعد: اون روز هم مثل روزای دیگه رفتم خرید. ولی ای کاش ن می رفتم. ای کاش پام می شکست و می نشستم تو خونه. ای کاش تب چهل درجه می کردم و نمی تونستم برم. کاش اصلا میمردم...

هنوز هم یادم میفته دلم می لرزه. دست و پام شل میشه. ضربان قلبم می ره بالا. نمی دونم چرا. اونم یکی بود مثل ب قیه. پس چرا دلم لرزید؟ یع نی عشق در نگاه اول واقعیه ?

چیزی که تو چشای اون دیدم حاضرم قسم بخورم تو چشای هیچ مردی ندیدم. اون صدا عادی نبود. اونقدر گیرا و مردونه بود که دلت می خواست واسش جون بدی. اون آقای و متانت. همش باعث می شد حتی واسه یه لحظه هم نتونم فراموشش کنم.

فقط خدا می دونه از صبح تا حالا چقدر خودم رو لعنت کردم. چقدر سرزنش کردم. اما هیچ کدوم تاثیری نداشت. یع نی من واقعا عاشق شده بودم؟ آخه من و چه به عشق! از ته دل دعا کردم که یه حس زودگذر و عادی باشه.....

صفحه ی بعد: شب خوابش رو دیدم. دقیقا همون صحنه ، همون حرکات. همون نگاه. من خوردم زمین و چشم خیس، اونم داره وسایلم رو جمع می کنه.. حتی تو خوابم اشکم در اومد. منم از عشق بودم یا از درد برخوردارم با اون. از خواب که پریدم دیگه نتونستم بخوابم. تا صبح، وقتی که خروس صداش درومد گوشه ی تختم زانو هام رو بغل گرفته بودم. این اولین باری بود که اینقدر دارم اذیت می شم. تو تموم این سالها همیشه سعی کردم حالم خوب باشه زندگی رو سخت نگیرم، اما از دیروز انگار همه چی عوض شده بود. انگار وارد یه زندگی جدید شده بودم.

#ساعت ۲۵

#پارت ۱۶

صفحه ی بعد: سه روز از اون روز گذشت، و من هر روز به امید دیدار دوبارش کل محل و مغازه ها رو می چرخیدم. به امید اینکه یه بار دیگه باهام حرف بزنه، یه بار دیگه نگاه کنه.

اما هر بار ناامید تر از روز قبل بر می گشتم خونه. حتی مامانم فهمیده بود یه خبری هست. هر کسی بود می فهمید. دختری که نمی دونست انرژییش رو چه جور خالی کنه، حالا به

زور کارارو که می کرد می رفت تو اتاقش و ب یرون نمیومد.غذام نصف شده بود.از اشتها افتاده بودم.

یا می نشستم به جا و رویا پردازی می کردم، یا شعر می خوندم و م ی نوشتم.

این چه آزمونی بود که خداداشت ازم می گرفت.عذاب محض بود.انگار داشتن ذره ذره ی وجودم رو می گرفتن.ازش خواستم خودش پشتم باشه و کمکم کنه.

صدای نیلوفر اومد:به به سلام بهار خانوم.سحر خ یز شدی.

به خودم اومدم دیدم چشم خیسه..کل چیزایی که نوشته بود رو با بند بند وجودم احس اس می کردم.اما خودمم ن می دونستم چرا.

اشکام رو پاک کردم و چرخیدم سمت نیلوفر.بالای پله ها وایساده بود.موهاشم کلا

بهم ر یخته بود.خندیدم و گفتم:صبح بخ یر.خودت رو تو آینه نگاه کردی؟ نیلو:عز

یزم من آینه نیاز ندارم که خودم می دونم خوشگلم.

_بر منکرش لعنت،ولی من دلم واسه شوهر بدبختت می سوزه.

نیلو:بهار کاری نکن اول صبحت رو با لنگه دمپایی شروع کنی.

خندیدم و گفتم:باشه بابا.نفس بیدار شد ؟

نیلونه عین خرس خوابیده. خر و پفم می کنه تازه!

_دیشب هممون دیر خوابیدیم. خستگی راهم تو تنمون بود.

نیلو:دیگه بسشه. ب یا تو بریم بیدارش کنیم.

از جام بلند شدم. لباسم رو تکوندم و رفتم داخل...

نفس نصف ملافه رو اشغال کرده بود. دهنشم باز بود.

من و نیلوفر کنار هم بالا سرش وایساده بودیم: به نظرت بترسونیمش بهتره یا

پارچ آب ؟ گفتم: سوسک پلاستیک یه همراهات ؟ نیلو: نمی دونم. باید نگاه کنم.

_برو اگه پیداش کردی بیارش.

با شوق و ذوق دوید تو اتاق و چند دقیقه بعد با سوسکش برگشت. ازش گرفتمش و

گذاشتمش روی دماغش.

یک دو سه گفتم و شروع کردم به داد زدن: نفس نفس پاشو سوسک رو صورتته! نفس..

نفس یهو از خواب پرید و شروع کرد به جیغ زدن. محکم کوبید به صورتش و بلند شد

وایساد. سوسکه که افتاد دوید سمت پله ها.

ما از خنده ترکیده بودیم. نیلوفر که روی مبل پهن شده بود. نفس با قیافه ی هراسون و

نفس نفس زنون، یه نگاه به ما می کرد، یه نگاه به سوسکه.

وقتی ویندوزش بالا اومد و فهمید سرش کلا رفته جیغ فرابنفشی کشید و گفت: به خدا می کشمت بهار.

اینو گفت و افتاد دنبالم. منم با ج یغ و داد فرار می کردم. نیلوفر من نشسته بود و نفس رو تشویق می کرد.

پا برهنه دویدم تو حیاط. اونم دنبالم اومدن می دونم یه لحظه چی شد که حس کردم کل جونم خ یس آبه. نکبت هولم داده بود تو حوض. حالا اون می خندید و من مثل منگلا نگاش می کردم.

به سختی بلند شدم. لباسام چسبیده بود به تنم. همیشه بدم میومد لباس توی تنم خیس شه. عین پنگوئن راه افتادم سمت خونه.

نف س: دفعه ی آخرت باشه منو می ترسونی.
یه چشم غره ی توپ بهش رفتم و چ یزی نگفتم.

رفتم تو اتاق و لباسام رو عوض کردم. تا ب یام ملافه و پتو ها جمع شده بود. بعد من نیلوفر و نفس رفتن لباساشون رو عوض کردن. نفس آرایشم کرده بود. اما من حال نداشتم.

#ساعت ۲۵

#پارت ۱۷

چند تا از تخم مرغایی که مونده بود رو درست کردیم و خوردیم. ن یلوفر گفت واسه نهار ب ریم شهر پیتزا با ساندویچ بگیریم. ما هم مخالفتی نکردیم.

بعد صبحونه نفس گفت: آقا من تا صبح خواب می دیدم می خوان دارم بززن. تو صف بودم که برسم به طناب دار اما مگه اعدامیایی که جلوم بودن تموم می شدن. دیگه می خواستم بگم تو رو خدا منو زود تر دار بزنین پاهام شکست.

با تشر گفتم: مرض، دور از جونت اینا چیه می گی؟!

نف س: باور نمی کنین؟ واقعا خواب دیدم!

نیلو: تات یرات این خونس. منم خوابای چرت و پرت می دیدم.

نف س: خب دیگه هذیون و خرافات و ترس و اینا رو بذارین کنار. می خوایم تا خود شب بزنیم و برقصیم.

نیلو: ایول.

نفس بهم نگاه کرد و گفت: تو هم به چیزی بگو دیگه. فقط میشینیه عین به موجود چهار پا به ما نگاه می کنه.

_اون که خودتی اگه جلوی آینه بری هم متوجه می شی. خب منم تابع جمعم.

نفس پشت چشم ی نازک کرد و روشو برگردوند.

نیلوفر بلند شد و گفت: من می رم ماشینو ب یارم توح یاط ضبطو روشن کنم.

نفس: من و بهارم میا میم. عقده ی سلفی با این خونه رو دلم مونده.

گفتم: گوشیتو بردار بریم.

رفت تو اتاق گوشیشو از ک یفش برداشت و اومد..

نفس زاویش رو جور ی تنظیم کرد که خونه کامل تو عکس بیفته. چند تا عکس با هم و

چند تا هم تکی گرفتیم. باح یاط خونه و جاهای دیگه هم عکس گرفتیم. نفس رفت طناب

دارم آورد و انداخت گردنش و باک لی مسخره بازی عکس گرفت. خیلی پافشاری کردم

که سراغ اون طناب نره اما گوش نداد. وقتی دیدم حریش نمی شم کوتاه اومدم.

نیلوفر هم آهنگ گذاشت و صداش رو تا جایی که می شد زیاد کرد و اومد پیش ما. چند تا

عکس هم سه تا انداختیم.

بعدم نفس شروع کرد به فیلم گرفتن. تو کل خونه و ح یاط چرخید و چرت و پرت گفت. وقتی از عکس و فیلم سیر شدیم به اصرار نفس شروع کردیم به رقصیدن و بالا پایین پریدن. اینقدر و رجه و و رجه کردیم که هر سه مون بی حال و خسته رفتیم تو خونه. ولی خ یلی خوش گذشت، اینقدر از دست نفس خندیدیم که همه چی یادمون رفت.

منم کم کم داشتم باور می کردم که هر چی بوده، مربوط به همون زمان بوده و تموم شده. این خونه هم چون خاطرات بدی توش تداعی می شد، واسه همین رهانش کردن و رفتن.

ظهر هر سه مون سوار ماشین نیلو شدیم و رف تیم شهر. یه تا پیتزا و نوشابه خریدیم و برگشتیم. واسه شام هم دوباره الویه گرفتیم. صبحشم که قرار بود بریم ویلای نفس.

بعد ناهار رو مبلا دراز کشیدیم. من دفترچه ی سارا رو آوردم تا بخونم که نیلوفر گفت: بلند بخون ما هم گوش بدیم.

سری تکون دادم و صفحه رو پیدا کردم: یه هفته گذشت. دیگه مطمئن شده بودم که حسم واقعی. عشقه. نه هوس.

هر کار کردم نتونستم فراموشش کنم. تصمیم گرفته بودم هر جور شده پیداش کنم و حسم رو بهش بگم. واسم ساده نبود. بالاخره من دختر بودم. گفتن حسم به یه مرد شاید واسم خی لی گرون تموم می شد. حتی ممکن بود پدرم دیگه منو نخواد، اما داشتم داغون می شدم. حاضر بودم همه ی مشکلاتشو به جون بخرم اما بهش بفهمونم که می خوامش....

صفحه رو عوض کردم. نفس گفت: سارا واقعا عاشق بوده. حیف شد که به عشقش نرسید. سرم رو به نشونه ی ت ایید تکون دادم و ادامش رو خوندم: دیدم ش... بالاخره بعد از یکماه انتظار و درد کشیدن موفق شدم پیداش کنم. وقتی دیدمش حس کردم قلبم ن می زنه. خون تو رگام ی خ بست. هیچ کسو جز اون نمی دیدم. اما اون منو ندید. بال بال زدنم رو ندید. گریه هامو ندید. عشقمو ندید. البته اون گناهی نداشت.. مشکل از دل بی صاحب من بود که هیچ جوره آروم نمی گرفت.

#ساعت ۲۵

#پارت ۱۸

_ کارم شده بود هر روز پیام و جلوی خورش کشیک بدم. درد بزرگترم این بود که نمی دونستم اصلا مجرده یا نه! احتی به اینکه زن دومش هم بشم فکر کرده بودم. عشق چشم رو

کور کرده بود. حتی اگه پدر و مادرم هم طرد می کردن بازم می خواستمش. گاهی می نشستم به خودم می خندیدم. چه جوری می شد واسه مردی که فقط یک بار باهام حرف زد اینجوری همه چی رو زیر پا بذارم؟

عشق فقط یه حس نیست. عشق یه درده که اگه به جونت ب یفته، کم کم کل وجودت رو در بر

میگیره. تنها مسکنش هم همونیه که حالتو خراب کرده. دیدنش، شنیدنش، به آغوش کشیدنش، شنیدن دوست دارم از زبونش، هیچ راه درمان دیگه ای نداره. یعنی میشه یه روزی دوست دارم رو از زبون اون بشنوم!?!?

دفتر رو بستم.

نف س: چی شد؟

_ با اینکه عشق رو تجربه نکردم، اما می تونم بفهمم سارا چی کشیده. خداکنه هیچ وقت عاشق نشم.

نیلو: دعای قشنگ تری هم هست. ایشالا عاشق کسی بشی که اونم تو رو بخواد.

نف س: با بهار موافقم. آگه عاشق بشی همه چیتو می بازی. همه چیتو. درست مثل سارا. سارا تو اون دوران بهترین زندگی رو داشت. درسته تنها بود، اما راحت بود. بیچاره مادرش چی کشید.

آهی کشیدم و دوباره ادامه دادم:

باورم ن میشه دوباره باهش حرف زدم. دوباره صداش رو شنیدم. دوباره نگاهم کرد. وقتی حرف می زد، می ش نیدم چی میگه اما نمی فه میدم. فقط یه جمله رو بین حرفاش فه میدم و با همون یه جمله شکستم "من نامزد دارم"

یه لحظه حس کردم همه چی خاکستری شد. دیگه نه چیزی شنیدم نه چیزی دیدم. زنده بودم، اما مُردم. قلبم می زد اما دیگه احساس نداشت. با حرفاش خوردم کرد. با زبون بی زبونی گفت داری مزاحم می شی.. فقط یه عاشق می تونه حسمو درک کنه. اینکه از زبون معشوقت بشنوی که مزاحمشی ه ی چی واست ن می ذاره. دردش ح تی از سر بریدن با یه چاقوی کند هم بیشتره.

اون رفت اما من هنوز همونجا ایستاده بودم. چادرم از سرم افتاد اما متوجه نشدم. همه با چشای گرد نگام می کردن. نمی خواستم قبول کنم که پسم زده. که دیگه هیچ شانسی ندارم. اون مال ی کی دیگس. من تازه اسمش رو یاد گرفته بودم. این انصاف نبود.

چادرم رو برداشتم و سر کردم. اصلا نفه میدم چه جوری رسیدم خونه. واسه اولین بار خریدارو بدون اینکه بچینم سر جاشون، گذاشتم رو میز و رفتم تو اتاقم.

کلمات قدرت بیاں حسم رو ندارن. شاید داشته باشن، اما نه اونقدر... اون سارا مرد. دیگه هیچ وقت مثل قبل نمی شم و نخواهم شد.....

نگاهی به نفس و نیلوفر انداختم. جفتشونم داشتن بی صدا گریه می کردن. ادامه دادم: دیگه واقعا لال شده بودم. نه حرف می زد، نه چیزی می خوردم. حتی با بابام که ک لی ازش حساب می بردم.

فقط و فقط واسه اینکه بهم گیر ندن از اتاق می رفتم بیرون و کاراشون رو می کردم. بازم بر می گشتم تو اتاقم. هرکی منو می دید فکر می کرد دیوونه شدم. یه روز زل می زد به یه جا و چند ساعت حرف نمی زد، یه روزم از صبح تا آخر شب گریه می کردم. دیگه حتی از نوشتن هم خسته شده بودم. دیوارا پر شده بود از دو بی تی هایی که وصف حال بود. وقتی مامانم اونا رو خوند فه مید چمه. نشست کنارم، هم دعوا کرد، هم نصیحت، هم سرزنش. اما حتی یه کلمه هم حرف نزد. خلی وقت بود که اصلا حرف نمی زد.

وقتی یاد حرفای محمد، عشق ناسرجامم م یفتادم همونجور که اشک می ریختم تو دلم قربون صدقش می رفتم. نمی دونم چرا. جدی جدی عقم رو از دست داده بودم.....

صفحه ی بعد: ضربه ی بعدی رو وق تی خوردم که فهمیدم عشقم، پسر یکی از تاجر ای معروف شهره و با بابام دوسته. اما ضربه ی سخت تر و کشنده تر وقتی بود که خبر عروسیش تو شهر پ یچید از زبون بابام شنیدم ما هم دعو تیم.....

#ساعت ۲۵

#پارت ۱۹

نف س: خب بق یش..

چند صفحه زدم جلو. خالی بود. گفتم: فک کنم تموم شد. دیگه نتونسته بنویسه.

نیلو: خوب نگاه کن. شاید صفحه های بعدیشه.

حدوده صفحه زدم جلو. دست خطش خی لی بد شده بود. انگار دستاش میلرزید و مینوش ت: محمد تو این خونس. من می ب ینمش. اما اونا باور ن می کنن. هر روز م یاد تو اتاقم می

شینه و من نگاهش می کنم. حتی باهاش حرف می زنم. فقط نمی دونم چرا جوابمو نمی ده. یعنی ممکنه از حرفاش پشیمون شده باشه؟!

نیلو: وای. چی بود این؟

با نگرا نی سر تکون دادم و گفتم: نمی دونم.

زدم صفحه ی بعد: صدای خنده ی زنش تو گوشم می پ یچه. خی لی بلند و بد می خنده. هر چی انگشتم رو تو گوشم فشار می دم تا صداش ن یاد فایده نداره. مجبورم ج یغ بکشم تا صداش بین صدای من خفه شه.

زدم صفحه ی بعد: مامان بابام فکر می کنن د یوونه شدم. هر چی میگم بابا اون پیشمه. من می بینش فکر می کنن توهم زدم. خیلی از اون مرده ممنونم. چون باعث شد من عشقم رو کنارم داشته باشم.

صفحه ی بعد: صبح چشممو باز کردم دیدم محمد کنارم دراز کشیده. چشماش قرمز بود. حتما شب نخوابیده. صداش فرق کرده بود اما هنوزم دوشش داشتم. بهم گفتم دوست دارم. اما ما تو این دنیا ن می تو نیم به هم برسیم. عشق ما ز مینی نیست.

صفحه ی بعد: هر بار که میام بغلش کنم می ره. یه بار بهم گفت اگه باهام بیای می تونی هرچقدر که بخوای بغلم کنی. تا خواستم باهش برم دوباره رفت. صدای جیغ زنش رو می شنیدم. هی زدم تو سرم زدم تا نشنوم اما فایده نداشت.

دستم می لرزید دیگه. زدم صفحه ی بعد: خی لی خوشحال بودم. محمد بهم گفت میاد. گفتم کی؟ گفت ساعت بیست و پنج. گفتم مگه ساعت بیست و پنج هم داریم؟ گفت داریم. منتظر باش. قرار بود بهم بگه چی کار کنم تا بتونم باهش برم.

صفحه ی بعد: سی و دو روزه که زل زدم به ساعت هی ساعت از بیست و چهار می گذره و می ره روی یک اما به ساعت بیست و پنج نمی رسه. مامان هی میاد پیشم و گریه می کنه. میگه حرف بزنی. یه چیزی بگو. اما نمیتونم. من منتظرم.....

بازم ورق زدم اما دیگه چیزی نبود. قیافه ی نیلو و نفس دیدنی بود. حال خودمم تعریفی نداشت. حالت تهوع گرفته بودم. وقت ی می ترسیدم حالت تهوع می گرفتم.

نفس: یعنی واقعا محمد رو می دید؟

نیلو:اون محمد نبوده.بهار مگه نگف تی واسش

دعا خوندن ؟ سر تکون دادم

هرسه مون فهمیدیم اون محمد کی بوده.اون یه آدم نبود.سارا واقعا طلسم شده بود.با استفاده از محمد که نقطه ضعفش بوداز پا درش آوردن.

نیلو:ساعت بیست و پنج یعنی چی؟مگه اصلا وجود داره ؟

_الان هیچی ازم نپرس ین.اینقدر حالم بده که واسه هیچ سوالی جواب ندارم.

#ساعت ۲۵

#پارت ۲۰_

نف س:منم واقعا دارم می ترسم.پاشین کارامون رو بکنیم،صبح راه ب یفتیم.

_می خوام برم سر خاکش!

نیلوفر و نفس با تعجب نگام کردن.

نیلو:مطمئ نی بهار؟تو حالت خوب نیست.بدتر میشی.

_باید برم.نمی دونم چرا اما باید برم.

نفس هم نگران شده بود. نگاهی به ساعت انداختیم. چهار بعد از ظهر بود. هر سه پاشدیم و رفتیم تو حیاط

بخش پیش تیح یاط اینقدر دار و درخت داشت که هی چی دیده نمی شد. دو طرف هم نرده ی فلزی داشت. رفتیم جلوی نرده ها و ایستادیم. میشد از روش پرید. یه پام رو گذاشتم اونور و بعدم پای بعدیم رو رد کردم. نمی دونم چرا داشتم می رفتم اونجا. یه حس خاصی به سارا پیدا کرده بودم. می خواستم بهش بگم یکی هست که به یادته. تو رو هیچ وقت فراموش نمی کنه.

به این چیزا که فکر می کردم بغض گلوم رو گرفت.

نیلو و نفس هم رد شدن. با هم از لای درختا رد شدیم و رفتیم پشت حیاط. ده دوازده قدم جلوتر رسیدیم به فضای پیش تی. خیی لی عجیب بود. کل اسمون با شاخ و برگ درخت پوشیده شده بود و هیچ نوری نبود، فقط یه تیکه وسط که خاک هم بالاتر بود و یه سنگ بزرگ بالای خاکا بود روشن بود. فقط رو همون یه تیکه نور می خورد.

نفس: یعنی اونه؟!

نیلو: آره. بچها فقط همون یه تیکه نور خورشیدی می خوره..

اونا هم مثل من تعجب کرده بودن.

نیلو: من می ترسم. بیا این برگردیم.

نف س: منم همینطور.

خودم هم بدنم داشت می لرزید. اما باید با سارا حرف می زدم. ح تی اگه شده تو دلم. با قدم های لرزوم رفتم جلو. بچها هم پشت سرم اومدن. درست کنار خاکا نشستیم. ن یلوفر و نفس وایساده بودن.

دو سه تا نفس ع میق کشیدم تا یکم حالم جا بیاد. بعدم واسش فاتحه خوندم.

چون نفس و نیلو بودن نمی تونستم بلند حرف بزنم تو دلم شروع کردم به حرف زدن باهاش: سارا با تمام وجود دردایی که کشیدی رو حس کردم. نمی دونم چرا و چه جوری اما فه میدمت. ی کی هست که باورت کرده. که هیچ وقت تا عمر داره فراموشت ن می کنه. امیدوارم جات اون بالا خوب باشه عمه خانوم. من دختر همون برادر زاده ایم که انتظارش رومی کشیدی. قسمت نشد اونو ب بین ی اما من الان اومدم پیشت. مطمئنم اگه بودب عمه ی خی لی خوب بی می شدی. ن می دونم چرا و لی خیلی دوست دارم..

نفس صدش می لرزی

د: بهار بریم؟ اشکام رو

پاک کرد و گفتم: بریم.

بلند شدم و با مکث ازش دور شدم. مطمئن بودم صدام رو می شنوه. نگاهم رو از اونجا گرفتم و با بچه‌ها برگشتیم.

وقتی رفتیم تو خونه نفس گفت: من نمی فهمم بهار که از ترس داشت سخته می کرد و راضی نمی شد باهامون ب یاد الان چه جوری می ره میشینه بالا سر کسی که اون اتفاقا واسش افتاده.

گفتم: اگه متوجه شده باشی سارا خودش نخواست اینجوری شه. سارا طلسم شد. ناخواسته. بخاطر ندونم کاری های یه عده آد، با فرهنگ و فهم پایین.

نیلوف ر: بچه‌ها من خیلی ترسیدم. تو رو خدا بس کنین. بریم وسایلمون رو مرتب کنیم. خودشم هم زودتر از ما رفت تو اتاق. ما هم دیگه ادامه ندادیم. فضا سنگین شده بود. هیچ کدوممون حرف ن می زدیم. انگار هر سه مون تو فکر بودیم. تو فکر اون نوشته‌ها. تو فکر اون صحنه‌ی عجیبی که پشت حیاط دیدیم، تو فکر سارای ب یچاره، شایدم تو فکر ساعت بیست و پنج!!

#ساعت ۲۵

#پارت ۲۱

واسه اینکه حال و هوامون عوض شه، نفس گوشیشو آورد و شروع کرد به جوک خوندن. بعضیاشون اینقدر با مزه بود که از ته دل قهقهه می زدیم.

اینقدر خندیدم که دل درد گرفتم. به نفس گفتم: بسه تو رو خدا نفسم بالا نم یاد دیگه.
نف س: باشه

نیلو: من می رم سالاد الویه رو ب یارم. شما هم پاشین برین دستاتون رو بشورین.
نف س: بهار اول تو برو.

نیلو رفت تو آشپزخونه، منم رفتم طبقه ی بالا. دستشویی ته راهرو بود.. چراغ رو روشن کردم و رفتم داخل. اول موهام رو جلوی آینه درست کردم بعد مشغول شستن دست هام شدم.. دستامو که شستم، خم شدم تا یه آبی هم به صورتم بزنم. آب خنک یکم کسلی رو از تنم بیرون می برد.

دو مشت آب پاشیدم به صورتم. همینکه سرم رو بلند کردم، با چ یزی که پشت سرم دیدم، کل بدنم قفل کرد. احساس کردم اعضای بدنم از کار افتاد. ح تی زبونمم تو دهنم نم ی چرخید تا داد بزنم و بچها رو صدا کنم. صدام تو گلوم خفه شد.

هرچی تلاش کردم ج یغ بکشم نتونستم.. خیره شده بودم به تصویر محوی که تو آینه پشت سرم بود. حتی نمی تونستم ازش چشم بردارم یا فرار کنم. انگار با دوتا می خ زخیم پاهام رو تو زم ین فرو کرده بودن.

کل بدنم لرزش خف یف ی کرد. حس کردم کل بدنم عرق کرد و یهو سردم شد... آخرین چیزی که یادم اومد صدای برخوردیم با کاشی ها بود.....

با صدای جیغ خودم چشم باز کردم. نشسته بودم و از ترس نفس نفس می زدم. رو پیشونیم عرق سرد نشسته بود. صدای نگران نفس باعث شد بفهمم اتفاقی ن یفتاده: بهار؟ عزیز دلم خوب بی؟ چی شدی یهو تو!

رو کانپه بودم.

نگاه منگم رو به نیلوفر انداختم. داشت گریه می کرد.

نیلوف ر: نصفه جونمون کردی. چی شدی تو؟

با یادآوری چیزی که تو آینه پشت سرم دیدم، با ترس برگشتم سمت پله ها. قلبم تند تند می زد. حالت تهوع داشتم. پشت سرم خالی درد می کرد. از شدت ترس بدنم داشت می لرزید. باید بهشون می گفتم. با لکنت به بالا اشاره کردم و گفتم: ی... یکی اون... با... بالاس.

نفس و نیلوفر با ترس و تعجب، اول به هم، بعدم به بالا نگاه کردن.

نفس: بهار یعنی چی ی کی اون بالاس؟

بغضم شکست. هق هق کنان و با صدای لرزون گفتم: به جان بابام راست میگم. یک ی اون بالاس. وقتی داشتم دست و .. دست و صورتمو می شستم تو آینه ... پشت سرم دیدمش.... صورتش اصلا واضح نبود، اما موها و بدنشو دیدم....

نیلوفر رنگش پریده بود.

نفس هم ترسیده بود و هرچند لحظه یه بار به بالا نگاه می کرد.

نیلوف ر: یا امام هشتم... بهار مطمئ نی؟ شاید توهم زدی!

جوش آوردم. با اینکه حالم روم ی دیدن اما بازم جدی نمی گرفتن. با گریه داد زدم: میگم

ی کی پشت سرم بود. یعنی... یعنی اینقدر ترسو و احمق شدم که فرق واقعیت .. و توهم

رو نفهمم؟ نف س: هیس باشه آروم باش عزیزم... ندیدی چه شکلی بود؟ آدم بود؟

_ن... نه.. چهرش محو بود..... معلوم نمی شد....

باز هم گریه ادامه داشت. نفس یه دستمال آورد و بهم داد. دستش یه لحظه خورد به

دستم. یخ یخ بود. سعی می کردن به روی خودشون نیارن تا حال من بدتر نشه.

نیلو هم سریع رفت و یه لیوان آب واسم آورد.

اینقدر اضطرابم بالا بود که حتی آب هم نمی تونستم بخورم. داستام هم به شدت می لرزید. اصلا نمی تونستم لیوان رو ازش گرفتم و گذاشتم رو م یز.

نف س: من الان می رم بالا تا بهت ثابت کنم کسی اونجا ن یست.

با گریه گفتم: نرو... بب یا وسایلمونو جمع ک نیم بر یم از اینجا. من ن می تونم اینجا بمونم..

نف س: الان شبه. ن می شه رانندگی کرد. اونم تو این جاده ی قدیمی و تاریک.

نیلوف ر: بهتر از اینه که که تو این خونه بمو نیم.

نف س: من الان بر میگردم.

با تردید قدم بر می داشت. هرکس جای اون بود می ترسید.

طاقت نیاوردم و بلند شدم پشت سرش رفتم. صدای فین فینم رو اعصابم بود.

نفس داد زد: گفتم تو برو بشین.

_نمی خوام. ن می ذارم تنها بری اون بالا.

نوچ نو چی کرد و به راهش ادامه داد.

نیلوفرم به اجبار باهامون اومد.

صدای ش یر آب سکوت اونجا رو می شکست.

رفت سمت دستشویی. من و نیلوفر همون عقب ایستادیم. نمی تونستم چهرش رو فراموش کنم. دندونام از ترس بهم می خورد. به زور صد ای گریم رو خفه کردم. دست نیلوفر رو گرفتم و سفت فشار دادم. اونم سرم رو بوسید و دست انداخت دور کمرم. نفس قبل اینکه برسه به دستش ویی آروم گفت: یه چوبی، لوله ای چیزی بدین.

نیلوفر هول رفت پایی ن و با یه چوب تقریبا بلند برگشت. نفس چوبو ازش گرفت و با قدمهایی شمرده رفت جلو.

یهو پرید جلوی دستشویی و چوبو گرفت بالا. هی این طرف و اونطرف رو نگاه کرد. در هم کامل باز کرد. اطرافش رو هم نگاه کرد و گفت: هیچ کس نیست.

#ساعت ۲۵

#پارت ۲۲

با ترس و فین فین گفتم: من خودم دیدمش!

نیلوفر ر: تو یه آدم دیدی؟

خوب تصورش کردم: ن می دونم.. موه... ای بلند داشت. ولی صو.. صورتش معلوم نبود. لباسشم سفید بود.

نفس و نیلوفر به هم نگاه کردن.

نفس: عزیزم می بینی که کسی اینجا نیست. واسه اینکه خیالت راحت شه من اتا قارو هم چک می کنم.

نفس در تک تک اتا قارو باز کرد و توشون سرک کشید اما ک سی نبود.

اومد جلوم وایساد و گفت: دیدی کسی نیست؟

نیلوفر: اینجا یه خونه ی عادی نیست. ممکنه هرچیزی رو ببینیم.

نفس: آگه راه داشت همین امشب می رف تیم. اما همیشه. اینجا جادش خطرناکه.

نیلوفر: آگه اونی که دیده، روح یا جن بوده باشه چی؟

نفس با تشر گفت: خی لی این دختر حالش خوبه تو هم تو دلشو خالی کن.

عصبی شدم. کل بدنم می لرزید. هم از ترس و هم حرص. اشکامو پس زدم و تو پیدم

بهش: نفس این خونسرد بودنت داره دیوونم می کنه. این خونه نفرین شدس. یه آدم خودشو

اینجا کشته. حتی اون آدم هم طلسم شده بود. پس توقع نداشته باش همه چی عادی باشه و

فکر کنیم اینا خرافاته. خودت شنیدی تو اون دفتر چی نوشته شده بود. از اولم اومدمون

اشتباه بود. من همین امشب از اینجا می رم. هرکس میاد بیاد. ن میادم به درک!

از پله ها رفتم پایین.

به سختی نفس می کشیدم. خی لی داشتم خودم رو کنترل می کردم که غش نکنم و پس ن یفتم.

مدام اون چهره میومد جلوی صورتم و پشتم می لرزید.
رفتم تو اتاق. ساکم رو برداشتم. به شال پوشیدم و رفتم سمت در.

باید با ماش ین می رفتم. برگشتم سمت بچها و

گفتم: نم یاین ؟ نیلوف ر: من الان حاضر می شم.

نفس هم اخم کرده بود. کلافگی از سر و روش می بارید. اونم رفت تو اتاق. هی به بالا نگاه می کردم. هیچ کس نبود. تا بیان هی دعا خوندم و صلوات فرستادم.

نفس زودتر اومدی کی از چراغا رو هم خاموش کرد. نیلوفر م که اومد درو باز کردم. رفتم سمت ماشین. نیلوفر سو یچشو بهم داد. چمدون ها رو گذاشتیم صندوق و سوار شدیم. خودم نشستم پشت فرمون. سویچ رو چرخوندم. هرچی استارت م ی زدم ماش ین روشن ن می شد. دلم می خواست داد بزnm.

نیلوف ر: چرا

روشن نمیشه؟

نف

س: شاید بنزین

نداره.

_بنزین داره.

نیلوفر ر: پس چشمه؟

محکم با دست کوبیدم به فرمون و داد زدم: ن می دونم.

سرمو گذاشتم رو فرمون و شروع کردم به گریه کردن.

یه دستی نشست روشونم. با وحشت سرمو بلند کردم. نفس بود. از عکس العملم ترسیدم و

دستش رو کشی د: منم منم. نترس.

دوباره گریه شدت گرفت.

نیلوفر گفت: عزیزم گریه نکن. اصلاً تا صبح ن می خوابیم. صبح حرکت می

کنیم خوبه؟ همینجور که گریه می کردم گفتم: ماشینی روشن نمی شه. کجا

حرکت می کنیم؟

نف س:الان هوا تار يکه نمی شه جایی رفت. فردا می تونیم پ یاده بریم شهر و ی کی رو بیاریم تا بب ینیم چشه.

#ساعت ۲۵

#پارت ۲۳

_من می ترسم برگردم تو اون خونه.

نف س:می گی چی کار کنیم بهار؟ ما هم حالمون بدتر از تو نباشه بهتر از تو نیست. ولی چاره چیه. هرچی بشه هرسه پیش همی م.

نیلوف ر:به خانواده هامون راستشو بگیم؟

با اعتراض گفتم:اون موقعی که باید می گفت یم نگفتیم،الان یه کاره زنگ بز نیم چی بگیم؟

نف س:راس میگه. فقط نگرانشون می کنیم و دلخور.

نیلوف ر:میشه تا صبح همینجا بش ینیم؟

نف س:یه نگا به دور و برت بنداز. اینجا که ترسناک تر از تو خونس.

نیلوفر چیزی نگفت. چند دقیقه ای تو سکوت نشستیم. تو دلم همش خودمو دلداری می دادم و تلقین می کردم که توهم زدم. یکم که گذشت حالم یه ذره بهتر شد. فشارم افتاده بود. به بچها گفتم: من فشارم افتاده.

نف س: پاشین بریم تو یه چیزی بخوریم. هممون ترسیدیم الان قندمون اومده پایین. با تردید به خونه نگاه کردم. ای کاش از اول تن به این سفر نمی دادم. ای کاش لجبازی رو کنار می داشتم...

نیلوفر بسم الله گفت و پیاده شد. نفس هم همینطور. منم باید می رفتم. تو دلم یکم دعا خوندم و رفتم پایین.

تمام حواسم به اطراف بود. همش حس می کردم ی کی داره نگام م ی کنه. اما هرچی چشم می چرخوندم کسی نبود.

دوباره رفتیم داخل خونه. ساک هامون تو ما شین موند. گفتم: ساک هامون رو ن یاریم؟ نف س: نه. صبح اول وقت حرکت می کنیم..

من که شب نمی خوابم.

منم خواب از سرم پریده بود. می خواستم ن می تونستم بخوابم.. نفس رفت و از تو آشپزخونه یکم نون و پن یر آورد. خودش واسه هرسه مون لقمه گرفت. لقمه رو که خوردم لرزش دستام کمتر شد.

هرکاری می کردم ن می تونستم ذهنم رو منحرف کنم. هی اون صحنه میومد جلوی چشمم. یه فردی خیالی یا واق عی، با موهای بلند و مشکی، صورت نامعلوم و لباس س فید.. ذهنم کشیده شد سمت سارا. اما نمی خواستم چیزی که تو سرم می گذشت رو قبول کنم. همون موقع نیلو با حرفش باعث شد نگاهم رو از گلای قالی بگیرم: به نظرتون روح سارا هنوز تو این خونس ؟

نف س: منم داشتم به همین فکر می کردم.

عجیب بود که هرسه مون ذهنمون یه جای مشترک سیر می کرد. ش ایدم ع جیب نبود. چون تمام بلاها و اتفاقات به سارا بر می گشت.

نفس لقمش رو نصفه ول کرد.

نیلوف ر: بخور دیگه.

نف س: اشتها کور شد.

ضعف من باعث می شد بچها هم روحیشون خراب تر بشه. چهره ی مصممی به خودم گرفتم و

گفتم: به ه یچی فکر نک نین. الان هم یه پتو بیا رین پهن ک نیم بخوایم. صبح زود هم راه میفت یم از اینجا می ریم.

#ساعت ۲۵

#پارت ۲۴

نیلوفر با تعجب گفت: بهار خوبی؟

_آره..

نیلو: خداروشکر.

نف س: پتوها رو بردم طبقه ی بالا. کی می ره ب یاره؟!

نیلو: رو من یکی حساب نکن ین.

نف س: خب بهارم که صد در صد ن می ره. منم نمی رم. همینجا روز م ین می خوام یم.

نیلو: خشک می شیم که تا صبح.

نف س: راست میگی خودت برو.

گفتم: پاشین سه تایی با هم بریم.

نیلو: فکر خوبه.

نفس هو فی کرد و بلند شد. ما هم بلند شدیم و سه تایی پشت هم رفتیم بالا.

نفس بسم الله گفت و سریع رفت از تو اتاق یه پتو برداشت. اینقدر تند اومد که پاش به پا یه تخت گی ر کرد و با کله اومد رو زمین.

نیلوفر پقی زد زیر خنده. منم خندم گرفته بود اما جونش رو نداشتم.

نفس با حرص و آخ و اوخ بلند شد و گفت: زهر عقرب. برین به خودتون بخندین. حیف من که رفیق شماهام.

نیلو: او هوک. رو دل نک نی.

نفس اداشو در آورد. منم به حالشون تاسف خوردم. تا پایین نفس هی ناله کرد. خی لی بد خورد زمین.

پتو رو ازش گرفتم و پهن کردم رو زمین.

نفس: س: بهار تازه ساعت دهه. الان می خوام بخوابی!؟

_ نمی دونم. استرس دارم. تلویزیون هم ندارن که حداقل یکم سر و صدا تو خونه ب پیچه.

نفس: س: سر و صدا می خوام؟ بشین خودم تا صبح واست می خونم.

نیلو: جان هر کی دوست داری تو یکی نخون.

نف س: عزیزم قرار نیست همه خوش صدا باشن که حسرت نخور. بع ض یام صدای

غازی بهشون می رسه. نیلوف ر: نفس می بندی یا خودم ببندمش ؟

نفس خندید و چیزی نگفت. نشست رو مبل و گفت: می خوام واستون بخونم.

نیلو: پنبه ندارن اینجا ؟

نف س: ل یاقت نداری که واسه بهار جونم می خونم.

به زور خندیدم و گفتم: تو این شرا یطم ول کن نیستین ؟

نف س: کدوم شرا یط عشقم؟ ماشالله هزار ماشالله ما اینقدر خوشگ لیم که جن ها هم ما رو

ب ب یمن پس میفتن.

با تشر و خنده گفتم: نفس بس کن.

نف س: خب باشه.

صداش رو صاف کرد و شروع کرد به خوندن: عجب رس میه.. رسم زمونه..

قصه ی برگ و... باد خزونه...

می رن آدما. ...

نیلوف ر: نفس خفه شو. ..

نفس خندید و گفت: انرژی گرفتین نه ؟

با قیافه ی آو یزون گفتم: خی لی. فقط دونم الان انرژیمو تو دستشویی تخلیه کنم یا رو سر تو..

نف س: بیشعور.

_جنبه ندارین شما. پا شین بخوایم.

نیلوف ر: عزیزم اگه پاشی م نمی تو نیم بخوایم که.

_مسخره ها کل کل نک نین با من. من الان حال رو حیم خرابه.

نف س: ال هی ب میرم برات. راست میگه ب یاین دراز بک شیم فردا باید بری م خسته نشیم.

بعد این جمله ی نفس، یهو از تو آشپزخونه صدای شکستن شیشه اومد.

ضربان قلبم رفت بالا. ن یلوفر بسم الله گفت و دستشو گذاشت رو قلبش. نفس هم ترسیده بود.

هرسه مون با ترس به هم نگاه می کردیم. چرخیدم سمت آشپزخونه. چراغش خاموش بود.

نف س: صدای چی بود؟!

نیلو: انگار یه چیزی افتاد شکست.

مطمئن بودم رنگم پریده. پشت هم هی نفس عمیق می ک شیدم. نیلوفر قیافمو که دید

گفت: چرا سفید شدی تو؟! یه چیزی افتاده شکسته. حتما ظرفا رو درست نداشتیم تو سینک.

نف س: صبح پا می شی م جمع می کنیم.

دیگه داشتم از دستشون دیوونه می شدم. شروع کردم با تمام توان داد زدن: بچه‌ها چرا تظاهر می کنن که چیزی نیست؟ چرا حالتون نمیشه. ماینجا تنها نیستم. مطمئنم.

صدام بدجور می لرزید.

نفس هم عصبانی شد: چرا هواری می کنی؟ می گوی چی کار کنی الان؟ دیدی که ماشین روشن نمیشه.

_تو خفه شو. همش تقصیر توئه.

نیلوف ر: عه بهار خجالت بکش. یعنی چی.

بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن. هی یه مسیر مشخص رو می رفتم و برمی گشتم. نفس با پاش رو زمین ضرب گرفته بود*.

#ساعت ۲۵

#پارت ۲۵_

گوشیم رو برداشتم تا با مامانم حرف بزنم. شاید صدایم یکم آروم می کرد. پشت پنجره وایسادم و شمارش رو گرفتم. بچه‌ها همچنان ساکت بودم. دستم رو گذاشتم رو قلبم. ضربان قلبم خی لی بالا بود. دو تا نفس عمیق کشیدم. همون موقع گوشی رو برداشتم.

یه اضطرابی تو صدش بود که کامل درکش کردم: الو سلام بهارم

خوبی؟ سعی کردم صدام عادی باشه: سلام عزیزم. مرسی مامان به

بخوبی ت.

_ معلوم هست کجایی تو؟ چرا گوشیت در دسترس نبود؟ بیشتر از ده بار زنگ

زدم؟ با تعجب گفتم: مامان من اصلاً گوشیم زنگ نخورده.

_ حتماً آنتن نداشتی. واسه همون. خداروشکر که خوبی. چه خبر؟ خوش میگذره؟

اره اونم چه خوشی!

_ مرسی مامان جای شما خالی.

_ نیلوفر و نفس چطورن؟

_ اونا هم خوبن. بابا خوبه؟ خودت خوبی؟

_ ما هم خوییم. خیلی مواظب خودتون باشین. کی بر میگردین؟

_ ایشالا فردا صبح راه میفتیم. تا بعد از ظهر دیگه می‌رسیم.

_ چه زود! مگه قرار نبود یه هفته بمونین؟

_ کارامون اینجا زود تموم شد. هرچی زودتر برگردیم بهتره. حداقل از دانشگاه و درس عقب نمی مونیم.

_ خوب کاری می کنی مادر. سفرتون سلامت. به بچه‌ها سلام برسون.

_ چشم. کاری نداری؟

_ نه عزیزم

_ سلام به بابا برسون. خداافظ.

_ خداافظ.

همینکه قطع کردم نیلوفر گفت: مگه قرار نبود دو سه روزم بریم ویلا ی نفس اینا؟
 زدم به پیشو نیم و گفتم: آخ. اصلا یادم نبود.. اشکال نداره فوقش زنگ می زنی میگم
 برنامه کنسل شد. دیرتر میایم.

نیلوفر سری تکون داد و چیزی نگفت. نفس هم اصلا نگام نمی کرد. از دستم دلخور بود. آروم
 که شدم فهمیدم طرز حرف زدنم خیلی اشتباه بود. اون لحظه هم حوصله ی معذرت خواهی و
 منت کشی رو نداشتم. رفتم رو کاناپه دراز کشیدم و خودم رو با گوشیم سرگرم کردم. اما ذهنم
 همش درگیر اون تصویر سهمناک بود. اون چهره ی گنگ. اون سایه. صدای شکستن شیشه هم
 هی تو مغزم اکو می شد..

با کلافگی گو شی رو انداختم رو مبل.اون لحظه فقط دلم می خواست بپریم تو بغل بابام و اونم با نوازش موهام و حرفای قشنگش آرومم کنه.

صدای نیلوفر رشته ی افکارم رو پاره کرد:فکر کنم بهتری ن کار اینه که بخوابیم و تا صبح به هیچ ی فکر نکنیم.

چیزی نگفتم.اگر می خواستم نمی تونستم بخوابم.

نف س:بالش یادمون رفت ب یاریم.

نیلوف ر: بیخ یال بالش.هرکدوم رو یه مبل ولو می شیم.

نف س:چراغ روشن بمونه.

نیلوف ر:آره خاموشش نکن.

نفس همونجا دراز ک شید.منم که تکون نخوردم.نیلوف ر هم روی مبل رو به روی من

خوابید.نگاهمون تو هم گره خورد.لبخند محوی زدمنم با لبخند جوابش رو دادم

با ایما و اشاره بهم فهموند که بخوابم و فکرای بیخود نکنم.منم با خنده تشکر کردم.....

ساعت از دوازده گذشته بود اما هیچ کدوم خواب به چشمون نیومد.نفس داشت

کتاب می خوند.نیلوفر با گوش یش ور می رفت.منم زل زده بود به گلدون ر وی

میز.

سکوت مطلق تو خونه برقرار بود. اما راس ساعت دوازده و یک دقیقه با صدای تیک تاک ساعت شکست. .

آونگ ساعت ثابت بود. نه صدا می داد نه تکون می خورد اما یه دفعه شروع به حرکت کرد.

#ساعت ۲۵

#پارت ۲۶

هر سه مون زل زده بودیم به ساعت.

نف س: این ساعت ثابت بود. مگه نه؟

نیلوفر با چهره ی هراسون گفت: نه. یعنی اره تکون ن می خورد.

نفس خودشو زد به ب یخیا لی. شونه بالا انداخت و پشت به ما دراز کشید. همه چی دست به

دست هم داده بود که من از ترس به صبح نرسم.

صدای تیک تاک ساعت رو مغزم بود. بلند شدم و رفتم صندلی برداشتم. ساعت رو از رو د

یوار آوردم پایین.

پشت به صفحش گذاشتمش ز مین.

نیلوفر زل زده بود بهم اما هی چی نم ی گفت. برگشتم سر جام و دراز کشیدم. تنها چیزی که اون لحظه می خواستم این بود که سریع تر صبح شه.....

تا وقتی که آفتاب درومد پلک رو هم نداشتم. نفس دم دمای صبح خواب رفت. ن یلوفر م خواب و بیدار بود.

ماجرای سارا و اتفاقی که از دیشب افتاد رو صد بار تو ذهنم مرور کردم. ناخودآگاه ذهنم به سمتشون کشیده می شد. هرچقدر هم سعی می کردم بهشون فکر نکنم ن می شد. هر چند دقیقه یه بار بر می گشتم و طبقه ی بالا رونگاه می کردم.

ساعت پنج و نیم صبح بود که پاشدم و بچهارو صدا زدم. فقط دوست داشتم زودتر از اونجا برم ب یرون.

نفس کش و قو سی به بدنش داد و رو مبل نشست و گفت: آخ آخ کل بدنم خشک شد. نیلوفر: منم گردن درد گرفتم.

گفتم: پاشین بریم زودتر. از اینجا که بریم حسا بی استراحت می ک نیم.

نفس اخماش رو کشی د تو هم. دلخور بود ازم. با لحن عادی گفت: ساعت ش یش صبح هیچ کسی رو پیدا نمی کنیم ما شینو تعمیر کنه. باید صبر ک ن یم.

دیگه نمی تونستم اونجا دووم بیارم. گفتم: خودم می رم ی کی رو پیدا می کنم.

رفتم سمت لباسام. مانتوم رو پوشیدم. شالم رو هم سر کردم. شلووارم خوب بود.

خواستم برم ب بیرون نیلوفر گفتم: می خوام منم باهات ب یام تنها نری؟

_نه. شما پاشین ب بین ی ن می تونی ن ماش ینو روشن کنین یا نه..

نیلوفر: باشه. برو به سلامت..

درو باز کردم و رفتم بیرون.. پشت نرده ها، همون گربه سیاهه نشسته بود. چند لحظه مکث

کردم و دوباره راه افتادم. جلو که رفتم گربه هه رفت کنار.

در نرده ای رو بستم. یه قدم که برداشتم ن می دونم چی شد. با صورت اومدم رو زمین. درد ب

دی تو چونه و پاهام پی چید. صورتم از درد جمع شد. به سخ تی بلند شدم. لباسام رو تکوندم.

یکم وایسادم تا دردم آروم شه. یه نفس عم یق کشیدم و راه افتادم. باز چند قدم بیشتر نرفته

بودم که تعادلم رواز دست دادم و افتادم.

#ساعت ۲۵

#پارت ۲۷

این بار بیشتر دردم گرفت. دوست داشتم بزنم زیر گریه. به زور خودمو کنترل کردم. آخه چه جوری می شد؟ باز با درد بلند شدم. زیر پامو نگاه کردم. عجیب اینجا بود که هیچی جلوم نبود که زیر پام گیر کنه. یکم ترسیدم. با دقت جلوم رو نگاه کردم. صاف صاف بود. تو دلم صلوات فرستادم و لنگون لنگون دوباره حرکت کردم. اما باز هم چند قدم جلوتر، خیلی شدید تر از قبل افتادم. این بار علاوه بر پام، دستمم خیلی درد گرفت. نمی فهمیدم چی می شه. چه جوری می خورم زمین!

دیگه نتونستم تحمل کنم و زدم زیر گریه. آخه مگه میشد الکی بیفتم؟
با ترس روز زمین نشستم و کل اطراف رو بر انداز کردم. پرنده هم پرن می زد. هوا هم سوز داشت. یکم سردم شد.

اشکام پشت سر هم میومد. هیچ کس نبود. درختا و برگایی که روز زمین ریخته بود هم فضا رو خوفناک کرده بودن می دونم چرا اما انگار قسمت نبود برم.

این بار اگه می خوردم زمین قطعاً پام می شکست. در عرض سه دقیقه سه بار پام پیچ خورد.

به مسیری که پیش روم بود نگاهی انداختم. طولانی بود. برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم. نه می تونستم برم، نه برگردم. به هیچ وجه موندمون اونجا به صلاح نبود.

فین فین کنان اشکام رو پاک کردم. پای راستم خیلی درد می کرد. از دست سالمم کمک گرفتم و بلند شدم. با این پا ن می تونستم اون همه راهو برم. به ناچار، تلو تلو خوران راه ویلا رو پیش گرفتم.....

نیلوفر و نفس منو که تو اون وضع دیدن با نگرانی اومدن سمتم.

نیلوفر: چت شده؟ چرا می لنگی؟!

نفس: گریه کردی؟!

جوابشونو ندادم و نشستم رو مبل.

دو تا دستم رو گذاشتم رو صورتم.

نفس: حرف بزن دیگه نصفه جون شدیم.

لبم رو گزیدم. نفسی تازه کردم و گفتم: نتونستم برم.

نیلوفر: چرا؟!

_نمیدونم چی شد. هر دو سه قدمی که می رفتم پام یهو پیچ می خورد و م یفتادم. ده

بیست قدم بیشتر نتونستم برم. پام از شدت ضربه ها کوفته شد. مجبور شدم برگردم.

نیلوفر با بهت گفت: یع نی چی؟! پات به چ یزی گیرمی کرد یعن ی؟ جاده خراب بود؟

کلافه گفتم: نه. هی چی جلوم نبود. اصلا ن می فهمیدم چی میشه. به خودم میومدم می دیدم
پخش زم یین شدم. سه بار افتادم زم یین.

نف س: آخه مگه میشه؟

واقعا مگه میشه؟! اونجا هیچ چیز عادی نبود....

نیلوف ر: اشکال نداره. تو بمون خونه من و نفس می ریم.

از اینکه تنها تو اون خونه بمونم وحشت داشتم. از طرفی هم نم ی تونستم باهاشون برم.

نیلوفر متوجه ترس توی نگاهم شد و گفت: شما دوتا بمون یین، من می رم.

نف س: خطر داره ها نیلوفر. نمی بی نی چی میگه؟!

نیلوف ر: می رم اگه این اتفاق واسه منم افتاد برمیگردم. نگران نباش.

نف س: چی بگم. همه چی اینجا ع جیب غریبه.

نیلوفر رفت حاضر شد. نفس هم پاچه شلوارم و کشید بالا. با دیدن پام صورتش جمع

شد. هم زخم شده بود هم کبود. بلند شد و رفت از تو ماش یین جعبه ی کمک های اولیه رو

آورد و پام رو پانسمان کرد. نیلوفرم خدافظی کرد و رفت. کارش که تموم شد گفتم: ازم

دلخوری؟

نف س: ن می دونم. شاید.

_معذرت می خوام.

_ام..باید فکر کنم.

این یعنی دیگه دل چرکین نبود.

خودم پ یش قدم شدم و قبل اینکه بره بغلش کردم.

نف س:مگه اینکه دعوا من شه شما یه احساسی از خودت نشون ب دی.

خندیدم و گفتم:زهرمار.من به این مهربونی.

_بله بله صددرصد.از جات تکون نخور.استراحت کن تا نیلوفر بیاد.

_باشه.مر سی...

فکر کنم دو ساعتی گذشت اما از نیلوفر خبری نشد.جفتمون نگران شده بودیم.چون

گوش یش هم خاموش بود.

نفس هی طول و عرض سالن رو طی می کرد و ناخن می جوید.منم با پای سالمم رو زم

ین ضرب گرفته بودم و پشت هم ساعت رو چک می کردم.

ساعت حدود نه و نیم بود که سر و کلش پیدا شد.من و نفس همزمان نفس راحتی کشید

یم.

#ساعت ۲۵

#پارت ۲۸

چهرش توهم بود. حدس زدم به ن نتیجه ای نرسیده.

نفس تو سوال کردن پ یش قدم شد: چی شد؟ کسی رو پیدا نکردی؟ اصلا سالم تونستی بری؟

نیلوفر خی لی ناامید گفت: آره چ یزیم نشد. در یغ از یه نفر. نصف شهر و چرخیدم. به هرکی

می گفتم بیاد قبول نمی کرد. خیلی عجیب بود. انگار قرص نه خورده بودن. همه هم ماشالا

گرفتار.

با نگرا نی گفتم: مگه م یشه آخه. یعنی یه نفر پیدا نشد بیاد کمک کنه؟ مگه تعمیرگاه تو

شهر نیست؟ نیلوف ر: عجیب تر اینکه یا سرشون شلوغ بود یا بسته بودن. وقتی میگفتم

باید کجا بیان قبول نمی کردن.

نف س: حالا چه گلی به سرمون بگیریم؟

نیلو: حیف نمیشه وگرنه ماشین رو می داشتی م و می رفتیم.

نف س: جواب خانوادت رو چی میدی؟

نیلو: ه مین دیگه. خواهر برادرم نداریم خ یر سرمون اینجور مواقع به دادمون برس.

گفتم: بچه‌ها امشبم اگه بخوایم موندگار شیم من به صبح نمی رسم. خوردنی هم چیزی نمونده. باز باید بریم شهر. بی خیال همه چی. من زنگ می زنم به بابام ب یاد اینجا. قهر کنه، کم محلی کنه، دعوا کنه خیلی بهتر از اینه که نتونیم از اینجا خلاص شیم.

نف س: وای دلشوره گرفتم.

نیلوفر رو مبل نشست و سرش رو ت کیه داد به پشتی مبل و چشاش رو بست. به نفس گفتم گوشیم رو بیاره. رفت و از توک یفم آوردش.

آسون نبود گفتنش. من هیچ وقت به بابام دروغ نگفته بودم. به زور خودم رو راضی کردم تا نگم کجا می ریم. الانم اعتراف اصلا ساده نبود.

شمارش رو گرفتم. خواستم بزخم رو دکمه ی اتصال که دیدم گوشیم هیچی آنتن نداره. هرچی اینور اونورش کردم فایده نداشت.

نف س: چی کار می کنی؟ سلفی می گیری؟

_سلفی چیه. آنتن ندارم.

نفس گوشیش رو از جیبش در آورد و با دیدن صفحش با ناباوری گفت: وا. اینکه تا چندد یقه پیش آنتنش فول بود. چی شد پس!

این اتفاقا عادی نبود.

رو به نیلوفر گفتم: ن یلو توچک کن بین گوشیت آنتن می ده.

نیلوفر گوشیشو برداشت و گفت: نه. واسه منم قطعه. مامانم قرار بود زنگ بزنه. جواب اونو چی بدم.

سری تکون داد. خم شد و ساعداش رو گذاشت رو پاش.

هرسه مون مونده بودیم تو گل. نمی دونستی م باید چی کار ک نیم.

پام هر چند دقیقه یه بارت یرم ی کشید. داشتم دیوونه می شدم. سکوت بچها هم بدتر

عص ب یم می کرد. کلافه گفتم: تو رو خدا بگین چی کار ک نیم.

نیلو: مغزم دیگه قدن می ده. تنها راهش اینه که بیخ یال ماشی ن شیم و بریم شهر ماش

ین بگ یریم یا با اتوبوس برگردی م

نف س: تو قبول می ک نی این کارو کنیم ؟

نیلو: اگه هیچ راهی نباشه چاره ای نیست. فوقش می گم دزدیدنش، چمی دونم به یه بهونه ای

یکی رو میاریم بیارش.

نف س: خب پس معطل نکن ین. پاشین راه بفت یم.

از خدا خواسته سریع بلند شدم.. سعی داشتم نسبت به پام بی تفاوت باشم. اون لحظه مهمت

رین چیز خروجمون از اون خونه بود.

چمدون هامون که کنار در بود. من و نیلوفر هم حاضر بودیم. منتظر شدیم تا نفس هم حاضر شه.

سه چهار دقیقه بعد از اتاق اومد ب یرون.

نیلوفر رفت سمت در. دستگیره رو ک شید. انتظار داشتیم باز شه اما. نشد. هرچی باهاش ور رفت و بالا پایین ش کرد نتونست بازش کنه. با بهت به ما دوتا نگاه کردو گفت: باز نمیشه.

نف س: برو کنار خودم بازش می کنم.

نفس جای ن یلوفرو گرفت. اما اونم موفق نشد درو باز کنه. هر چی زور زد فایده نداشت.

نف س: انگار قفل شده.

_چه قفلی؟ ما که پی ش هم بودیم. کلیدم که نداریم.

نیلوف ر: یا امام زمان. بچها من می ترسم.

منم حالت تهوع بهم دست داده بود. نفس همچنان با در در گیر بود. گرفتار شدن تو جایی که ازش فراری ای حس وحشتناکی بود.

نفس با خستگی و حرص لگد زد به در و گفت: لعنتی باز نمیشه..

همونجا پشت در نشست و زانو هاش رو بغل گرفت. حالم داشت بهم می خورد. سریع دو یدم تو آشپزخونه و کل محتویات معدم رو بالا آوردم. .

#ساعت ۲۵

#پارت ۲۹

چند تا مشت آب زدم به صورتم. شیرو بستم و بی حالت کیه دادم به کابینت. سر خوردم و همونجا نشستم. دل و رودم داشت میومد تو حلقم. ن یلوفرم اومده بود پیشم و گریه می کرد.

نیلو: چی شدی تو؟

سر تکون دادم یعنی هیچی.

با گریه نشست رو صندلی میز ناهار خوری و گفت: ای خدا این چه بدبختی ای بود به سرمون نازل شد.

اینقدر بی حال شده بودم که حتی حال ترسیدن هم نداشتم. اون دو روز اندازه ی کل عمرم حرص خوردم و استرس کش یدم.

یاد صدای شکستن شیشه ی شب قبل افتادم. با بی حالی کل اونجا رو برانداز کردم اما اثری از ظرف یا شیشه خورده نبود.

رو به نیلوفر گفتم: ک س ی شیشه های اینجا

رو جمع کرده؟ نیلوفر: نه.

دستم رو گذاشتم رو سرم. داشتم دیوونه می شدم. کاش زودتر این بازیای تموم می شد. کاش

چشم رو باز می کردم و می دیدم تو اتاقم. روی تختم. کنارم خانوادم.

با صدای تق تقی که از بیرون آشپزخونه میومد به خودمون اومدیم.

بلند شدم رفتم ب بیرون. سرم گیج می رفت. نیلوفرم باهام اومد. دیدم نفس داره با یه چوب بلند

می کوبه به شیشه های در.

یکم که گذشت خسته شد و چوب رو پرت کرد.

بی حال گفتم: نفس اون شیشه ها بشکنه هم نمی تو نیم ازشون رد شیم. ب بین اندازه هاشون

رو.

نیلوفر: بیاین زنگ بزنی م به آتش نشانی یا پل یس.

نفس سریع گو شیش رو در آورد. به صفحش نگاه کرد و با حالت زاری گفت: آنتن نداره.

نیلو: شماره اضطراری فکر کنم بگ یره.

سریع امتحان کرد. اما ناامیدتر از قبل گفت: نه. نمیگ یره.

ما هم گوشیا مون رو چک کردیم اما مثل نفس به نت یجه ای نرسی دیم.
 نیلو: بخدا اینا طبیعی نیست. یکی داره اذیتمون می کنه.
 نف س: کی؟ حتما سارا.

تا اسم سارا اومد، از طبقه ی بالا صدای افتادن یه چیزی اومد. سر هر سه مون همزمان به اون سمت چرخید. نگاه های مضطربمون رو دوخته بودیم به بالای پله ها.
 من که رسما داشتم پس میفتم... پاهام رفته بودن رو ویبره.
 نفس با ترس گفت: منم دیگه نمی تونم اینج ا بمونم. بچها جون عزیزتون بگین چه خاکی تو سرمون کنیم؟

نیلوفر با گریه و ج یغ گفت: چه فکری؟ چی کار می تونیم ک نیم؟ در قفل شده. گوشیا مون آنتن نمی ده. ماشین خرابه. هیچ کار ن می تو نیم کنیم.

نفس شروع کرد به راه رفتن و دست ک شیدن لای موهاش.

پاهام دیگه توان نداشت. به زور خودمو کشوندم گوشه ی دیوار و همونجا نشستم....

به پیشنهاد نیلوفر رفتیم بالا تا ببینیم می تونیم از پنجره ها بریم بیرون یا نه. اما ارتفاع زیاد بود. اگه می پریدیم قطعا سالم نمی رسیدیم.

کل سوراخ سنبه های خونه رو گشتیم. اما هیچ راهی پیدا نکردیم تا از اون
جهنم بیرون بریم.....

هوا تاریک شده بود اما ما هنوز اونجا بودیم. موقع غروب اونقدر دلشوره داشتم که باز هم
حالت تهوع گرفتم... فقط واسه اینکه حالمون بد نشه چند تا تیکه نون خوردیم و یکم
آب. هیچ کدوممون اشتها نداشتیم. تو فکر بودیم که چه جوری از اونجا بریم بیرون. نفس که
هر چند دقیقه یه بار می رفت سراغ در. نیلوفر می گوشتش رو چک می کرد. منم گوشه ی
مبل کز کرده بودم. اینقدر استرسمون بالا بود که حتی با هم دیگه هم حرف نمی زدیم.
برای بار سوم از صبح اشکم در اومد. دست خودم نبود. از ضعفم متنفر بودم اما نمی تونستم
باهاش مقابله کنم. البته حتی نفسی که هیچ کس اشکش رو نمی دید هم گریه کرد. انگار
انداخته بودنمون توی یه زندان وبهمون گفته بودن دیگه نمی تونی از اینجا بیرون بی
ی.

اینقدر گریه کرده بودم که چشمم دو دومی زد. نوک دماغم قرمز شده بود. پاهام درد می
کرد. بدنم کلا کوفته بود. انگار از بیست نفر کتک خورده بودم. اینقدر بی جون بودم که از
خستگی نفه میدم کی پلکام سنگین شد و خواب رفتم.....

_چقدر تار یکه اینجا..

_عقل کل شبه ها..

_مگه اون یارو نگفت کسی اینجا زندگی نمی کنه؟ پس این ما شینه چی میگفت؟ درم که قفل نبود؟ _هیس.ن می دونم. حرف نزن بریم بب ینیم چ ی میشه...

تو خواب و بیداری بودم. صداهای گنگی میومد.....یهو به خودم اومدم و سه متر پریدم هوا... دو تا سایه ی گنده رو دیدم که از پشت پرده اومدن بیرون... بی معطلی شروع کردم به ج یغ بنفش کشیدن... اونقدر بلند که گوشای خودمم درد گرفت..

پشت سر من صدای جیغ ن یلوفر و بعد نفس اومد....

از اون ور بین جیغامون صدای یه پسر و شن یدم: یا حضرت عباس... جیغ نکش ین تو رو خدا بخدا دزد نیستیم. هیراد تو یه چ یزی بگو..

هیراد: آره نترس ین غریبه نیستیم..

صدای جیغامون قطع شد. توی تار ی کی صدا ی نگران و لرزون نفسو شنیدم. تو تار ی کی چهره ی هیچ کدومون قابل تشخیص یص نبود. فقط یه سایه می دیدم.

#ساعت ۲۵

#پارت_۳۰

نفس لرزش صداش به وضوح مشخص بود: کی هستین؟ اینجا چی کار می کنین؟
همون صدا اولیه که هیراد نبود گفت: ما دوتا بنده ی خدا. چون در باز بود گفتیم نصفه شب
زابراهتون نکنیم؟

نیلوفرمدتر از نفس صداش می لرزید: می گین کی هستین یا مغزتون رو پخش
زمین کنم؟ صدای هیراد اومد: واه واه چه خشن. آراد بیا برگردیم اینا اعصاب ندارن.
منم بالاخره لب باز کردم: پرسیدیم کی هستین؟

هیراد: میگم نظرتون چیه چراغو روشن کنیم تا حداقل ب بینیم کی داره با کی حرف می زنه؟!
آراد: چند نفرین شما؟

نیلوفر: به شما مربوط نیست.

هیراد: سه نفرن تا الان. الان چراغ رو روشن می کنم بقیشون هم نم ایان شن.
تا خواستن تکون بخورن نفس تقریبا با جیغ گفت: نه. شما تکون نخورین. خودم روشن می
کنم.

هیراد: بسم الله. باشه بابا.

چندثانیه بعد همه جا روشن شد. نورچشامو زد. چند با پلک زدم تا همه چی عادی شد.

دقیق براندازشون کردم. دو تا پسر جوون و ه یکلی و به شدت جذاب بودن.

یکیشون که ن می دونم هیراد بود یا آراد، چشم ای عسلی و خمار داشت، با بی نی کوچ یک موهای لخت و لب قلوه ای. لبش انگار پروتز بود.

اون یکی هم ه یکلی تر و قد بلند تر بود. با چشم ابروی مشکی، مو ی لخت کوتاه بینی ک ش یده و لب قلوه ای.

اونا هم نگاهشون بی ن ما می چرخید.

کلا هممون چپ چپ به هم نگاه می کردیم.

باسرفه ی نیلوفر به خودمون اومدیم. نفس چوبش رو آورده بود پ ا بین. دست به سینه

وایسادو با لحن طلبکارانه ای گفت: آقا یون کی باشن ؟

همون هیکیه گفت: من هیرادم و ایشون برادرم آراد.

نف س: اما ما هنوز به جا نیاوردیم.

آراد: شما کلا با همه طلبکارانه صحبت می ک نی ؟

نف س: بستگی داره طرفم کی باشه. اگه نصفه شب در خونه رو وا کنه و مثل..

نیلوف ر: عه نفس.. آقا یون دلیل اومدنتون به اینجا چیه؟ اونم بدون هماهنگی و اینقدر یهویی؟!

هیراد:میشه من اول پپرسم شما اینجا چی کار می کنین؟ یعنی منظورم اینه که صاحب ملک ین یا مهمون ؟ نف س:صاحبیم.

ماشالا مهلت حرف زدن هم نمی داد.بهش چشم غره رفتم و گفتم: یه جورایی صاحب محسوب میشیم. شما اینجا چی کار دارین ؟

آراد:ما از اقوام صاحب ای این خونه ایم.و به خواست ک سی الان اینجاایم.

نیلوفر یهو نگامون کرد و با صدای بلند گفت:بچها در...در باز شد. ...

تازه یاد در افتادم.تموم روز در قفل بود.اما ا ین دوتا خیلی راحت اومدن داخل.چطور ممکن بود؟!

نفس سریع رفت سمت در.ما هم پشت سرش رفتیم.دستگیره رو کشید و در خیلی راحت باز شد. ..

هرسه متحیر به هم نگاه می کردیم..

هیراد پوزخند در و گفت:در ندیدین تا حالا ؟

نفس آتیشی نگاهش کرد..تا خواست چ یزی بگه مانع شدم. ..

نیلوف ر: آقایون محترم! اینجا جز ما هیچ کس ن یست.میشه لطفا د قیق بگین قصدتون از اومدن به اینجا چی بوده؟این خونه سالهاست که متروکس.

آراد با تعجب گفت:متروکه؟!!

نیلوف ر:بله.اینو باید از جاده و فضای ب یرو نی و یلا فهمیده باش ین.

هیراد:تو شب که ن می شه تشخیص داد.

آراد:خب اگه متروکس شما الان اینج ا چی کار می کنین ؟

این بار من توی صحبت پ یش قدم شدم:اینجا خونه ی پدر بزرگ پدر منه.ما هم دلیل داشتیم که اومدیم...

هیراد و آراد یه نگاه به هم انداختن.آراد با تعجب گفت:گفتین خونه ی پدر بزرگ

پدرتون ؟ یکم اخم کردم و گفتم:آره.چیز عج یبی گفتم ؟

هیراد:عجیب که..نه..شایدم آره...چون اونجور که من می دونم اینجا خونه ی پدربزرگ پدر ما هم هست.

دهن هر سه مون اندازه ی غار باز شد... نفس زودتر از ما به خودش اومد: شما فامی لیتون چ یه؟ آراد: سهرابی.

جفتشون برگشتن و به من نگاه کردن. هیراد و آرادم نگاهشون کش یده شد سمت من..
 آراد دستی لای موهاش کشید و باصدای گ یراش گفت: حتما فامی لی شما هم سهرابی! نیلوف ر: آره. بهار هم فامی لیش سهرابی! نکنه.....

سعی کردم عادی باشم. اگه راست می گفتن، اونا می شدن نوه های حسن. یعنی برادر سارا که ترکشون کرد...

#ساعت ۲۵

#پارت ۳۱

رو بهشون گفتم: اسم پدر بزرگتون حسنه؟ پدر پدرتون رو میگم..
 هیراد ابرویی بالا انداخت و گفت: شما پدر بزرگ منو از کجا می شناسین؟ آراد: یه لحظه..

همه برگشتیم نگاش کردیم.

آراد: الان بالا سر هممون کلی علامت سوال و علامت تعجب. نظرتون چیه بشینیم و دوستانه به سوالات هم جواب بدیم؟

نف س: و لی من صلاح نمی دونم. ما باید بریم.

نیلوف ر: کجا بریم؟! ماشین داریم مگه؟

نف س: نکنه دلت می خواد باز اینجا زندون ی شی؟ تو خیابون بخوایم بهتر از اینه که بازم گرفتار شیم.

هیراد: گرفتار؟!!

نیلوف ر: آره. یه چیزی فراتر از من می شنوید اینجا نمونین. ه مین امشب برین..

آراد: بابا من گیج شدم.. قرار بود با یه پ یر فرتوت رو به رو شم. اومدم دیدم سه تا خانوم جوون با چماق و ایسادن بالا سرم.

هیراد: منم گیج شدم. اگه میشه قبل رفتنتون بگین واسه چی اینجا بین و چه نسبتی با اها لی این خونه دارین.

بالاخره لب باز کردم: ما که گفتیم اینجا متروکس...

هیراد: بالاخره که یه سری آدم اینجا زندگی می کرده. قطعاً هم شما می دونین چه خبره.. چون بی دلیل به قول خودتون به یه ویلای متروکه نیومدی ن..

نف س: آقایون خوشت ی پ.. فقط یه کلام. اینجا مستقر نشین که بدبخت میشین. بچها بریم...
از دست نفس حرصم گرفت. گفتم: نفس یه لحظه زبون به دهن ب گ یر. مثل اینکه الان نوه
های حسن جلومون ایستادنا. .

نف س: خب چی کار کنم!؟

نیلوفر محکم کوبید تو پیشونیش. نفس باز ج نی شده بود. آراد به زور جلوی خودشو
گرفته بود که نخنده...

نیلو: بیا ین بشی ین جواب سوالامونو بگیریم از هم..

آراد: اگه جسارت نباشه اینو من همین دو دقیقه پیش گفتم.

نیلو: منم تاییدش کردم.

بعدم بهش چشم غره رفت. کلا این دو تا آبرو نمی داشتن واسمون..

لبمو گزیدم و گفتم برن بشینن.

رفتم درو تا آخر باز کردم تا بازم بسته نشه.

آراد و هیراد روی مبل سه نفره نشستن. ماشالا اینقدر گنده بودن کل مبلو گرفتن. من و نفس

هم روی مبل دونفره رو به روشن نشستیم. نیلوفرم کنارمون رو مبل تک نفره نشست.

هیراد دست به سینه نشست و گفت: خب می شنوم..

نف س: اهم.. اول ما می شنویم.

با تشر گفتم: نفس!!

نفس پشت چشمی نازک کرد و چیزی نگفت. آراد پوفی کرد و گفت: من و برادرم اومدیم اینجا تا از اهالی این خونه حلالیت بگیریم. فقط به خواست پدر بزرگمون.. اگه دست خودمون بود الان اینجا نبودیم. قرار بود با یه خانواده‌ی مسن رو به رو شیم. دیدن شما این موقع شب تو همچین خونه‌ای باعث شد مغزمون ارور بده..

نفس عمیق کشیدم و گفتم: من بهارم. نوه‌ی حسین سهرابی. برادر حسن سهرابی.

هیراد یکم اخم کرد و گفت: جدی؟!

نف س: نه نصف شبی رگ شو خیش باد کرده.

هیراد حرصش گرفت و گفت: مگه از شما

سوال کردم؟ نفس هم با پرویی گفت: من و

بهار نداریم..

با توپ پر برگشتم سمتش و گفتم: بس کن نفس.

واقعا کرمش گرفته بود. چون لبشو جمع کرده بود تا خندش ن گیره. سریع روش رو برگردوند.

هیراد اخمش غ لیظ ترشده بود و به نفس نگاه می کرد. این بار آراد گفت: یع نی الان شما م ی شین دختر پسر عموی پدر ما؟ درسته؟ یکم تح لیل کردم و گفتم: بله درسته.

هیراد به نفس اشاره کرد و گفت: نکنه ایشون هم خواهرتونه؟

لحنش یه جور ی بود که انگار منتظر بود بگم نه. خندم گرفت. جلوی خودمو گرفتم و گفتم: نه. نیلوفر و نفس دوستانم.

هیراد نفس راحتی ک شید و گفت: خدا روشکر.

نفس هم داشت حرص می خورد. تا خواست حرف بزنه نیلوفر یه نیشگون از بازوش گرفت.

هیراد لبخند پ یروز مندانه ای زد و گفت: خب الان اینجا چی کار می کنین؟

نفس: غاز می چرونیم.

آراد یهو زد زیر خنده. آروم و مردونه می خندید.

با نگاه هیراد خندشو خورد. هیراد گفت: مثل اینکه هیچ کس تو این جمع ن می تونه جدی

باشه. اگه میشه بریم تو حیاط تکلیف رو مشخص کنیم.

به نگاه به بچه‌ها انداختم. نفس‌هی ابرو بالا می‌نداخت می‌گفت نرو. چشم غره‌ای بهش رفتم و گفتم بعدا به حسابت می‌رسم..

هیراد جلوتر رفت.. منم پشت سرش رفتم

#ساعت ۲۵

#پارت ۳۲

کنار در وایساد تا من اول برم. تشکر کردم و از کنارش رد شدم. تازه یادم افتاد روسری سرم نیست.

لبمو گزیدم و سر تکون دادم. اما دیگه فایده نداشت. واسه برگشتم و روسری پوشیدن یکم دیر بود. خواست درو ببندد که هول گفتم: نه نه. درو نبندین.

با تعجب گفت: چرا اینقدر همتون رو این در حساسین؟

_قضیش مفصله. تو خونه حبس شده بودیم.

از پله‌ها اومد پایین. دستاش رو کرد تو جیب شلوارش و مشغول برانداز کردن اطراف شد. از فرصت استفاده کردم و دقیق نگاهش کردم. ورزشکار بود و هیک لی. قدش هم راحت به دو متر می‌رسید. در کل جذاب بود. هوا سرد بود. لباس گرم داشتم اما بازم سردم بود.

هیراد نگاه کرد. وقتی دید تو خودم جمع شدم کتش رو در آورد و گرفت جلوم و گفت: معلومه سرد تونه. پوشینش.

_ نه مرسی. خودتون پوشین.

_ از تعارف خوشم ن میا د.

خواستم بگم به من چه! اما دیدم زشته. کت رو ازش گرفتم و انداختم روشونه هام. گفتم: شما سردتون نمی شه؟

_ نه. من کلا سردم ن میشه.

منم جای اون بودم با اون هیکل و عضله ها سردم ن می شد.

یکم چشم چرخوند و گفت: ترسناکه!

_ خی لی.

سرم روانداخته بودم پ این تا چشمم به جاده ی تاریک نیفته. منو یاد زمین خوردنای عجیب می نداخت. پاهام هموز درد می کرد.

_ الان دیگه کسی مزاحم نمیشه. میشه بگین قضیه از

چه قراره؟ نگاه با نفوذی داشت.

یکم فکر کردم و گفتم: شما ماجرای عمه ی باباهامون و این خونه رو می دونین؟

_ ما فقط می دونیم پدر بزرگمون یه خواهر بردار داشته که چندین ساله باهاشون قطع رابطه کرده و ندیدتشون.

_ پس خیلی چیزا هست که باید بدو نین...
دست به سینه جلوم و ایساد و گفتم: می شنوم.

به طور خلاصه قضیه ی سارا و خانوادش رو واسش تعریف کردم. آخرم گفتم که چرا پا به اون ویلا گذاشتیم.

حرفام که تموم شد، دستی به ته ریشش کشید و گفت: داستان قشنگی بود.

پنجر شدم. باقی یافه ای آویزون گفتم: یعنی چی؟ باور نکردین؟

_ معلومه که نه. اینکه ما با هم فامیل درومدیم و پدر بزرگ ما ول کرده رفته درست، اما کلا آدم

خرافات ای نیستم. اگه چیزی هم بوده باشه بعد مرگ عمه هه، اسمش چی بود؟

_ سارا.

_ آره سارا. بعد مرگش تموم شده. بعد از این همه سال جن مناب یکار نیستن ب یان سراغ

ماها که!

شما هم باور نکن..

اینو که گفت یهو در با صدای بلندی بسته شد. سه متر پریدم هوا. جفتمون برگشتیم

سمت در. باز ضربان قلبم رفت بالا. هیراد یکم اخم کرد و گفت: ک سی درو بست ؟ با

وحشت گفتم: فکر نکنم. باد هم که نیادا!

بدون هیچ حرفی رفت سمت در. منم از ترسم دنبالش رفتم. پشت در وایساد. هولش

داد اما باز نشد. چمد تقه به شیشه زد.. چند لحظه بعد ن یلوفر اومد و درو باز کرد.. من

زودتر گفتم: شما درو بست ین ؟

نیلو: در؟ نه. ما طبقه ی بالا بودیم. آقا آراد داره اتاقا رو می بینه نفسم و اسش تعریف می کنه

چی شده و چی نشده.

اینم یه نشونه ی دیگه. هیراد هم معلوم بود شک کرده اما به روی خودش نیاورد و گفت: حتما

باد زده.

بهم اشاره کرد و گفت: بفرم ایید.

قلبم از ترس تند تند می زد.

بدون تعارف رفتم داخل. اینکه اون همه روزه خوندم و هیچ کدومش رو باور نکرد هم داشت

حرصم می داد.

بهبش میومد غد ویه دنده باشه.

ما که رفتیم داخل نفس و آرامد از طبقه ی بالا اومدن. کت ه یرادو بهش دادم و ازش تشکر کردم..آراد قبل اینکه بشینه گفت:هیراد جدی جدی اینجا یه خبرایی بوده.

هیراد:هر چی به یه موضوعی بها بدی بدتره.شما خانوما هم بهتره خودتون رو در گیر این مسائل نکن ین.اصلا اومدنتون از اول اولم اشتباه بود.

نفس لب و لوچش رو کج کرد و بهش چش غره رفت.

اینکه حالا دوتا مرد کنارمون بودن باعث شده بود احساس امن یت کنم.

آراد نگاهم کرد و گفت:از اینکه یه فامیل جدید پیدا کردم خوشحالم.

لبخند زدم و چ یزی نگفتم.همچین هم فامیل نزدی کی نبودیم اما حضورشون باعث دلگرمی بود.

نفس:ول ک نین این حرفا رو.بهار چی کار کنیم؟

نیلو:ظاهرا امشب رو هم باید صبر کنیم.

هیراد:ما هم ما شین نداریم که برسون یمتون.شما هم اونطور که من فهمیدم ماش ینتون خرابه.پسبتره تا صبح صبر کنی م تا با هم برگردیم.با اون اوضاع ما هم دیگه اینجا کاری نداریم.اومده بودیم تا واسه پدربزرگمون حلال یت بگ یریم که ت یرمون به سنگ خورد.

نیلو:ببخشید اما چرا خودشون نیومدن ؟

آراد: پدر بزرگمون مریض ه. دیگه از جاش ن می تونه بلند شه. واسه همین مارو فرستاد.
 نیلو نوچی کرد و گفت: ایشالا که خدایه اشون بده.
 تشکر کردن. هر با که نگاهم بهشون میفتاد زندگی سرا و خانوادش میومد جلو چشمم.

#ساعت ۲۵

#پارت ۳۳

آراد نگاهم کرد و گفت: پدر بزرگ شما

چی؟ حالشون خوبه؟ گفتم: خدایه شکر آره خوبه.

... چیزی دارباره ما بهتون نگفته بود؟

... نه. چیزایی هم که الان می دونم رو از پدرم شنیدم.

هیراد: یع نی این قصه های مسخره بی سر و ته رو از زبون خودش نشنیدین؟

وقتی می گفت قصه خیلی حرصم می گرفت. با لحن تندی گفتم: از نظر شما شاید قصه باشه

اما من کلمه به کلمش رو باور دارم و حس کردم. هیچ وقت هم اتفاقا تی که واسم افتاد رو

فراموش نمی کنم. آراد: بهار خانوم ناراحت نشین. هیراد یکم سخت باوره. یع نی زود باور

نیست. تا چ یزی رو با چشم خودش نبینه باور ن می کنه.

نف س: آخ ببخشید یاد م رفت با ارواح قرار ملاقات بذارم. سرشونم شلوغه باید نوبت بگ
یریم.

هیراد با اخم و جدیت به نفس گفت: تا حالا کسی بهتون گفته خی لی حرف

می زنین؟ نفس هم کم ن میاورد: آره خیلی بهم گفتن.

هیراد: خوبه می دونی و باز دست بردار نیستی.

نف س: منتظر فتوای شما بودم.

آراد آروم به هیراد گفت: هیراد بسه. حد و حدود رو رعایت کن. دخترن.

هیراد اما بلند گفت: دخترن که دخترن. چون دخترن باید زرت و زرت

تیکه بندازن؟ به لحظه خی لی ترسناک شد. اونقدری که نفس هم دیگه

صداش، در نیومد.

هیراد بلند شد و رفت بیرون. آراد پوفی کرد و گفت: ببخشید یکم عصبیه. زود از

کوره در می ره. مخصوصا وقتی طرفش به دختر باشه.

هیچ کدومون حرفی نزدیم. به چش غره ی اساسی به نفس رفتم. کارش ه مین بود. کل کل کردن و سر کار گذاشتن دیگران.

جو سنگین بود. هیراد هم هنوز نیومده بودن. یلوفر بالاخره از اون سکوت مرگبار نجاتمون داد: ما سه تا تو اتاق می خوا بیم. شما هم اگه سختتون نیست اینجا تو هال بخوابین. صبح که ما رفتیم اختیار اینجا با خودتون.

آراد: نه مشک لی نیست.

یکم که گذشت با یه ن میچه اخ می رو صورتش که جذاب ترش می کرد گفت: حالا واقعا اینایی که نفس خانوم تعریف کرد حقیقت داره؟ بهار خانوم شما با چشم خودتون دیدین؟

بازم یاد اون صحنه افتادم. پشتم لرزید. واسه چند ثانیه چشمام رو بستم. چشمام رو باز کردم و گفتم: بله. همش حقیقت داره. حتی دفترچه ی سارا و طنابی که خودش رو باهاش دار زده هم هست. جسدش رو هم پشت همین خونه خاک کردن.

آراد دستی به موهاش کشید و گفت: از پدر و مادر سارا چی؟ خبر ندارین؟

پدر سارا که وقتی دخترش رو تو اون وضع می بینه سخته می کنه. مادرش هم حدود ۱۵، ۲۰ سالی میشه که فوت شده. مادر و پدرش رو تو قبرستون همین شهر خاک کردن، اما چون سارا ما یه آبرو ریزیشون شده بود، بی سر و صدا ه مینجا خاکش کردن.

#ساعت ۲۵

#پارت ۳۴

نیلوفر با تعجب گفت: یعنی تو این همه سال، پدر بزرگ شما حتی یه بارم سراغی از خانوادش نگرفت؟ ظاهرا که نه. من فقط می دونم اونقدری اختلافشون باهم زیاد بوده که هیچ کس حتی اسمشون رو هم نمیآورد. واسه همینه که پدر من بعد از ۵۰ سال هنوز نم ی دونه یه پسر عموداره. و ح تی عمو. خی لی دوست دارم عکس العملش رو بدونم.

گفتم: دو تا دختر عمو هم داره.

آراد: جدی؟! کس دیگه ای از قلم نیفتاد؟

خندیدم و گفتم: نه هم ینا بود. یعنی الان پدرتون نمی دونن چرا اوم

دین اینجا؟ _ می دونه. اما فکر می کنه فقط اومدیم تا حلالیت بگیریم. از

کی و چی نمی دونه.

نفس: چه عجب!

آراد: خیلی. پدر بزرگمون کلا آدم غیر قابل پی ش بین ی ایه. هیچ وقت نتونستیم شخصیتش واقعیش رو کشف کنیم.

نفسش رو ب یرون فرستاد و گفت: من برم دنبال هیراد ب بینم چرا ن میاد تو. گفتم: ما هم می ریم بخواییم. شب بخیر.

نفس و نیلوفر شب بخیر گفتن و با هم رفت یم تو اتاق.

تا درو بستیم نفس گفت: اه اه اه. غول بیابون ی عقده ای. فکر می کنه کیه؟! _ دیدم چه جووری موش شده بودی. حالا هم ساکت شو صدات م ی ره ب یرون.

نیلوفر نیششو تا بناگوشش باز کرد و گفت: ولی عجب ت یکه هایی ان. یکی از

یکی جذاب تر نفس هم گفت: با این یکی موافقم.

منم باهاشون موافق بودم. اما به روی خودم ن یاوردم و گفتم: حی ا کنی ن یکم. فامیلن آبرومون رو نبر ین. الانم بکپین صبح باید بریم.

نیلوفر شونه ای بالا انداخت. یه تشک وسط پهن کردیم و سه تایی کنار هم خوا بیدیم. دعا کردم اون شب ب خیر بگذره و با خوبی و خوشی برگردیم سر خونه زندگیمون.....

صبح با نسیم خن کی که به صورتم خورد چشامو باز کردم. نور آفتاب هم مستقیم به صورتم می خورد. روم رو برگردوندم. یکم پلک زدم تا همه چی عادی شه. وقتی چشم به نور عادت کرد چرخیدم و دیدم پنجره بازه.

ولی شب قبل بسته بود. مطمئن بودم!

حتما نیلوفر یا نفس باز کردن.

از جام بلند شدم و پنجره رو بستم. هوا ابری بود و سوز داشت. نگاهی به ساعت گو شیم انداختم. ساعت یازده بود.

وایی گفتم و رفتم سراغ نفس و نیلوفر. باید زودتر از اونجا می رف تیم....

#ساعت ۲۵

#پارت ۳۵

صداشون زدم: بچهها بلند شید. ساعت از یازده هم گذشت..

نیلوفر چشاش گرد شد و نشست سر جاش. موهاش رو هوا سیخ شده بود. چشماشم پف داشت. با صدایی دو رنگه گفت: مثلاً قرار بود ساعت هفت راه بیفتیم.

_مثلاً! پاشین تا دیرتر نشده.

نفس کش و قو سی به بدنش داد و گفت: این بچه قرتیا هم

هستن؟ نیلو: بچه قرتی چیه.

نفس: پس چین؟

نیلو: تا دیشب که ت یکه و هلو بودن. چی شد پس؟

نفس: دیشب دیشب بود. امروزم امروزه.

_نفس پاشو کم هذیون بگو. اصلاً خوب نی س با دوتا پسر جوون ب بیشتر از این

تو یه خونه بمونیم. هر چی زودتر ب ریم بهتره.

نیلو: موافقم. اما اگه گفتن ما هم همواهتون میایم چی؟

نفس: شصت درصد این اتفاق میفته.

_حالا یه کاریش می ک نیم. فوقش تا یه جاهایی باهاشون می ریم که تنها هم نبا شیم.

یه شال از تو ک یغم برداشتم و سر کردم. نفس و نیلوفر هم یه تکونی به خودشون دادن. من

زودتر از اتاق رفتم بیرون. آراد با یه تیپ دختر کش و در عین حال ساده روی مبل نشسته بود

و س رش با گوشیش گرم بود. یه تی شرت جذب مشکی تنش بود با شلوار کتون. موهاشم

داده بود بالا. منو که دید گوشیش رو گذاشت رو میز و گفت و با لبخند گفت: سلام. صبح بخیر.

سلام. صبح شما هم بخیر.

هیراد نبود. گفتم: آقا هیراد کجان؟

تو حیاطه. کلا به فضای بیشتر از فضای خونه علاقه داره.

آها.

آراد به آشپزخونه اشاره کرد و گفت: صبح زود رفتم و یکم خرید کردم. ظاهرا که هیچی واسه خوردن پیدا نمی شد.

عه زحمت کشیدین ممنون. ما اندازه ی ی کی دو روز غذا گرفتم تیم. واسه همین چیزی نمونه بود.

کاری نکردم. میز حاضره.

شما خودتون خوردین؟

آره ما خوردیم. شما بفرمایید نوش جان. برنامتون واسه امروز چیه؟

برنامه؟! خوب راستش می خواهم زودتر از اینجا بریم.

با چی؟ مگه ما شینتون خراب نیست؟

چرا. پیاده تا شهر می ریم. اونجا ماشین میگیریم تهران. بعدا یکی رو می

فرس تیم بیاد ماشین نیلوفرو بیاره.

_این اطرافم تعمیرگاه نیست. ما هم با هواپیم ا اومدیم. نه من نه هیراد حوصله ی رانندگی نداشتیم. می دونستیم اینجوری می شه حتما میاوردیم.

_درسته شما هم خبر نداشتین. ما تا یکی دوساعت دیگه ایشالله راهی می شیم.

_ما هم اینجا کاری نداریم. پس با هم حرکت می کنیم.

_هرجور مایل ین.

نفس و نیلوفر اومدن و صبح بخ یر گفتن و رفتیم سراغ م یز صبحونه. به خواست من خی لی بی سر و صدا و آبرومند خوردی م و بلند شدیم.

با هم میز رو جمع کردیم و رفتیم تو اتاق و مشغول جمع کردن وس ایل اضافمون شدیم.....

هیراد گفت سویچ رو ماشین بود و یه نگاه بهش انداخته. گفت هیچ مشکلی نداره و می تونیم با ماشین بریم. هرسه مون یه نفس راحتی کش یدیم. از اینکه دوباره پا به اون جاده ی کذایی بذارم وحشت داشتم.

یه دور خونه رو چک کردیم که چیزی جا نمونده باشه. خ یالمون که راحت شد از خونه خارج شدیم.

هوا چند درجه سردتر شده بود. نفس خودشو جمع کرد و گفت: وای چه سرد شده. سریع بریم

بشینیم. هیراد: کی میشینه پشت فرمون؟ نیلوف ر: یکی از شما بش یین.

اراد: هیراد تو بشین.

هیراد: باشه پس سوار شید. تا خواستم سوار شم باز اون گربه ی سیاهو گوشه ی باغچه

دیدم. نیلوفر منتظر بود من بشینم تا اونم سوار شه. زد بهم و گفت: ب بشین دیگه.

به گربه اشاره کردم و گفتم: نیلو بین این همون گربه سیاهس که گفتم.

نیلوفر خم شد و به جایی که اشاره کردم نگاه کرد و گفت: کو؟ کجا؟

_اونجا بین.

_اونجا که چیزی نیست. توهم زدی؟

با بهت برگشتم سمتش و گفتم: وا مگه کوری؟!

دستشو کشیدم و بردمش اون سمت ماشین کامل رو به روش بودیم. بهس اشاره

کردم و گفتم: دیدیش؟

نفس: چی کار می کن یین سوار بشین دیگه!

نیلوفر با نگرانی نگاهم کرد و گفت: بهار بخدا من چیزی ن می ب ینم. جایی قایم شده؟

قلبم داشت وای میساده. دستام شروع کرد به لرزیدن. به گربه نگاه کردم. نشسته بودم و داشت نگاه می کرد.

رفتم سراغ نفس. هیراد و آرامم متعجب به حرکات ما نگاه می کردن.
هیراد: چ یزی شده؟!

گفتم: نفس تو اون گربه رو ن می بینی؟

نفس هم رد انگشتم رو گرفت. اما گفت: نه.. چیزی ن می بینم. گربه کجا بود؟!

بی اخت یار و با ترس خندیدم و گفتم: شوخیتون گرفته نه؟ می خوای ن منو بترسو نین. آقا ه

یراد شما هم اون گربه رو نمی بینی؟ هیراد: کدوم؟ _ همون گربه ...

همینکه برگشتم دیدم نیستش.

#ساعت ۲۵

#پارت ۳۶

نگاهم به جای خالی گربه خیره موند. نفس و نیلوفر صدام می زدن، می شنیدم اما ن می تونستم جواب بدم. شاید یک دقیقه ای طول کشید تا به خودم اومدم. و با نگرانی لب باز کردم: بخدا یه گربه اونجا بود. از روزی که اومدیم من هی ب ینمش.

هیراد: بع ضی وقتا افکار منفی بی ش از حد رو آدم تاثیر می ذاره. بهتره بیخ یالش شین و سوار شید.

هرچی اون لحظه می گفتم باور ن می کردن. وقتی دیدم پافشاری فایده ای نداره سوار شدم. نیلوفر م نشست.

سرم رو تکیه دادم به شیشه وچشمام رو بستم. آخه چه جوری می شد اونا نبیننش؟ نکنه جدی جدی داشتن باهام شوخی می کردن؟ شایدم نه. توهم زدم.. یا شایدم من چیزایی رو می بینم که اونا ن می بینن..

هیراد ماشینو روشن کرد و بایه بسم الله راه افتاد. از تو آینه نگاهش کردم. چند لحظه با هم چشم تو چشم شدیم. سریع نگاهمو ازش گرفتم.. نیلوفر آروم گفت: حالت خوبه بهار ؟

سرم رو به علامت تایید تکون دادم. چی میگفتم؟ وقتی حرفمو باور نمی کردن بهتر بود کوتاه پیام.

داشتم بیرونو نگاه می کردم که چشمم افتاد به آینه بغل راننده. انگار یکی جلوی در ویلا
وایساده بود. یکم دور شدیم واسه همین نمی شد تش خیصش داد.

سریع چرخیدم عقب. نفس از حرکت یهویییم شوکه شدم و گفتم: یا امام حسین. چته بهار؟!
واقعا ی کی جلوی در ویلا بود. هول گفتم: آقا هیراد آقا هیراد وایسا. ی کی جلوی در ویلا
وایساده.

هیراد زد رو ترمز. همه برگشتن عقب. دور شده بودیم. اونقدر که خود نمای ویلا هم به زور
دیده می شد.

آراد پیاده شد و گفت: از اینجا که کسی دیده نمی شه. بهار خانوم واقعا یه آدم دیدی یا حکا
یت همون گریس؟

_آدم دیدم. ی کی اونجا وایساده بود.

هیراد: خيله خب. آراد سوار شو برگردیم ب بینیم کی اومده.

قیافه ی نفس و نیلوف ر نگران شده بود. منم که دست کمی از اونا نداشتم...

تا برسیم مردم و زنده شدم. آخه تو م سیر که کسی رو ندیدیم.. تا وق تی هم که اونجا بودیم هیچ کس نبود!..

جلوی در ویلا زد روترمز. همه با هم پیاده شدیم. اما هرچی چشم چرخوندیم و اطراف رو گشتیم کسی نبود... آراد و ه ایراد رفتم توی ویلا هم گشتن اما هیچ کس رو ندیدن...

هیراد با قیافه ای حق به جانب، دست به سین ه وایساد و گفت: بهار خانوم شوخیت گرفته؟ اگه نمی خوای دل بک نی از اینج ا به زبون خوش بگو.

کل بدنم از عصبانیت و کلافگی شروع کرد به لرزیدن. با صدایی مرتعش گفتم: به همون خدا

قسم دروغ نمی گم. ی کی دقیقا رو به روی همین در وایساده بود... همین در نف س: حتما اشتباهی دیدی.

چرا فقط من اشتباه می بینم؟ چرا باور نمی کنین حرفامو؟ بخدا ه مینجا بود..

دیگه نتونستم طاقت بیارم. دو زانو نشستم رو زمین و بلند زدم زیر گریه

نفس اومد کنارم نشست. نیلوفر طرف راستم نشست. نفس تا خواست حرف بزنه مثل دیوونه ها سرش داد زدم: هیس هیچی نگو. اصلا من دیوونه شدم. باشه... شما برین.. من نیام..

انگار نه انگار دو تا پسر جلوم بودن و داشتن به حرکاتم نگاه می کردن. واسم مهم نبود راجع بهم چی فکر می کنن. فقط دلم می خواست از اون وضعیت نکبت بار خلاص شم و بهم بگن همه ی اینا شوخیه.

نیلوف ر:چی میگی بهار؟ کی گفت تو دیوونه شدی؟ پاشو بریم. از اینجا که بریم همه چی خودش حل می شه..

#ساعت ۲۵

#پارت ۳۷

دوباره برگشتم به در و یلا نگاه کردم. من مطمئن بودم ی کی اونجا وایساده بود.
 نفس اومدم کنارم نشست و گفت: قربونت برم خودت که می دونی اینه خونه عادی نیس
 ت. پس بهتره زودتر بریم.
 اشکام پشت سر هم م یومدن.
 دستی به صورتم کشیدم و بلند شدم. بدون ه بیج حرفی و بدون توجه به بقیه رفتم نشستم تو
 ماشین و چشمام رو بست م

هیچ کدومشون حر فی نزدن. بعد از چند دقیقه در بسته شدو ماشین حرکت کرد. اینقدر ذهنم آشفته بود که خودمم نمی تونستم دقیقا به چی فکر می کنم. صدای نیلوفر اومد: همچنان آنتن ندا ریم. مامانم تا الان حتما ک لی نگران شده

نف س: آره واقعا. خ یلی عج یبه که یهو آنتن پر ید.

آراد: آنتن ندارین؟ چرا؟

نیلوف ر: ن می دونم. خیلی یهوایی آنتن هممون رفت و دیگه نیومد.

چشام رو باز کردم. آراد هم گوشیش رو چک کرد و گفت: آره منم آنتن ندارم. احتمالا از اینجا دورشیم درست میشه.

سینگیینی یه نگاه رو روی خودم حس کردم. هیراد بود که از تو آینه جلو نگام می کرد. از اینکه جلوشون یه آدم توهمی و ترسو جلوه داده بودم حس خوبی نداشتم.

بی توجه بهش از پنجره به بیرون خیره شدم. مدام اون صحنه هام یومد جلوی چشمم. نفس کنارم نشست. بود. خم شد و آروم گفت: الان آرو می؟

به زور گفتم آره.

آراد سکوت ما شین رو شکست: نیلوفر خانوم شما

رشتتون چیه؟ نیلوفر: معماری

_نفس خانوم

شما چی؟ نف

س: منم

معماری

آراد برگشت سمتم و گفت: حتما شما هم معماری!؟

خیلی عادی گفتم: بله منم معماری.

آراد: امیدوارم موفق باشید.

نف س: مچکر همچنین.

یه ربعی که گذشت ه یراد گفت: چرا این جاده تموم ن می شه؟

نف س: آره. حس می کنم همه جاش مثل همه.

توجهم به اطرافم جلب شد. راست میگفتن. هرچی می رف تیم انگار از اونجا دور می شدیم.

آراد: نکنه مس یر رو اشتباه اومدی هیراد؟

هیراد: این جاده همین یه مسیرو بیشتر نداره..

#ساعت ۲۵

#پارت ۳۸

سرعتش رو بیشتر کرد. فکر کنم یه ربعی به راهش ادامه داد اما اون جاده ی کذایی تموم نمی شد.

نیلوف ر: وا چرا نمی رسیم؟

هیراد: خیلی عجبیه. ای ن مسیر ته تهش یه ربع بیست دقیقه طول می کشه. الان دقیقاً سی و پنج دقیقه داریم می ریم اما ازش بیرون نم یام. تهشم معلوم نیست. انگار اصلاً جلو نمی ریم.

نف س: خدایا خودت به دادمون برس

یکم دیگه پیش رفت. نگاهم به رو به رو بود. ته جاده معلوم نبود. ما الان باید تو راه تهران باشیم. اما هنوز از اون راه خارج نشده بودیم. اینقدر اتفاقای عجیب و غریب افتاده بود که تر جیح دادم سکوت کنم و خودمون رو به خدا بسپارم.

همینجور داشتم بیرون و نگاه می کردم که یهو یکی اومد جلوی ماشین. هیراد داشت با سرعت می رفت سمتش. جیغ بلن دی کشیدم و گفتم: ترمز کن..

هیراد یهو زد رو ترمز. ماشین نود درجه چرخید و هممون افتادیم رو هم.

صدای جیغ لاستیکا با جیغ ما هم آوا شد. واسه چند لحظه سکوت بینمون برقرار شد. هیچ کس اونجا نبود!

هممون نفس نفس می زدیم.. بچهها به خودشون اومدن نشستن سر جاشون. هیراد با عصبانیت برگشت عقب و داد زد سرم: چته تو؟ می خوای به کشتنمون بدی؟

زدم زی رگریه و با داد مثل خودش گفتم: داش تی می زدی بهش..

هیراد صداش رفت بالا تر: به کی؟؟ ما توهمات رو نم ی ب ینیم. می فهمی اینو؟
 هیراد پیاده شد و کل اطراف رو دور زد. اومد در عقب باز کرد و گفت: دیدی؟ هیچ
 کس اینجا نیست. فقط داری بقیه رو عذاب می دی.

آراد داد زد: هیراد بس کن. بفهم داری سر ک ی داد می زنی.

هیراد چند لحظه بهم خیره شد و بعد کلافه پوفی کرد و شروع کرد به قدم زدن.

نفس و نیلوفر اینقدر تو شوک بودن که صداشون در نم یومد. دوباره به جاده نگاه کردم
 و با گریه گفتم: به دختر پرید جل وی ماشین. خودم با جفت چشم دیدم.

نیلوفرم زد زیر گریه و گفت: بهار چرا تو اینجوری شدی؟ چی می بین ی که ما نمی تونیم ببی
 ن یم؟

آراد: بهار خانوم بهتره شما بخوابی تا برسیم. اینجوری حداقل خودتون اذیت ن می ش ین.
 گریم به هق هق تبدی ل شده بود. آراد از تو داشبورد دستمال داد دستم. نفس هم کمرم رو
 ماساژ می داد. به زور نیلوفر چند قلوپ آب خوردم تا هق هقم بند بیاد. نکنه داشتم دیوونه
 می شدم!؟

آراد پیاده شد و رفت پیش ه یراد. نفس گفت: بهار به هی چی فکر نکن. خب؟

هیچی نگفتم. نمی تونستم حرف بزنم. هی نگاه می کردم به جاده به امید اینکه ی کی رو ب بینم و بهشون ثابت کنم دیوونه نشدم. اما هیچ کس نبود.

چند دقیقه بعد هیراد و آراد سوار شدن و حرکت کردیم. از هیچ کدومون صدا در ن میومد....

بازم هرچی می رفتیم همون جاده تکراری بود و تموم ن می شد.

گریم بند اومده بود. چشمام می سوخت. سر درد شدید هم گرفته بودم. اون دختری که پرید

جلوی ماشین رو خوب تصور کردم. ه یکلش خی لی شبیه همونی بود که جل وی در ویلا

دیدم. هرچی فکر کردم چی تنش بود و چه شکلی بود به نت یجه ای نرسیدم... صدای آراد

رشته ی افکارم رو پاره کرد: مگه همین الان از کنار این درختا رد نشدیم؟ نیلوف ر:عه راست

میگی ن.

هیراد ترمز گرفت و گفت: م سیر تکراریه. انگار داریم دور خودمون م ی چرخیم.

نف س: آخه چه طوری؟ شما که دارین مستقی م می رین.

هیراد کلافه گفت: خودمم نمی دونم. گیج شدم. چطوری می شه این همه بریم و مس یر یه ربه

به تهش نرسه؟ تازه نه ترا فی کی هست نه پیچ و خمی!

نیلوفر با نگرانی گفت: یعنی چی آخه؟ من می ترسم تو رو خدا یه فکری بکن ین. اینجا

همینجوریش ترسناک هست.

هیراد: باید برگردیم وی لا. با این وضع تا فردا صبحم ن می رسیم.

نفس خی لی محکم گفت: من دیگه برن می گردم اونجا.

هیراد از تو آینه نگاش کرد و گفت: شما میگی چی کار کنیم؟ می بی ن ین که انگار جاده داره کش میاد.

نفس: سیه ح سی بهم م یگه ما گرفتار اون ویلا شدیم. هرچی و هر کی هست ن می خواد بذاره ما برگردیم.

نیلو: نفس لال شو. می شه اینقد نفوس بد نزنن؟؟

نفس: نیلوفر چرا می خوای خودتو گل بزنی؟ چیزایی که بهار می بینه. این اتفاقا، این جاده، آنتن گوشیا مون که پریده ، هیچ کدومشون بی دلی ل نیست.

آراد: حالا شلوغش نکن ین. برمی گردیم ویلا بب ینیم چی کار می تونیم بکنی م

#ساعت ۲۵

#پارت ۳۹

هیراد ماش ینو روشن کرد و دور زد. نفس گفت: الان پدر مادرامون دل تو دلشون نیست. این کوفتیا هم که آنتن نمی دن. چی کار ک نیم؟ این اطرافم که کسی نیست.

آراد: تا ابد که قرار نیست اینجا بمونیم. بالاخره یه راهی پیدا می ک ن یم بر می گردیم. وقتی به رو به رومون نگاه کردم خشکم زد. نه تنها من بلکه بقیه هم دهنشون باز مونده بود. بعد از سه چهار دقیقه ،ویلا ی بلند و نفرین شده رو از دور دیدیم. چطور میشد؟ م ا کم کم چهل دقیقه از اونجا فاصله داشتیم!

هر لحظه حالم از قبل بهتر می شد. همیشه فکر می کردم این اتفاقا فقط تو فیلما و قصه ها میفته و واقعیت نداره.

نیلوفر من من کنان گفت: چ..چقد زود رسید یم..

آراد: جل الخالق. مگه م یشه؟

نفس با استرس گفت: چرا این بلا ها داره سر

ما میاد ؟ نیلوف ر: اینا دسته گل خودته

ها؟ نکنه یادت رفته؟ نف س: الان وقت

سرزنش کردنه ؟

نیلو: اتفاقا الان وقتشه. کاش پام می شکست و باهاتون نمیومدم.

رو به روی ویلا نگه داشت. اما ما شینو داخل حیاط نبرد. پنج جفت چشم زل زده بود به ویلا. دیدن تار یکی خونه از پشت پنجره ها و نمای رنگ و رو رفتش رعشه به تنم انداخت.

هیراد: پیاده شین بریم بشینیم یه فکری بکنی م. بهار خانومم دقیق ماجراهای این خونه رو واسمون تعریف کنه بی نیم چیزی دستگیرمون میشه یا نه..

خودش زودتر از ما رفت پ ایین. آراد هم یه نگاه به عقب انداخت و پیاده شد. نفس و نیلوفرم پیاده شدن. نیلو وقتی دید م هنوز نشستم و عکس العملی نشون ن می دم گفت: پ یاده شو دیگه.

نمی دونم چم شده بود. می شنیدم چی میگن اما طول می کشید تا عکس العمل نشون بدم. منم پیاده شدم و راه افتادیم سمت ویلا. باورم نمی شد بازم برگشتیم اونجا. یه چ یزی عین آهن ربا برم می گردوند.

قبل از اینکه برم داخل برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم. بازم همون گربه ی سیاه نشسته بود و داشت نگام می کرد. سریع چشم رو بستم و لبم رو گزیدم. دستام ناخودآگاه مشت شد. نفس عمی قی کشیدم و سریع رفتم داخل و درو بستم.

با خودم تلقین می کردم اون گربه هم یه بخشی از تصوراتمه.

درو که بستم همونجا وایسام. چشم رو بسته بودم و پشت سر هم نفس عمیق می کشیدم که یهو یه دستی نشست روی شونم.

با وحشت سریع چرخ یدم دیدم نیلوفره. وقتی اونجوری برگشتم ترسید و چند قدم رفت عقب و با تشر گفت: اوا چته. چرا مثل جنیا رفتار می کنی؟

نفس: خب تو هم جای اون بودی از سایه ی خودتم می ترسیدی. هرچند همین الانم من می ترسم.

تا وقتی من وهیراد کنارتونیم سع ی کنین از چیزی نترسین.

نیلوف ر: ما سع یمون رو می کنیم اما خب جواب نمی ده.

هیراد نشسته بود رو مبل و نگام می کرد. منم خیره شده بودم بهش. نمی دونم چرا. اصلا حواسم پیش اون بود یا جای دیگه. با صدای نفس به خودم اومدم: بهار میشه حرف بزنی؟ نگاش کردم و خی لی آروم گفتم: چی بگم؟ نف س: آ خیش. فکر کردم لال شدی.

نیلوف ر: یه دور از جو نی بگو.

نف س: بادمجون بم آفت نداره.

هیراد: ما اومدیم اینجا مشکل رو حل کنیم یا اینکه با شوخی های بی سر و ته بدتر صورت مسئله رو پاک کنیم؟

نف س: گزینه ی سه.

هیراد محکم کوبیده پیشونیش. آراد ریز خندید و گفت: بهترین گزینه رو انتخاب کردین. نفس ادای تعظیم در آورد که با پس گردنی که نیلوفر بهش زد صاف وایساد سر جاش. شاید اگه موقعیتمون فرق داشت با حرفا و کاراشون کلی می خندیدم اما اون موقع قضیه فرق می کرد.

هیراد گفت: بیاین بشی نین یه بار دیگه قصه ی سارا و خانوادش رو تعریف کنین. با جزئیات. و بگین از وقتی اومدین اینجا چه اتفاقا تی واستون افتاده

#ساعت ۲۵

#پارت ۴۰

هر سه مون رفتیم دور هم نشستیم. دلم نمی خواد بعد اون دادی که سرم زد باهاش حرف بزنم اما کسی رو جز اونا نداشتیم که کممون کنه. با یکم مکث ریز به ریز ماجراها رو واسش تعریف کردم. اما اینقدر حالم گرفته بود که صدام به زور در میومد. چند بارم نزدیک بود بغضم بشکنه.. جفتشون هم با اخم و دقت داشتن گوش می دادن. اون وسط مسطای گاهی نفس پارازیت می نداخت. حرفام که تموم شد آراد گفت: گفتین یه سری چیزا رو از توی دفترچه خاطرات سارا خوندین نه؟ نیلو: آره.

هیراد: اون دفترچه الان کجاست؟

یادمه قبل رفتن گذاشتمش روی میز بغل در. برگشتم به میز اشاره کردم: گذاشتمش روی اون....

با دیدن میز خالی حرفم نصفه موند.

نف س: بهار باز چی دی دی؟

_آخرین بار گذاشتمش روی اون میز. اما الان نیست.

نیلوف ر: آره. منم شاهددم. دم رفتن خودم دیدمش.

هیراد بلند شد رفت سمت همون م یز همه جاش رو نگاه کرد اما چیزی پیدا نکرد.

هیراد: ه یچی اینجان یست.

آراد: شاید جای دیگه گذاشتین یادتون نیست.

نف س: نه منم رو همون میزدیدمش.

هیراد: پاشین بگردیم پیداش ک نیم..

هممون شروع کردیم به گشتن. کل سالن و اتاقای پایین رو زیر و رو کردیم اما چیزی پیدا نشد. حتی توی کابینتا رو هم گشتیم.. یه جورایی انگار دعا می کردیم پیدا شه تا به مجبور نشیم طبقه ی بالا رو بگردیم. اما ظاهرا که دعا هامون بی نت یجه موند.

وقتی گشتنمون تموم شد، آراد رو به روی پله ها و ایساده و به میر جلوش خیره شد. دستاش رو به پهلو زد و گفت: فکر کنم بای د بالا رو هم بگردیم.

نیلوفر سریع گفت: آقا من یکی رو معاف کن نین. عمرا اگه پام رو تو اون اتاقا بذارم.

هیراد: من می رم می گردم. اتاقه دیگه غسل خونه نیست که!

نف س: صد رحمت به غسل خونه!

هیراد بدون اینکه چیزی بگه رفت بالا. کلاخی لی مردونه و محکم راه می رفت. آراد هم بایه عذر خواهی دنبالش رفت. به اون که توجه کردم فهمیدم کلاش بیه هم راه می

رن.

خیلی ناگهانی به مشیت اومد تو بازوم. با غضب برگشتم دیدم نفس داره دست به سینه و با ابرویی بالا پریده نگام می کنه. گفتم: چه مرگته تو؟ می خوای سکت بدی؟

نف س: پسر مردم رو خوردی.

نیلو: تو رو سننه. پسر مردم صاحب نداره که فامیلشم هست. اگه به ما به نظر حلاله به اون به نظر بیشتر حلاله.

_ول کنین این چرت و پرتا رو. فکر کنین بب ینیم چه جوری به خانواده هامون خبر بدیم سال م یم.

نف س: والا همچینم سالم نیستیم. من کم کم به سکت مغزی داشتم. سکت قلبی هم رد کردم. تهران رسیدم باید برم چکاب.

نیلوف ر: وای گف تی. من اگه سالم برگردم به جشن درست حسا بی می گیرم.

حرف زدن با اون دوتا بی فایده بود. باید خودم به فکری می کردم.

چهره ی مهربون مادرم و صورت با جذبه پدرم به لحظه هم از جلوم کنار نمی رفت.. همش به این فکر می کردم اگه بفهمن بهشون دروغ گفتم چه حالی میشن؟

صدای آراد از بالای پله ها اومد: پیداش کردم.

همینجور که از پله ها میومد پایین دفترچه رو تو دستش تکون م ی داد.

نف س: آره

خودشه. کجا بود حالا ؟

آراد: تو کشوی بغل

تخت سارا.

هرسه با بهت به هم نگاه کردیم. ما اصلا پامون رو بعد از اون روز تو اتاق نداشتیم!

آراد: حتما الان می خو این بگین ما اونجا نرف تیم!

نف س: اخ چقدر باهوشی شما؟ این هوش رو از کی

به ارث بردین ؟ آراد سری از روی تاسف تکون داد و

خندید.

رفت نشست رو مبل و دفترچه رو باز کرد. هیراد هم اومد پایین و نشست کنارش.

ما هم عین سه تا مجسمه وایساده بودیم نگاهشون می کردیم. هیراد وقتی دید هیچ حرکتی نمی کنیم به مبلا اشاره کرد و گفت: باور کن این خار ندارن. می تونین بشی ن این. نف س: هه هه هه.

هیراد چشاش رو زیر کرد. اونم سری از روی تاسف واسه نفس تکون داد و روش رو برگردوند. کلا این دوتا داداش با هم مو نمی زدن. فقط ظاهرشون با هم فرق داشت و کمی تا قسمتی اخلاقشون. هیراد رو انگار سگ گاز گرفته بود. اما آراد آروم تر بود.

نوبتی رفتیم رو مبل نشستیم. آقایون مشغول بازدید از دفترچه بودن. ما هم هر چند دقیقه یه بار به هم نگاه می کردیم و چ یزی نمی گفتیم. دقیق زل زده بودن به نوشته ها. انگار داشتن انرژی هسته ای کشف می کردن.

تو همین گ یر و داد، یه و نفس ج یغ کشی د: سوسک...

نیلو: یا موسی بن جعفر.

اول هیراد بعدم آراد سه متر پرید هوا. ما هم پاشدیم وایسادی. کلا شوک بدی به همه وارد شد. نمی دونستم بترسم یا از عکس العمل ه یراد که یهو پرید بخندم.

آراد هی زیرش رونگاه می کرد و می گفت: کو کجاس؟

همینجور که دستم رو قلبم بود به نفس نگاه کردم. داشت جلوی خودش رو می گرفت
نخنده. به زیر مبلی که دو تا داداش روش نشسته بودن اشاره کرد و گفت: فکر کنم رفتن
اون زیر.

معلوم بود همه رو اسکل کرده. با نگاهم واسش خط و نشون کش یدم.

#ساعت ۲۵

#پارت ۴۱

نیلوفرم وقتی خیالش راحت شد نفس شوخ یش گرفته نفس راحت ی کشید و دوباره نشست.
آراد خم شد و یه چ یزی از زیر مبل برداشت. با چشای ریز شده برگشت سمت نفس و آروم
آروم رفت سمتش. دستش برده بود پشتش. همه منتظر بودیم بب ینیم چی کار می خواد
بکنه. نفس هم منتظر و متعجب سر جاش وا یساده بود.

آراد رسید بهش. تو فاصله یه قدمیش بود. شایدم کمتر. نفس یکم رفت عقب. آراد رفت
جلوتر. دستشو از پشتش در آورد و گرفت جلوی صورت نفس. این کارش باعث شد صدای
ج یغ نفس بلند شه.

به دستش نگاه کردم. سوسک پلاستی کیمون بود. من و نیلوفر زدیم زیر خنده. ه یرادم آروم
خندید. تازه فهمیدم وقتی می خنده چقدر جذاب تر میشه.

نفس چندقدم رفت عقب و گ فت: واقعا که آقا هیراد.

آراد: اینم عاقبت سر کار گذاشتن دیگران. تازه این چیزی نبود. من بخوام تلافی کنم طرفو با خاک یکسان می کنم.

نفس ایشی کرد و رفت نشست رو مبل. هممون به حالت قبل برگشتیم. با این تفاوت که من و نیلوفر یکم حالمون جا اومد و نفس دماغ نشست سر جاش.

فکر می کردم آراد یه پسر بی سر و صدا و بی دردسره. اما مثل اینکه دونه دونه تصوراتم داشت خط می خورد.

هیراد نگاهی سر سری به دفترچه انداخت. گذاشتش روی میز و گفت: حس می کنم روح سارا هنوز اینجاست. با چیزایی که این تو نوشته شده، انگار اسیر شده. نمی دونم شایدم اشتباه می کنم.

کل موهای نداشتم سیخ شد و واسه یه لحظه پشتم لرزید. مگه میشه روح کسی که مرده تو این دنیا بمونه؟

دقیقا همون سوالی که توی ذهنم بود رو نیلوفر با لحنی نگران پرسید: مگه میشه؟! سارا مرده. پس روحشم از این دنیا رفته.

آراد: راست میگه هیراد. شاید این خونه تسخیری شده باشه اما دیگه روح که بیکار نیست اینجا بمونه. اون دنیا کار و بار دارن.

هیراد: من می‌دونم. توقع نداشته باشین منی که اصلاً به این چ‌یزا اعتقاد داشتیم و ندارم سر در پیارم چی به چیه. اگر الان نشستم اینجا فقط واسه ای نه که یه چیزایی رو با چشم دیدم و مجبورم چاره جویی کنم.

آراد: عجیب اینجاست که ما امروز صبح بدون هیچ مشکلی رفتیم شهر و خرید کردیم.

نیلوف: منم بدون مشکل رفتم شهر و برگشتم.

پوزخند زد و گفت: فکر کنم فقط منم که نمی‌تونم پامو از اینجا بیرون بذارم...

همشون خیره شدن به من. صورتم رو بین دستام پنهان کردم. کلافه بودم. بیشتر از خودم، پدر و مادرم نگرانم کرده بودن.

آراد: اول ک‌نین این حرفارو. یه نفر بلند شه با من بیاد ببینم میشه از اینجا خلاص شدی ا نه. اگه مشکل حل شده بود برمیگردیم بقیه رو هم سوار می‌کنیم.

نیلوفر گفت: منم یام.

ما هم مخالف تی نکردی م.آراد سویچ رو برداشت و با نیلوفر از خونه خارج شدن. ما هم همراهشون تا توی حیاط رفتیم.

جلوی در وایسادیم تا برن. نیلوفر چشماش رو بسته بود و دعا می خوند. هیراد هم نفس عمیقی کشید و حرکت کرد.

روی پله ها جلوی در نشسته بودم و به ماشین که لحظه به لحظه داشت دور تر می شد نگاه می کردم. هیراد دست به سینه تکیه داده بود به دیوار. نفس هم روی پله بالاتر از من نشسته بود.

هوا سوز داشت. ابری هم بود. خودم رو بیشتر جمع کردم تا سرما اذیتم نکنه. نمی دونم چقدر گذشت، تو فکر اتفاقات اخیری بودم و خیره شده بودم به دور دست، که دیدم یه نفر داره از اون دور م یاد.

چشام رو ریز کردم تا ببینم کیه. انگار زن بود.

یه لباس قرمز و سفید بلند تنش بود. موهاش هم باز ریخته بود دورش. لحظه به لحظه داشت نزدیک تر می شد. حتی صدای خش خش برگا هم زیر پاش بیشتر می شد.

تند زدم به نفس و گفتم: یکی داره میاد اینجا.

نفس سرش رو بلند کرد. به دختره اشاره کردم. نفس رد انگشتم رو گرفت، هی چشم چرخوند. آخرشم گفت: مطمئنی بهار؟ من کسی رو نم ی ب ینم.

چرخیدم سمت دختره. انگار وایساده بود. نمی تونستم چهرش رو تشخیص بدم. عصبی زدم به دست نفس و گفتم: خب چشاتو درست وا کن. بب ین الان وایساده.

هیراد: کی رو می‌گین؟

به امید اینکه شاید هیراد حرفم رو انکار نکنه بلند شدم و رفتم کنارش. به دختره اشاره کردم و گفتم: اون دختره رو م یگم. داره میاد اینجا. ببی نینش.

هیراد رفت جلوتر. همه جا رو نگاه کرد و گفت: کی؟ هنوزم اونجاست.

صدام می لرزید دوباره رفتم تو فاصله یه قدم یش و بهش اشاره کردم: آره آره. نگاهش کنین.

هیراد یه جوری نگام می کرد. اون نگاه رو دوست نداشتم. من دیوونه نبودم!

رفتم جلوتر. به دختره اشاره کردم که ب یاد نزد یک تر. اما از جاش تکون نخورد. به زور می خواستم ثابت کنم که اون حقیقت داره. جزو تصوراتم نیست.

در چوبی حصار رو باز کردم و با قدم هایی بلند اما سست راه افتادم. می خواستم برم دستش رو بگیرم بیارمش تا باور کنن من دروغ نمی گم. شاید اصلا اون دختر می تونست کمکمون کنه. اما هرچی می رفتم انگار اونم دور تر می شد. و لی اون دختر اصلا تکون نمی خورد!

#ساعت ۲۵

#پارت ۴۲

سرعت قدمام رو بیشتر کردم. تقریبا داشتم می دویدم. صدای نفس باعث شد وایسم: کجا می ری بهار؟ برگرد.

نفس نفس زنون زل زده بودم بهش. هرچی دقت می کردم ن می تونستم قیافش رو تشخیص بدم. انگار یه هاله جلوی صورتش بود.

زیر لب زمزمه کردم: تو کی هستی!

نفس بازم دادزد: بهار صدامو می شنوی؟

به سختی نگاهم رو ازش گرفتم و چرخیدم سمت ویلا. هیراد و نفس جلوی در وایساده بودن. از همون فاصله می تونستم نگرانی رو از چهره ی نفس بخونم.

دوباره برگشتم سمت دختره اما نبود.

هرچی پشت درختا و اطرافم رو نگاه کردم نبود. همونجا نشستم رو زمین. حرکاتم دست خودم نبود. داشت کم کم باورم می شد که دارم دیوونه می شم.

اشک تو چشمام حلقه زد. همه جا رو تار می دیدم. صدای خش خش برگ که از پشت سرم داشت نزدیک می شد نشون از این بود که ی کی داره میاد. دستی نشست پشتم. حتی یه سانت هم تکون نخوردم. زل زده بودم به یه نقطه ی نامعلوم.

بوی عطر نفس بود. دستی به موهام کشید و گفت: الهی قربونت برم، غصه نخور خب؟ خی لی زود از اینجا می ریم.

سرم رو بوسید و گفت: اشکات رو پاک کن. پاشو برگردیم. الاناس که آراد و نیلو بیان.

به کمک نفس بلند شدم. کل تنم یخ بود. نفس دستم رو گرفت گفت: وای چه یخه دستت. بدو بریم ویلا یه چیزی بپوش.

بدون اینکه جوابش رو بدم راه افتادم. بیشتر جای اینکه قدم بردارم داشتم پاهام رو روی زمین می کشیدم.

هر چند ثانیه یه بار بر می گشتم پشت سرم رو نگاه می کردم. اما هر بار با جای خالی اون دختر رو به رو می شدم.

رسیدیم ویلا. ه ایراد گوشه ی حوض نشسته بود و سیگار می کشید. بوی سیگارش خی لی خوب بود. انگار عطر شکلاتی تو هوا پخش کرده بودن.

چند لحظه بی حرکت نگاهش کردم. اونم ه م ینجو ر که سیگارش رو دود می کرد نگاهش رو من بود. نفس هم ه یچی نمی گفت.

بی تفاوت نگاهم رو ازش گرفتم و رفتم سمت ویلا....

صدای ماشین اومد. از رو مبل بلند شدم و رفتم بیرون. برگشته بودن.

هیچی نگفتم و منتظر شدم خودشون حرف بزنن.

نیلوفر تز ماشین پیاده شد. نفس سریع پرسید: چی شد؟

نیلو با بهت گفت: مس یر هیچ مشک لی نداشت. درست عین روزی که اومدیم اینجا

بود. هنوز تو شوکم. ما همه دیدیم اون جاده هی کش م یومد.

هیراد: یع نی چی!

آراد هم ماشین رو خاموش کرد. اومد پایین و گفت: جاده معمولیه. خودمم باورم ن میشه

چه جو ری.

هیراد پوزخند زد. سیگارش رو زی ر پاش خاموش کرد و گفت: کم کم دارم به جادو و جادوگر ایمان پیدا می کنم. انگار یکی باز یش گرفته.
نف س: چی میگی شما؟ هیچ کس اینجا نبوده و نیست.

هیراد: هست. ی کی شا یدم بیشتر!

#ساعت ۲۵

#پارت ۴۳

حرفاش تو دلمو خالی می کرد. کنترلم رو از دست دادم. با همون چشای خیس و حال خراب
گفتم: آقا آراد؟

نگام کرد: جانم؟

نگاهم رو دوختم به ه یراد. اشکام رو پاک کردم و گفتم: برادرتون جز تخریب شخصیت و
خالی کردن دل دیگران هنر دیگه ای ندارن؟

هیراد چند لحظه بهم خیره شد. بقیه هم صداشون در نم یومد. تازه فهمیدم چی گفتم!

هیراد چند قدم اومد جلو و گفت: وقتی خودم هستم چرا جواب سوالتو از خودم ن می گ یری ؟ فقط نگاهش کردم. از حرفم پشیمون شدم. به لحظه اینقدر بهم فشار اومد که از کوره در رفتم. خوب نبود با یه پسر اونجوری حرف بزنم. مخصوصا وق تی که فامیل هم در اومده بودیم. از سکوتم استفاده کرد و جدی گفت: اتفاقا هنر زیاد دارم. منت هی به اهلش نشون می دم. به این نتیجه هم رسیدم که زن جماعت لیاقت دیدن حسناتم رو ندارن. اینو می تونی از آرامم پرسی. چون به اونم ثابت شده

نمی فهمیدم چی میگه. مگه ما چی کار کرده بودیم که اونجوری حرف می زد؟! از کنارم رد شد و رفت داخل. از جام تکون نخوردم. سکوت سنگی نی حکم فرما بود. آرام دزد گ یر ما شین رو زد و گفت: هوا سرده. ب ریم داخل. اونم از کنارم رد شد و رفت داخل. نفس و نیلوفر اومدن پیشم. نیلو گفت: بهار فراموش کن. بریم تو.

نگاهی گذرا بهشون انداختم و گفتم: م یام. شما برین. نف س: بهار داری چی کار می ک نی با خودت ؟ در جوابش به یه پوزخند اکتفا کردم. نشستم رو همون پله و گفتم: برین تو. می خوام تنها باشم. نیلو: ولی..

با عجز گفتم: خواهش می کنم نیلوفر.

بالاخره کوتاه اومدن و رفتن داخل.

سرم رو بلند کردم رو به آسمون. گفتم: خدا این چه امتحان سختیه؟ قراره تهش به چی

برسم؟ چرا اینجوری شدم؟ هی چی نمی دونم. مغزم خالیه. فقط خودمو به خودت می

سپارم.

سرمو که آوردم پایین بازم همون گربه ی سیاه رو دیدم. از وق تی فه م یدم کسی جز من

نمی بینش هر وقت می دیدمش قلبم به تپش میفتاد. نمس تونستم نگاهم رو از چشمای

سبزش بگ یرم. ن می دونم چقدر گذشت که بلند شد و رفت سمت در پشتی باغ. نگاهم رو

ازش نمیگرفتم. نشست همونجا و دوباره یکم زل زد بهم. بعد هم خیلی بی تفاوت از لای

نرده ها رد شد و رفت پشت ح یاط. نمی دونم چرا اما بلند شدم و دنبالش رفتم.. در چوبی رو

باز کردم و رفتم داخل. ناخداگاه به اون سمت کشیده می شدم. دوباره رسیدم به همون خاک

برآمده و ت یکه نوری که روش افتاده بود. عجیب بود، با وجود اینکه هوا ابری بود نور هنوز

روی خاک می تا بید.

گربه دقیقا نشسته بود بالای سنگ روی خاک و بهم خیره شده بود. با چند تا نفس عمیق و

بسم الله گفتن، ترس رو کنار گذاشتم و رفتم جلو. خیلی سعی می کردم پاهام نلرزه اما

چندان هم موفق نبودم. سرما ترس باعث می شد دندونام بهم بخوره.

آروم آروم رفتم تا رسیدم بهش. با مکث، دو زانو نشستم. تازه متوجه بویی که اون اطراف پ
یچیده بود شدم. یه بوی خوب، اما نه خیلی. خیلی لی مثل بوی یکی از اتاقا بود..

گرچه هه اوادم سمتم. اولش با ترس خودم رو جمع کردم. کم مونده بود جیغ بکشم. اما جلوی
خودم رو گرفتم. بالاخره باید با ترسم مقابله می کردم.

اومد بغلم و سرش و با دوتا پای جلوش گذاشت رو پام.

خیلی داشتم خودم رو کنترل می کردم پس ن یفتم. من حسش میکردم. پس چطور می
شد بقیه نبیننش؟؟

چند دقیقه گذشت.. وقتی دیدم بی آزاره یکم آروم شدم.

#ساعت ۲۵

#پارت ۴۴

تو دلم هی می گفتم "بهار آروم باش، اون فقط یه گربس، تو گربه ها رو دوست داری..!"

موهام رو از دورم جمع کردم و شالم رو کشیدم جلو تر. دستم رو آروم آروم بردم سمتش. خلی می لرزید. چند لحظه محکم دستم رو مشت کردم تا لرزشش بخوابه. بهتر که شد، آروم دستم رو با مکث کشیدم روی سرش. اینقدر استرس داشتم که قلبم داشت از سینم می زد ب یرون. نرم بود. خلی ی...

گوشاش که تکون خورد سریع دستم رو کشیدم. اما یکم بعد بازم شروع کردم به نوازشش. زمان از دستم در رفته بود. نمی دونم چقدر اونجا نشستم، فقط وقتی به خودم اومدم که صدای نفس و نیلوفر رو از تو باغ شن یدم که دادمی زدن و صدام می کردن. انگار نگران شده بودن. چون صدای یا خدا گفتناشون هم میومد.

چند لحظه بعد صدای پا اومد. انگار یکی داشت می دوید. و بعد هم قامت نفس و نیلوفر، پشت سرشون هم آراد نما یان شد.

گره از روم پام بلند شد و رفت پشت درختا. زل زده بودم به پشت درختا، اما اونقدر تاری ک بود که هیچی دیده ن می شد.

نفس: دختر تو مارو نصفه عمر کردی. یهو بی خبر چرا

اومدی اینجا؟ یا صدایی گرفته گفتم: نمی دونم.

نیلو: نمی دونی!؟

آگه بازم اسم گربه رو میاوردم، یه راست می بردنم تیمارستان. پس ترجیح دادم چ یزی نگم..

آراد: خداروشکر که سال مین..

یکم به اطراف نگاه کرد و گفت: اینجا دیگه کجاست؟ چه عجیب و قشنگ! درخاشم هنوز سبزه.

راست می گفت! باورم نمی شد تا اون لحظه به درختا توجه نکرده بودم. سبزه سبز بودن. با اینکه وسطای پاییز بودیم و درختا داشتن خشک می شدن.

همون موقع هیرادم اومد. روم رو برگردوندم تا باهاش چشم تو چشم نشم، نمی تونستم از دستش دلخور بودم یا خجالت می کشیدم. فقط دوست نداشتم باهاش هم کلام شم نیلو: خی لی عجب یبهبهه. چطور تا الان بهش توجه نکرده بودیم؟! اوای خدا.

نف س: این خونه همه پیش عجیب غریب و ترسناکه. هزار تا صلوات نذر کردم که آگه اینجا خلاص شدیم بفرستم. نمازم شروع کنم.

هیرادگفت: خوبه باز سبب خیر شد.

از روز مین بلند شدم. به جایی که گربه رفت نگاه کردم، اما چیزی دیده نشد. لباسم رو تکوندم و رفتم سمت بچه‌ها و با هم از اونجا خارج شدیم. هیراد دیرتر از همه اومد. چند دقیقه ایستاد و اون اطراف رو دید زد بعد اومد و درو بست.

رفتیم تو ویلا. یه بار دیگه گوشی‌ها رو چک کردیم اما همچنان قطع بودن. آراد گفت: جاده که مشکلی نداشت. می‌خواین راه بیفتیم؟

نف س: به من باشه که یه لحظه هم امون نمی‌دم.
 هیراد: حتما یه حکمتی توشه که هی سنگ جلو پامون میفته.
 نیلو: دیگه کار از سنگ گذشته. کلوخه میفته جلومون.

هیراد هوفی کرد و یک م بعدش گفت: پاشین ب ریم بلکه بتونیم از شر اینجا خلاص شیم.
 همه بدون مکث بلند شدن. حس خوبی نداشتم، انگار از برگشت نا امید شده بودم. چون هی به در بسته می‌خوردیم.

سوار ماشین شدیم. همه زیر لب دع کردن و همه هم دیگه رو به خدا سپردیم.
 هیراد با یه بسم الله استارت زد.

دنده عقب گرفت و از ویلا خارج شد. برای بار دوم از تو آینه با هم چشم تو چشم شدیم.

#ساعت ۲۵

#پارت ۴۵

اخمی که مهمون صورتش بود جذاب ترش می کرد. سوزش چشمام باعث شد نگاهم رو ازش بگیرم. دستی به صورتم کشیدم و سرم روت کیه دادم به صندلی. چشمام رو بستم تا چ یزی اذیتم نکنه.

کم کم چشمام داشت سنگین می شد که حس کردم ماشین دیگه حرکت نمی کنه.

نف س: چی شد؟

هیرادهمونجور که استارت می زد گفت: ن می دونم. روشن نمی شه.

نیلو: وای دوباره نه!

آراد: چه

مرگش

شده ؟

هیراد:ن

می دونم.

آراد پیاده شد. ما هم پ یاده شدیم.

آراد رفت پشت ماشی ن و یکم بعد گفت:بنزی ن خالی کرده.

آراد به جاده اشاره کرد و گفت:بب ینین.رد بنزینه رو زمین.

نفس همونجان ت کیه داد به ماشین و نشست. نیلوفر هم نشست عقب روی صندلی و

درو باز گذاشت. منم سردرگم همونجا وایساده بودم. واقعا چرا ن می تونستیم از اونجا

بریم؟

هیراد گفت:واقعا ی کی هست که نمی خواد ما از اینجا بریم.

آراد:میگی

چی کار ک

نیم؟ هیراد:از

من می پرس

ی؟ نفس با

ناله گفت:بابا

بخدا دیگه

بریدم.فکر

دانشگاه،درس

،خانواده،زند

گیم همه ی

اینا داره

دیوونم می

کنه.

نیلو:هممون الان همین حس رو داریم.

نفس نگاهم کرد و گفت:تو هیچ حرفی نداری؟

دیگه انگیزه ای واسه حرف زدن نداشتم. حس می کردم هرچ ی بگم باور نمی کنن. درسته
حسم غلط بود اما تو اون وضع ی ت همه چیزم بهم ریخته بو.

هیراد: اینجا نشستن بی فایده. باید برگردیم ویلا.

نیلو: ماشین چی؟

هیراد: می کشیمش ه مین گوشه. فعلا که کار یش نمی شه کرد.

هممون ماشینو هل دادیم و بردیم کناری کی از درختا و خودمون باز هم راه افتادیم سمت
ویلا.

نزدیک ویلا که شدیم نیلوفر گفت: ما اگه بلایی سرمون ن یاد، از گشن گی همینجا جون
می دیم ومی میریم.

آراد: مثل اینکه این وی لا با خروج همگانی مشکل داره. ی کی دو نفرمون می ریم شهر و
خری د می کنیم.

رفتم تو فکر. حس می کردم روح سارا اونجا اسیر شده. سارا مرده بود اما همچنان اونجا
در عذاب بود. حتی سارا رو طبق مراسم و اصول دفن نکرده بودن!

رسیدیم به ویلا. قبل از اینکه دوباره بریم داخل گفتم: کسی که به قول خودتون نمی دازه ما برگردیم، حتماً به چیزی ازمون می خواد.

اسمی از سارا نیاوردم. همشون برگشتن و نگام کردن. نفس گفت: خب الان میگی چی کار کنیم ؟

_ نمی دونم. ولی حتماً می تونیم به سرخایی اینجا پیدا کنیم. ما از ترسمون اصلاً خونه رو دقیق بررسی نکردیم. شاید بتونیم اثری از یه دعا یا طلسم، یا حتی اسم و نشون ی از کسی پیدا کنیم که بتونه کمکمون کنه.

نفس: قلبم داره م یاد تودهنم. وای خدا

هیراد: ببین با این همه یکل مجبور به چه کارایی شدم. همینم مونده بیفتم دنبال جن گی ر

نفس با حرص گفت: دنبال جن گیر نیفتی باید بیفتی دنبال قبر که بخوابی توش.

نیلوف ر: عه نفس به زبونم لال بگو.

هیراد: حیف دختری، وگرنه.

نفس: وگرنه چی ؟

آراد: همیشه بس کنین؟! همه اینقدر کلافه شدن که اعصاب و اسشون نمونده. ب یاین
بریم خونه روبگردیم تا شاید به چیزی که می خوایم برسیم.

هیراد یه چشم غره توپ رفت و زودتر از همه رفت داخل.

نفس ادای اوق زدن در آورد و گفت: مثل این دختر خانومای ناز هی قهر می کنه می دوه تو. بابا
یواش کجا با این عجله؟

آراد خندید و گفت: اینقدر بامزه میگی که ن می تونم چیزی بهت بگم، وگرنه من و ه یراد مثل
کوه پشت همیم. حواستون باشه.

اینو گفت و دستی لای موهاش کشید و رفت داخل.

با بهت گفتم: اینا کلاخانوادگی یه تختشون کمه.

نفس: آفرین همینو می خواستم بگم. اگه از ترس این ویلا و اتفاقاش سخته نکنم، از
حرص زیاد سخته می کنم.

نیلو: نیازت داریم هنوز. بریم تو بابا یخ کردیم.

اول من و پشت سرم نیلو و نفس اومدن.

آراد گفت: بهتره وقت تلف نکنیم. اول هم باید از اتاق سارا شروع کنیم.

#ساعت ۲۵

#پارت ۴۶

عزمم رو جزم کردم و قبل از همه راه افتادم سمت پله ها. مثل همیشه پله ها جیرجیر می کرد. اینقدر محو اون صدا شدم که نفهمیدم بقیه هم باهام اومدن یا نه.

به بالای پله ها رسیدم. چشمم رو به در اون اتاق دوختم. یک بار بیشتر پام رو اونجا نذاشتم. فشارم باز افتاده بود. اما خودم رو کنترل کردم و با قدم هایی محکم رفتم سمت اتاق.

بچه ها هم اومده بودن بالا. اما هیچ کس ه ی چی نمی گفت. جلوی در اتاق ایستادم. آرام دستم رو بردم سمت دستگیره ی در و کشیدمش پ این. در با صدای بدی باز شد. معلوم بود لولاهای در روغن کاری می خواد. درو تا آخر باز کردم. همون بوی آشنا مشامم رو نوازش کرد. چشمم رو بستم و دق یق بو

کشیدم. همون عطری بود که اطراف قبر سارا پخش بود. از خودم پرسیدم مگه میشه بعد از این همه سال یه بویی بمونه و از بین نره ؟

مشغول دید زدن اطراف بودم که حضور آراد رو کنارم حس کردم. یکم وایساد و گفت: اگه می ترسی نرو داخل.

چه زود شما ی اولش رو خوردن!

اما به روشن یاوردم و گفتم: نه، می رم..

قدم اول رو برداشتم. با برداشتن قدم دوم حس کردم چیزی زیر پام صدا داد. سرم رو خم کردم و دیدم یه تخته چون باریک و کوچیک زیر پای راستمه.

خم شدم و برش داشتم. یه چیزایی روش تراشیده شده بود. یکم دورش کردم تا خوب ببینمش...

نفس کنار گوشم گفتم: دو تا عدد هی تکرار شده.

آراد: آره. انگار نوشته ۲۲،۵۳

گفتم: نه. اعداد ۲۵ و ۳۲ هی تکرار شده.

نیلوفر و آراد هم اومده بودن. نیلوفر سرشو بلند کرد و با دیدن تخته گفت: آره راس می گی بهار.

هیراد: خب این یعنی چی؟

گفتم : ن می دونم. تا حالا اینو ندیده بودم. شما دیده بودین؟ نفس و نیلو هم حرفم رو ت ایید کردن.

آراد: ۲۵،۳۲ یع نی چی می تونه باشه؟!

نف س: چ یزی یادم ن میا د.

یاد دفترچه ی سارا افتادم. حس کردم این اعداد یا یه چیزایی شبیه همینا رو تو دفترچه خونده بودم. گفتم: دفترچه ی سارا کجاست ؟

نیلو: طبقه ی پایین رو میز پذیرایی. آقا من گشتمه.

آراد اومد کنارم ایستاد. به میز بغل تخت اشاره کرد و گفت: ظاهرا که دفترچه بال داره! به میز نگاه کردم. دفترچه ی سارا روی م یز بود.

نف س: یا جدالسادات. بچها کدومتون د این بازی کثیف رو

شروع کر دین؟ هیراد: خوبه همش کنار همیم نف

س: من مامانو می خوام.

آراد: مامان که فعلا در دسترس نیست. ولی رو من می تونی حساب کنی.
 نفس چشم غره رفت و گفت: واقعا که! خجالت خوب چیزیه وا..

هیراد نوچ نوچی کرد و رفت سمت دفترچه. برش داشت و مشغول ورق زدنش شد. روی
 به صفحه مکث کرد و شروع کرد به خوندن:

خیلی خوشحال بودم. محمد بهم گفت میاد. گفتم کی؟ گفت ساعت بیست و پنج. گفتم مگه
 ساع بیست و پنج هم داریم؟ گفت داریم. منتظرم باش. قرار بود بهم بگه چی کار کنم تا
 بتونم باهاش برم.

سی و دو روزه که زل زدم به ساعت هی ساعت از بیست و چهار می گذره و می ره روی
 یک اما به ساعت بیست و پنج نمی رسه. مامان هی م یاد پیشم و گریه کنه. میگه حرف
 بزن. یه چیزی بگو. اما نمیتونم. من منتظرم.....

وقتی تموم شد همه با دهن باز نگاهش می کردیم. هیراد هم بدتر از ما. دوباره به اون یه ت
 یکه تخته نگاه کردم.

نفس مت حیر گفت: آخه اصلا ساعت ب یست و پنج یعنی چ ی؟ مگه همچین زما نی هم داریم؟ هیراد: قطع به یق ین نداریم. مگر تو عالم دیگه ای باشه.

#ساعت ۲۵

#پارت ۴۷

زیر لب چند بار تکرار کردم، ساعت ۲۵، ساعت ۲۵...
زل زده بودم به اون ت یکه تخته.
نفس: حالا باید چی کار کنیم؟

نیلو: یع نی سارا ساعت بیست و پنج رفت؟

نفس: چرا چرت و پرت میگی. ساعت ب یست و پنج

داریم مگه؟ نیلو: نمی دونم. دیگه دارم خل می شم.

نیلوفر رفت سمت تخت. همینکه نشست روش تخت با صدای ب دی رفت پایین.

نفس پقی زد زیر خنده. نیلوفر م دست و پام ی زد اما نمی تونست ب یاد بالا.

به خودم که اومدم رفتم کمکش. دستش رو گرفتم و کشیدمش بالا.

نیلوفر تا بلند شد دوی د دنبال نفس و گفت: درد بگیری بیشعور. وایس ا بب ینم.

نفس ج یغ ج یغ کنان از اتاق دوید بیرون.

هیراد سری از روی تاسف واسشون تکون داد.

آراد خندید و گفت: کلا هیچی رو جدی نمی گیرن.

با کلافگی گفتم: پ یرم کردن.

آراد: جوونن دیگه.

هیراد: الان مثلا ما پ یریم؟

آراد: اصطلاحه برادر. حالا ول کنین این حرفا رو. بگردیم ببی نیم چی پ یدا می کنیم.

شروع کردیم به گشتن اتاق. هی چی جز وسایل شخصی سارا نبود. تنها چیزی که گیرمون

اومد همون تیکه چوب و دفترچه بود.

هیراد دستی لای موهاش کشید و گفت: ه ی چی نیست. نگردین الکی.

آراد: هیچ وقت فکرشو نمی کردم یه مشت موجود فرازمینی اسکلم کنن.

هیراد: پاشین بریم یه چیزی پیدا ک نیم بخوریم. مردیم از گشنگی.

آراد چون نزدیک در بود اول از همه رفت بیرون. هیراد نمی دونم کلا شعور نداشت یا چی بدون توجه به من گذاشت رفت. تا خواستم از اتاق برم بیرون حس کردم یه صداهایی میاد. سر جام و ایسادم. حسم درست بود. از گوشه ی اتاق صدا میومد. صدای خش خش. مثله همیشه ضربان قلبم رفت بالا. سر انگشتم یخ کرد.

با مکث چرخیدم سمت اتاق.

روی دراور گوشه ی اتاق یه رادیو بود. صدا از اونجا میومد. لبم رو گزیدم. آرام رفتم سمتش. هرچی نزدیک تر می شدم صدا واضح تر می شد. یه صدای دو رگه داشت یه چیزایی می گفت.

_سی و دو روز... سی و دو روز... سی و دو روز...

صدا خی لی بد و برف کی بود.. جیغم رو توی گلوم خفه کردم. محکم دستم رو گذاشتم جلوی دهنم....

هیراد: چرا نمیای؟

باش نیدن ناگهان صداش جیغ بلندی کشیدم و دستام رو گذاشتم رو گوشم.

چند لحظه بعد دیدم جلوم ایستاده. داشت می گفت دستاتو از رو گوشت بردار. آروم دست ای لرزونم رو آوردم پایین. اخم کرده بود. گفت: چرا ج یغ م یکشی؟ جن دیدی مگه ?
 به رادیو اشاره کردم. زبونم بند اومده بود.
 به جایی که اشاره کردم نگاه کرد. گره ابروهاش وا شد. اون صدای دو رگه دیگه نبود اما رادیو خش خش می کرد.

#ساعت ۲۵

#پارت ۴۸ هیراد خم شد و پشت رادیو رو نگاه کرد و گفت: اینکه اصلا تو برق نیست! نفس هام تند تر شد. دستانا خودا گاه مشت شدن. از چشمام نگرا نی می بارید.
 هیراد تا خواست بهش دست بزنه صداش قطع شد. دستش رو ک ش ید عقب و یکم بعد دوباره با احتیاط برش داشت.

همه جاش رو نگاه کرد و گفت: خیی لعی جیبیا صدایی مرتعش و من من کنان

گفتم: ی...یه صدایی هی، هی می گفت _ س ی و دو روز؟!!

_ آ...آره...میشه از اینج ابریم؟ من حالم خوب نیست.

_ براین بار من جلو تر رفتم. هیراد داشت رادی و رو هم می آورد. وایسادم و با عجز ن یارش.

هیراد یه نگاه به من، یه نگاه به رادیو انداخت و برگشت گذاشتش سر جاش.

زود تر رفتم ب یرون و روی پله ی چهارم نشستم. تو اون هوا گرم شده بود. نفس با

دیدم گفت: بهار چرا اونجا نشستی؟ نیلوف ر: حالت خوبه؟

از توی یخ دادن خسته شده بودم. ای کاش یه بار اونایه چیزی می دیدن و من می ش

نیدم. چرا همش من؟!

نف

س: الو

بهار؟ هستی

؟ آراه

یراد کجا

موند؟

همشون روی مبل دور هم نشسته بودن. همون موقع هیرادم اومد. از کنارم رد شد. نگاه می

گذرا بهم انداخت و رفت پایین.

همه منتظر به چهره ی بهت زده و در عین حال، جدی هیراد نگاه می کردن. هیرادم نشست پیششون و قضیه ی رادیو رو بهشون گفت.

هرسه شون با دهن باز به هیراد نگاه می کردن.

فشارم خیلی پایین بود. سریع رفتم تو آشپزخونه. از زیر شیر یکم آب برداشتم و با چند تا قند از توی قندونی که توی کابینت بود شیر ینش کردم و یه نفس سر کشیدم.

چند دقیقه که گذشت حالم جا اومد. روی صندلی همونجا نشستم. دلم می خواست از ته دل داد بزنم. از حماقت خودم بدم اومده بود از اینکه راحت داشتم زندگیم رو می کردم و خودم رو توی این منجلاب انداختم.

سی و دو روز؟ یعی نی چی؟ سی و دو روز چی؟ سی و دو روز قبل؟ بعد؟

همونجور که پوست لبم رو می جویدم مشغول همین فکر بودم. اما به نتیجه ای نرسیدم. به نیلوفر که توی چارچوب در آشپزخونه وایساده بود نگاه کردم. بی اختیار گفتم: خسته شدم نیلوفر.

نیلو: هممون خسته شیم. بیچاره خانواده هامون.

_کاش حداقل بهشون می گفتیم کجا می ری م.

نفس عمی قی کشیدم تا بغضم نشکنه. سرم رو چرخوندم و از پنجره خیره شدم به بیرون. دوباره دیدمش. همون دختر بود. شک نداشتم.

حالت چهرم ت غییر کرد. نیلوفر متوجه شد و گفت: چی شد بهار؟ چرا اینجوری نگاه می کنی؟ بغل ی کی از درختا وا یساده بود. بدون اینکه جوابشو بدم دویدم از اونجا بیرون. سنگی نی نگاه همشون رو روی خودم حس می کردم اما نگران بودم بازم بره.

درو باز کردم و سریع رفتم بیرون.

هنوز وایساده بودن می دونستم از اینکه اینقدر بهم نزدیکه بترسم یا خوشحال باشم که غیب نشده.

صدای باز و بسته شدن در اومد. پشت سرش هم صدای نیل و چت شد یهو بهار؟

چشم از دختره بر نمی داشتم. نمی دونم چرا هرچی دقت می کردم نمی تونستم چهرش رو تشخیص بدم.

_نگاش کنین. این همون دخترس که بهتون گفتم.

نف س: کی؟ کجاست؟

_اونجا. زیر اون درخت پهن.

هیراد: چرا ما ن می تون یم بیی نیمش؟ تو فرقت با ما چیه؟

با بهت گفتم: مگه میشه نبین ینش؟! بخدا به جان مادرم اونجاست. ت کیه داده به اون درخته.
هیچ کس هی چی ن می گفت. سرم داشت می ترکید. کم مونده بود ج یغ بکشم. چند قدم رفتم
جلو تر می ترسیدم باهاش حرف بزدم، اما چاره ای نداشتم: میشه حرف بزنی؟ بهشون ثابت
کن وجود داری. بگو من دیوونه نیستم.

اما هیچی نگفت. هی چی!

برگشتم سمت بچهها. یه لحظه جنون بهم دست داد و شروع کردم به داد زدن: چیه؟ چرا
اینجوری نگام می کنین؟ نکنه بازم دارین پیش خودتون می گین من دیوونه شدم؟ من
دیوونه نشدم. شما کور شدین!

برگشتم سمت دختره. انگشتم اینقدر می لرزید که حد نداشتم: هنوزم اونجاست. من می ب
ینمش.

نیلوفر با گریه داشت میومد سمتم. سریع چند قدم رفتم عقب و گفتم: نیا جلو. چی کارم داری؟
نیلو: آب جی بهار من می دونم تو دروغ نمی گی. ولی به همون خدا قسم ما کسی رو نمی
بینیم. حال ما از تو خرابتره.

#ساعت ۲۵

#پارت ۴۹

می دونستم اونا چ یزایی که من می دیدم رو نمی دیدن. اما انگار ن می خواستم قبول کنم. بازم برگشتم سمت دختره. چند لحظه وایساد و بعد رفت. پشت درختا محو شد. زانو هام سست شد و نشستم رو زمین. دهنم و چشمام نیمه باز بود. حالی که اون لحظه داشتم رو هیچ وقت تجربه نکرده بودم. حس می کردم با ب قیه فرق دارم. و ای ن تفاوت بدجور داشت عذابم می داد.

نیلوفر و نفس دو طرفم نشستن. جفتشون داشتن گریه می کردن. ن یلوفر دستشو گذاشت ز یر بازوم و گفت: پاشو بریم تو. هوا سرده.

بدون توجه بهشون بلند شدم و رفتم داخل. عین مرده ی متحرک شده بودم. مثل ربات! در اتاقی که پایین بود رو باز کردم. رفتم تو و درو بستم. همونجا پشت در سر خوردم و نشستم. اون لحظه فقط می خواستم تنها باشم. خودم باشم و خودم. نه کسی حرف بزنه، نه هی چی!

خیلی سخته بقیه درکت نکنن. نفهمن چی میگی. باورت نکنن. خیلی ی سخته چیزایی رو ببی
نی که بقیه قادر نیستن ب بینشون. دستت به هیچ جا بند نیست. هیچ کس ن می تونه
کمکت کنه.

ذهنم همه جا می چرخید. اون دختر، سی و دو روز. ساعت بیست و پنج، دفترچه، سارا، خانوادم
و خ یلی چیزای دیگه.

یعنی اونى که من می بینمش ساراست؟ یع ن ی واقعا روحش هنوزم ا اینجا س؟
وقتی می دیدمش اینقدر حالم بد می شد که نمی تونستم تمرکز کنم. عجیب تر اینکه اصلا
نمی تونستم چهرش رو درست ببینم. عکس ی هم از سارا پیدا نکردیم. همش پاره شده بود.

تو همون فکر و خیالا بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.....

_سی و دو روز صبر کن...

_چرا؟ یعنی چی سی و دو روز صبر کن؟

_بعد از سی و دو روز می تونی از اینجا بری. تو این مدت باید کمکم کنی. کمکم کنی
که منم برم.

_کجا بری؟ اصلا تو کی هستی؟ فقط من ن می تونم از اینجا برم؟

_آره. فقط تو!

_ساعت بیست و پنج یعنی چی؟

_...

_جوابمو بده. یعنی چ ی؟

_ساعت بیست و پنج....

نف س:بهار؟بهار خوا بی؟

با صدای نفس چشمام رو باز کردم.

رو ز مین پشت در دراز کشیده بودم.کل بدنم خشک شده بود.

به سختی بلند شدم.گ یج بودم.یادم نبود چرا اونجا خوابیدم.

نفس بازم در زد.

بلند شدم و درو باز کردم.قیافم رو که دید با تعجب گفت:واقعا خواب بودی؟

یهو یاد خوابم افتادم.چیزایی که شنیدم.یه ج ای تاریک بودم.هیچ نوری نبود.فقط یه صدا

داشت باهام حرف می زد.

نفس دستش رو جلوم تکون داد:کجایی؟با تواما.

_ها.بله؟

_میگم خوب ی؟خواب حالت رو جا آورد؟

_نه..آره خوبم..

_گیج می ز نیا.

_خواب می دیدم.

یکم اخم کرد و با کنجکاوی گفت:خواب چی ؟

_خی لی عجیب بود...

نف س:خب تعریف کن..

به بیرون نگاه کردم.ه بیچ کس نبود.گفتم:ب قیه کجان ؟

_رفتن خرید.

_نیلو هم رفت ؟

_آره خرید زنونه داشت.

_وای تو این وضع یت ؟

_وقتش ر سیده دیگه هماهنگ که نمی کنه.ول کن بیا بریم تعریف کن مردم از فوضو لی.

دستم رو گلقت و برد بیرون.با هم روی مبل نشستیم.دستش روزد زیر چونش و منتظر نگام کرد.

#ساعت ۲۵

#پارت_۵۰

خوابم رو کامل واسش تعریف کردم. وقتی تموم شد با بهت گفت: چه عجیب و ترسناک. ه بیچ کسی رو تو خوابت ندیدی؟ _ نه. فقط یه صدا بود.

_زن یا مرد؟

_یادم نم یاد.

زل زدم به گلزون روی میز و گفتم: نفس من فکر می کنم هر وقت من باهاتون م یام شما ن می تون ین برین!

_وا چرا هذیون میگی؟ اهمیت نده بابا خواب بعد از ظهر تع بیر نداره.

_نمی شه اهم یت نداد. دیگه نمی تونم خودمو گول بزنم. من چیزایی رو می ب ینم که شما نم ی بین ین. انگار یکی یه چ یزی ازم می خواد.

_چی؟

_نمی دونم. ه بیچی نم ی دونم.

نف س: بچهها برنگشتن. یعنی تونستن برن؟

_حتما دیگه. اونوقت م یگم من نمی تونم پیام میگی نه

نف س: ببین یا همه با هم می ریم یا هیچ کدوم. اون دو تا برادر تیت یش ماما نی هرگورستونی می خوان برن. به من رب طی نداره. ولی ما سه تا با هم اومدیم با همم بر می گردیم.

_کجاشون تیت یش مامانیه؟

_ندیدی رفتاراشونو؟ معلومه از این خر پولان که هیچ کس واسشون مهم نیست. مخصوصا دخترا!!

_خب الان حرصت گرفته؟

نفس پوزخند زد و گفت: ه مینم مونده از دست اون دو تا حرص بخورم. الان تنها دغدغم اینه از اینجا خلاص شم. چی می گی تو.

چند لحظه ب ینمون سکوت برقرار شد. یه و نفس گفت: اوخ اوخ دستشوییم

ریخت. بهار باهام میای؟ تنهایی می ترسم برم.

با چشای گرد شده گفتم: باهات پیام تو

دستشویی؟ _حیف ن میشه وگرنه می گفتم

ب یای. نه بیا تا پشت در.

هوفی کردم و گفتم: باشه پاشو بریم.

نفس بدو بدو رفت بالا. منم دنبالش رفتم.

سریع رفت تو دستشویی و قبل اینکه درو ببندد گفت: نری پایینا؟ خب؟

_باشه بابا برو الان همه جا روبه گند می ک شی.

خندید و درو بست.

تکیه دادم به دیوار تا بیاد.

یهو صدای آوازش بلند شد: آی من یه پرندم. آرزو دارم. تو یارم باشی. تو با من باشی... آی

_وا نفس؟ بلدم که نیستی پس نخون.

_می خوام سرگرم شم ترسم یادم بره.

_خب اون آی دیگه چیه؟

_نمی دونم ورژن جدیدشه خودم ساختم.

خندیدم و گفتم: دیوون ه!

نفس: خداروشکر حالت خوبه و می خندی. با اون حرکتی که ازت دیدم گفتم حالا حالا ها د

یگه صدات در نم یاد.

_خنده ی تلخ من از گ ریه غم انگیز تر است

_دو کلوم از مادر عروس.

_ زرن زن کارتو بکن.

_ باشه چون تو گفتی.

احساس کردم از پایی ن صدا میاد. مثل صدای زنگ بود.

ابرو هام تو هم گره خورد. قدم هام بی اخت یار به سمت پله ها کشیده شد. صدا داشت نزد یک تر می شد.

نف س: بهار هنوز اونجایی؟

_ آ.. آره..

نگاهم روی تلفن قدی می گوشه ی در آشپزخونه خیره موند. تلفن داشت زنگ می خورد!!
خودم فه میدم رنگم پر ید. آخه تلفن؟! اونم اینجا؟

با خیال اینکه شاید به آشنا باشه که بتونه کمکمون کنه سر یع
رفتم پایین.

تلفن رو برداشتم و گذاشتم دم گوشم.

هیچ صدایی ن میومد.

_ الو؟! الو؟

اما دریغ از یه کلمه.

_ الو؟ بفرمایید.

نگاهی به گوشی تلفن انداختم و با مکث گذاشتمش سر جاش.

صدای نفس از بالا اومد: ای خدا لعنتت کنه بهار. گفتم لولو ها بردنت.

_ نفس تلفن زنگ خورد.

وسط پله ها خشکش زد. به تلفن اشاره کرد و گفت: همین؟

_ آره.

_ مگه میشه!

_ اینجا همه چی ممکنه.

نف س: خب کی

بود؟ چی گفت؟ _ هیچ

کس. اصلا صدایی

نمیومد.

صدای بوقی که از تو حیاط اومد باعث شد سه متر بپریم هوا.

نف س: ای درد بگ یرین سکنه کردم. اومدن.

بازم به تلفن نگاه کردم. یعنی کی بود ؟

بچها اومدن داخل. تو دستاشون پر پلاس تیک بود. انگار قرار بود چندماهی اونجا باشیم.

#ساعت ۲۵

#پارت ۵۱

شالم رو انداختم روسرم. نفس هم همینطور.

نیلو وقتی چهره ی بهت زده ی من رو دید همونجور که پلاستیکا رو می داشت زمین

گفت: چی شده؟ چرا مٹ جن زده ها نگام می کنی.

نف س: تلفن زنگ خورد.

نیلو با خوشحالی گفت: جدی میگی؟ یعنی

آنتن اومده؟ نف س: نه. تلفن اینجا!

آراد هم چشاش گرد شد. هیراد مثل همیشه اخم کرد و گفت: مگه م یشه؟

نف س: منم همین الان اینو پرسیدم.

آراد:خ

ب کی

بود؟

گفتم:ه

بج

کس!

هیراد:بع نی چی هیچ کس؟

نف س:وا آقا هیراد انگار بار اولیه یه چیز ع ج یب می شنوی!

هیراد:مگه من از شما سوال کردم؟

نف س:اینو قبلا هم گفتم.من و بهار نداریم.

کلافه گفتم:ای خدا الان وقت این

حرفاس؟ آراد:ولشون کن اینا رو.

یعنی کسی حرف نزد؟

_نه.هیچ صدایی ن میومد.

آراد اومد سمت تلفن. بغلم ایستاده بود. گوش ی رو برداشت و گذاشت دم گوشش. یکم باهاش ور رفت اما به نتیجه ای نرسی د و گذاشتش سر جا ش آراد: اصلا بوق ن می خوره.

هیراد کلافه خودشو پرت کرد روی مبل و گفت: اه این مسخره بازی ا چیه. عجب غلطی کردم پاشدم اومدما.

اونا هم الکی الکی گیر افتاده بودن.

همه ساکت بودن. خی لی محکم گفتم: شما همتون می تونین برین.

اول از همه هیراد، بعد هم بقیه خیره شدن بهم.

نیلو: وا یعنی چی؟ دیدی که نتونستیم بریم.

— منظورم اینه همتون جز من. اگه من باهاتون نیام می تونی ن از اینجا برین.

نف س: بهار چرت و پرت نگو. یه خواب که نمی تونه تعیین کننده باشه.

— چرا می تونه. امتحانش ضرر نداره. پاشین برین.

آراد: قضیه خواب چیه؟

نفس خوابم رو واسشون تعریف کرد. نگاه ه ای هیراد اذیتم می کرد. سرم رو انداختم پای ن
تا باهاش چشم تو چشم نشم.

آراد: چرا فقط تو اینا رو می بی نی و می شنوی ؟

سرمو بلند کردم و گفتم: آگه می دونستم الان حال و روزم این نبود.

نیلوف ر: بهار اصلا فکرشم نکن که ما تو رو ول ک نیم و بریم.

نف س: منم همینو بهش گفتم. اما کر شده انگار

عصبی شدم و گفتم: تا کی می خواین اینجا بمونین؟ می خواین اینقدر بمونین تا

ب میرین ؟ نف س: آره می خوایم ب میریم. باعث و بانی این سفر منم. حالا

میگی ولت کنم برم؟!

گفتم: به قول خودت سرزنش کردم دیگه فایده نداره. پس به جای یادآوری عاقلانه فکر کن.

هیراد خی لی جدی گفت: هیچ کس هیچ جا نمی ره. ما همه با هم تو این منجلا ب افتادیم. با

همم از اینجا می ریم.

اینقدر محکم و قاطع گفت که هممون لال شدیم.
هیراد: حالا هم پا شین یه چیزی بیارین بخوریم مردیم از گشنگی.
نیلوفر زودتر رفت سمت وسایلا. من و نفس هم رفتیم کمکش و پلاستیکا رو بردیم تو آشپزخونه. یه ربعی طول کشید تا جاشون بدیم.
همه چی خریده بودن. فکر کنم یک ی دو هفته ای غذا داشتیم.
نیلو سریع چند تا تخم مرغ انداخت و پسر رو صدا زد.
قبل از اینکه بشینم پشت م یز، یه بار دیگه گوشیم رو چک کردم، بلکه آنتن اومده باشه، اما همچنان قطع بود.

با حالی زار نشستیم پ یش بقیه. گرسنم بود اما نمی دونم چرا چیزی از گلوم پ ایین ن می رفت. به زور سه چهار تا لقمه خوردم.

وقتی همه غذاشون رو خوردن آراد یهو گفت: ما چقدر خنگیم!
همه با چشای گرد نگاهش کردیم.
آراد: اینجا آنتن نمی ده. بیرون از اینجا که هست. ما می تونیم وق تی واسه خرید یا هرچیز دیگه ای می ریم با خانواده هامون تماس بگیریم.

نف س: راس میگی. اما خبر بدیم که چی بشه؟ چه جوری می خوان کمکمون کنن؟ بدتر نگران می شن.

هیراد: حداقل به خانواده هاتون بگین که حالتون خوبه. یکم از نگران ی در بیان. گفتم: من که نم ی تونم از اینجا برم. هر کدومتون رفتین، با خانواده ی من هم تماس بگ یرین. هیراد: کی گفته ن می تونی از اینجا بری ؟

_هرسری که من همراهتون بودم نشد. اولی ن بار هم که می خواستم برم هی می خوردم زمین و نتونستم برم.

هیراد: به خوابت اعتنا نکن.

با حرص گفتم: خواب ن یس. دارم به چش خودم می ب ینم.

نیلوف ر: ول ک نین بچها. همینجوری حال همه بد هست. اگه قرار باشه همش باهم درگ یری با شیم اعصاب واسه کسی نمی مونه.

#ساعت ۲۵

#پارت ۵۲

آراد: موافقم. به جای ا ین بحثا ینه فکر درست حسا بی ک نین.

هر کس یه مدلی رفت تو فکر.

هیراد با دستش روی ضرب گرفت. نیلو سرش رو میز بود. نفس زل زده بود به سقف. آراد هم دست به سینه نشسته بود و با ساعتش مشغول بود. منم کلا همه روز زیر نظر داشتم.

نفس یهو گفت: فیه میدم. باید بریم جادوگروپ پیدا کنیم.

یهو هیراد بلند زد زیر خنده. نفس هم آتیشی نگاهش می کرد. وقت ی خندش قطع شد گفت: بعد از این همه سال به نظرت اون زندس؟

نفس: عمر و زندگی دست تو نیستا؟ دست خداس. نمی دونستی بدون زنده هم نباشه بالاخره شاگردی، نوچه ای چیزی که داشته. شاید بتونن یه وردی چیزی بخونن ما از اینجا خلاص شیم.

نیلو: ولی دنبال رمال گشتن فکر بدی نیست. شاید بتونن طلسم رو بشکنن.

آراد: حالا چه جویری رمال و جادوگر گیر ب یاریم؟ اینجا هم که نشونی ای چیزی پیدا نکردیم؟

گفتم: این شهر کوچیکه. مگه چند تا جادوگر داره. فکر کنم راحت می تونیم پیدا کنیم.

آراد: کی حاضره بره دنبال رمال؟

همه هم دیگه رو نگاه می کردن. نیلوفر گفت: من حاضرم اما یکی هم باید همراهم باشه.

آراد: منم باهات میام.

نف

س: زنگو چی

کار کن یم؟

گفتم: زنگ؟

_بلاخره باید به خانواده هامون زنگ بز نیم یا نه!؟

_من که نمی تونم برم. هرکس رفت به بابای منم زنگ بز نه.

وقتی گفتم "بابا" بغض بدی گلومو چنگ زد. دلم واسه صداش یه ذره شده بود.

سرمو انداختم پایین که کسی لرزش لب و چشای پر اشکمو نبینه. اما با حس کردن سنگی

نی نگاه یه نفر سرمو بلند کردم. ه یراد مستقیم خیره شده بود بهم. نگاهش اذیتم می

کردن می دونم چرا.

دنبال یه بهونه بودم که از اون جمع برم که هیراد گفت: بهار پاشو بریم بالا ب بینیم رادیویی که تو اتاق سارا بود در چه حاله.

همینو کم داشتیم. من دنبال فرصت بودم که از زیر نگاهای اون خلاص شم حالا میگه پاشو بریم.

نفس سریع گفت: وای منم میام منم میام.

هیراد: لازم نکرده. شماها پاشین برین به خانواده هاتون زنگ بزنین.

نیلوف ر: آره نفس پاشو. تا هوا تاریک نشده بری م. آقا آراد

می برین مارو؟ آراد: بله حتما.

نیلوف ر: بهار شماره ی بابات یا مامانت رو بنویس بده. چی بهشون بگم؟

_ نمی دونم... بگو کارمون طول کشیده. مجبوریم بمونیم. فقط خیالشون رو راحت کن که

حالمون خوبه.

_ اگه گفت خودش کجاست چی بگم؟

_ بگو جایی که هستیم اصلا آنتن ن یست. واسه همین تا الان نتونسته زنگ بزنه. بگو تو اول

ی ن فرصت خودش بهتون زنگ می زنه.

نیلو: باشه. امیدوارم باور کنن.

نفس و نیلو و آراد بلند شدن و رفتن. من موندم و هیراد. از اینکه باهاش تنها باشم حس خوبی نداشتم. نمی دونستم می تر سیدم دوباره موجش منو بگ یره ، یا..

هیراد هم از پشت م یز بلند شد و گفت: پاشو.

من من کنان گفتم: چ ی کار به رادیو داریم ما؟ من دیگه نمی رم اونجا.

پوزخند زد و گفت: منم هستم نترس. مگه نم ی گی داشته سی و دو روز رو هی تکرار می کرده؟ شاید سر نخای دیگه ای هم بهمون بده. پاشو.

از اینکه پشت هم حرفام رو به مسخره می گرفت بدجور کفری شده بودم. با اخم غلیظی نگاهش کردم و بلند شدم. اما اصلا انگار نه انگار. عذر خواهی هم کلا تو خونش نبود.

از آشپزخونه که رفتیم بیرون ، نیلو و نفس هم شال و کلاه کرده اومدن. نفس داشت غر می زد: وای من زیاد لباس برنداشتم. ه یچی با خودمون نداریم. چند روزم هست حموم نرفتم. چی کار کنیم ؟ نیلو: همه ی ما ه مین مشکلاتو داریم. دندون رو جیگر بذار یه خاکی تو سرمون می ک نیم.

نفس یه نگاه به من یه نگاه به آراد انداخت. چشاش رو ریز کرد و با ایما و اشاره یه چیزایی بهم گفت که نفه میدم. فقط فهم یدم داشت می گفت ما قراره با هم تنها شیم. دست آراد درد نکنه چون از دستش نجاتم داد.

آراد: بریم؟

نیلو: بری م

آراد هم از مون خدا حافظی کرد و رفتن.

هنوز همونجا وایساده بودیم. سرم رو چرخوندم و با بازوش رو به رو شدم. چقدر در برابرش ریزه م یزه بودم!

تقریبا قدم تا وسطای بازوش بود. آروم آروم سرم رو بلند کردم باهاش چشم تو چشم شدم. نمی دونم چرا تنم گر گرفت. تا حالا از اون فاصله بهش نگاه نکرده بودم.

هیراد: نظرت چیه بریم بالا؟

به خودم اومدم و سرمو انداختم پایین. آروم گفتم: نظری ندارم.

هیراد: دنبالم بیا.

خودش جلو تر رفت. منم مجبور شدم باهاش برم. جلوی پله ها که رسیدیم رفت کنار و

گفت: اول تو برو.

_من؟

_نه با دختر همسایه بودم.

نمی خواستم جلوش کم بیارم. قیافم رو کج کردم و گفتم: هه هه هه.

یه چشم غره هم گذاشتم تنگش و جلوتر رفتم.

#ساعت ۲۵

#پارت ۵۳

لبم رو گزیدم تا خندم نگیره. دیوونه بودم!

صداش از پشت سرم نمیومد. یه لحظه ترسیدم. چرخیدم دیدم هیچ کس پشت سرم

نیست. قلبم داشت وایم یساد.

آب دهنمو قورت دادم و صداش زد: هیراد!؟

یهو ی کی دم گوشم آروم گفت: من اینجام.

جیغ بلندی کشیدم و از پله ها دویدم پایین. نزدیک پله های آخر بودم که نمی دونم چی

شد حس کردم رو هوام. تا چشممو باز کردم با شکم اومدم رو زمین.

کل بدنم تیر کشیده. یراد بلند بلند می خندید و من تو اون وضع یت نمی دونستم باید چی کار کنم.

بخندم، از درد گریه کنم، فحشش بدم، داد بزنم!...

با آخ اواخ خودم رو جمع و جور کردم و نشستم. برگشتم سمتش دیدم روپله ها نشسته و هنوزم رگه هایی از خنده تو صورتش هست. تا حالا خنده ی واقعی و از ته دلش رو ندیده بودم.

دردی که توی دل و قفسه ی سینم پی چیده بود باعث شد جوش بیارم و بگم: فکر می کنی خیلی بانم کی؟ آگه ج اییم می شکست کی جوابگو بود؟ حتما تو.

خندش رو خورد و دوباره جدی شد: حالا که چیز یت نشد. دفعه ی آخرت باشه با بزرگترت اینجوری حرف می زنی. دفعه ی بعد بدترش سرت میا د.

یه جوروی می گه بزرگتر انگار چند سالشه. از بس همه جلوت دولا راست شدن هوا برت داشته عمو جون.

نه بابا. خوشم اومد. پس آقا موشه زبونتو نخورده. تا الان این زبون دراز کجا بود؟

همونجایی که باید باشه. اصلا خودت برو بالا. من نمیام.

به... لا اله الا الله. نیا. انگار واسش دعوت نامه فرستادم. چون می دونستم این پایین تنهایی ممکنه خودتو خیس ک نی گفتم باهام بیای.

داشت به شیخ صیتم توهین می کرد. گفتم: ح یف فامیلی. وگرنه می دونستم چه جوری جوابتو بدم.

فکر کن نیستم. جواب بده بب ینم.

دنبال یه جواب دندون شکن بودم که چشمم خورد به پارچ آبی که روی میز بود. فکر پلیدی به سرم زد. بلند شدم. لباسام رو صاف کردم. شالم رو که افتاده بودم رو شونه هام رو سر کردم و گفتم: اصلا اشتباه کردم. برو به کارت برس.

هیرا: آها. حالا شد. نمی ای دیگه؟

آروم آروم رفتم سمت میز و گفتم: نه. می خوام کلش بازی کنم.

پوزخند زد و اونم از رو پله ها بلند شد. تا پشتم رو بهم کرد سری ع پارچو برداشتم و دویدم سمت پله ها. همینکه رسیدم بهش و خواستم آبو خالی کنم روش، یهو ن می دونم چی شد دیدم خ یس خالی ام. نامرد فهمیده بود و وقتی پارچو آوردم بالا سرشو گرفت سمت خودم.

با دهن باز، همونجور که از سر و روم آب می چکید زل زدم بودم به رو به رو. هیراد
بازم خندید و گفت: با من در ن یفت کوچولو.

پارچو داد دستم و گفت: برو آبش کن. یخم بنداز خنک شه اومدم پ این آب خنک می خوام.

راهشو کج کرد و از پله ها رفت بالا. وق تی از شوک خارج شدم داد زدم: بی فرهنگ پرو.
جواب نداد.

موهام رو از صورتم پس زدم و با عصبانیت رفتم پایین. حرصم رو روی قدم های محکمی
که بر می داشتم خالی کردم. بدجور کف شده بودم. پارچو کوبیدم رو م یز و رفتم تا اتاق تا
لباسامو عوض کنم. شالمو پرت کردم وسط اتاق و مانتوم رو در آوردم. موهام رو باز کردم و
رفتم نشستم جلوی آینه. یکم به خودم نگاه کردم. حس کردم لاغر شدم. رنگ و رومم
پریده بود.

پوفی کردم و مشغول شونه زدن موهام شدم. شونه رو گذاشتم رو م یز توالت و بلند شدم. نمی
دونم چرا حس کردم یکی داره نگاه می کنه. برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم. کسی
نبود. درم بسته بود. شونه ای بالا انداختم و به حالت عادی برگشتم. اما با چ یزی که تو آینه
دیدم ج یغ بلندی کشیدم و بی اختیار مشت ی حواله ی آینه کردم.

آینه تیکه تیکه شد و همه جا پر خورده شیشه شد.

چرخیدم و زل زدم به همونجایی که بازم اون دختر رو دیدم. اما ه بیچ کس نبود. دقیقاً بغل در وایساده بود و صورتش با موهایش پوشیده شده بود.

از ترس نفس نفس می زدم. با بهت زل زده بودم به همونجا که یه و در با شدت باز شد و قامت ه یراد نمایان شد. چهرش آشفته و نگران بود. نگاهش کشیده شد سمت تیکه های آینه که همه جا پخش شده بود.

داشتم پس میفتم که گفت: دستت..

دستم رو آوردم بالا. خی لی می لرزید. خون با سرعت از سر پنجه هام سرازیر بود.

چی کار کردی تو؟

به بغلش اشاره کردم و با لرز گفتم: اونجا بود.

به کنارش نگاه کرد و گفت: ک ی؟ کجا بود؟

همون. همون دختره..

انگار واسش عادی شده بود.. هوفی کرد و اومد سمتم. بازو هام رو گرفت و نشوندتم روی صندلی میز توالت. گفت: اینجا تمام خورده آینس. از جات تکون نخور تا تم یزش کنم. الان یه چیزی میارم دستتو ببند.

از اینکه تو اتاق تنها باشم می ترسیدم. داد زدم: نه نرو..

وایساد و گفت: از دستت داره خون می ره.

_من می ترسم تنها اینجا بمونم.

_خی لی خب. پاشو بریم بشین تو هال.

پاهام از شدت ضعف می لرزید. بلند شدم و دنبالش رفتم. دست سالمم رو گرفتم زیر

دست زخمیم تا خونش زمینو کثیف نکنه

#ساعت ۲۵

#پارت ۵۴

نشستم روی مبل توی هال. خیره شده بودم به اتاقی که توش بودم. همه جا خورده آینه ر

یخته بود. هی سرک می کش یدم که بب ینم اون دختره بازم میاد یا نه. اینقدر محوش

شده بودم که وقتی هیراد نشست کنارم هین بلندی کشیدم و ازش فاصله گرفتم

دستاش رو به علامت تسلیم برد بالا و گفت: منم هیراد. نترس.

سری تکون دادم و نفس عمیق کشیدم. باند و کاسه ی آب و بتادین رو گذاشت رو میز و

گفت: می تونی ببندی یا خودم ببندم ؟ _خودم می بندم. ممنون.

چیزی نگفت و رفت از توح یاط جارو و خاک جمع کن رو آورد و مشغول تمیز کردن اتاق شد. گفتم: ن می خواد. بذار خودم تم یز می کنم. هیراد: لازم نکرده. تو اون دستت رو ببند تا تمام خونت نرفته.

نوچی کردم و با آب و دستمال دست خونیم رو تم یز کردم. بعدم روش بتادین زدم. جیگرم سوخت اما به زور تحمل کردم.

با دست سالمم باند رو برداشتم و پ ی چیدم دور دست زخمیم. بعدم با سوزن قفلی بستمش. خیلی می سوخت. اصلا نفهمیدم چرا اون حرکت احمقانه رو کردم.

کارم که تموم شد سرمو بلند کردم. هیراد با دقت تمام داشت گند کاری منو جمع می کرد. دیدنش با اون همه قمپز و ابهت، وقتی داشت جارو می کشید خی لی بامزه بود و تازگی داشت.

باز یاد اون افتادم. پشتم لرزید. حالم دوباره داشت بد می شد. هرکاری کردم بی تفاوت باشم نشد. هی قیافش میومد جلوی چشمم. نمی دونم چرا ولم نمی کرد. چرا داشت عذابم می داد. نکنه نفرین این خونه من رو هم گرفته باشه؟ من که کاری نکردم. جز من، چند نفر دیگه هم تو این خونه هستن.

فکر و خ یال داشت روا نیم می کرد. کاش حداقل یکیشون مثل من می تونست چ یزایی که می بینم رو بب ینه. اینجوری کمتر احساس ترس می کردم.

بی اخت یار، با کو چیک ت رین صدایی می چرخیدم و اطرافم رو نگاه می کردم..حتی جرئت نداشتم تنها برم تو آشپزخونه و وسایل کمک های او لیه رو ببرم.

هیراد از تو اتاق گفت: حالا اینی که دیدی چه شک لی بود!؟

با یاد آوریش موهای تنم خیس شد. صدام رو صاف کردم و گفتم: صورتش رو ندیدم. انگار دختر بود. موهاش ریخته بود تو صورتش. لباس سفید بلند هم تنش بود. من می ترسم.

هیراد: از چی؟

وقتی دیدم کلا تو باغ نیست گفتم: ه چی.

هیراد: میگم تو با اجنه در

ارتباطی؟ _چی؟! چرا هم

چین حرفی زدی؟

_چون شما سه تا با هم اومدین. اما فقط تو چیزای عجیب غریب می بینی

_اگه دلیلشو می دونستم مطمئن باش الان اینجا نبودم.

هیراد: راست میگی. سوالم بی جا بود. اما خوبی عیبی.

جارو و خورده شیشه ها رو برد بیرون و چند دقیقه بعدش برگشت داخل.

اومد رو به روم نشست و گفت: حالا چرا زدی آینه رو شکستی؟

— نمی دونم. به لحظه نفهمیدم چی شد. دیدن اون تصویر تو آینه باعث شد کنترلم رو

از دست بدم. ممنون بابت. .

هیراد: تشکر نیاز نیست.

تو دلم گفتم حتی لیاقت تشکر کردنم ندار ی.

یکم که گذشت، گوش یش رو در آورد و بدون اینکه نگام کنه گفت: هر کار کردم رادیو

دیگه روشن نشد.

— تعجبی هم نداره.

— چی بگم.

زل زده بود به صفحه گوشیش. از سکوت اونجا ب یزار بودم. حواسم به همه جا بود. خیلی

حساس شده بودم. دلم می خواست اینقدر جیغ بکشم تا حنجرم خراش برداره دیگه صدام

در ن یاد.

هیراد: وسایلتونو از اون اتاق ببرین به جای دیگه. خورده شیشه ها هنوز مونده. جارو بر

قی ن یس تا همش رو تم یز کنیم.

سر تکون دادم و چیز ی نگفتم. صدای ماش ین از ب یرون اومد. با خوشحالی بلند شدم و به استقبالشون رفتم. دیگه اون سکوت لعنتی داشت واسم سرسام آور می شد.

درو باز کردم و بالای پله ها ایستادم. سرمای شدیدی به صورتم خورد و باعث شد خودم رو جمع کنم.

نفس و نیلوفر که پ یاده شدن، دیدم جفتشون دارن گریه می کنن.

رفتم پایین پله ها. وقتی بهم رسیدن گفتم: و ای چتونه؟ نیلوفر؟ نفس؟

نفس چند لحظه نگام کرد. خودش رو انداخت تو بغلم و زار زار گریه کرد.. نیلوفر رفت روی پله ها نشست.

نفس همونجور که هق هق می کرد گفت: آخه این چه بلائی که سرمون نازل شد؟ مگه چی

کار کردیم که داره این بلا ها سرمون میاد؟ من دلم می خواد برگردم خونه. پ یش

پدرم. مادرم. خواهرم. دلم واسه خواهر زادم یه ذره شده. دلم قربون صدقه رفتنای مامانمو می خواد. ای خدا چرا..

از حرفاش دل منم بدجور گرفت و اشک روی گونم روون شد. منم اونقدر دلتنگ خانوادم

بودم که حد نداشت. نیلوفر م بلند بلند گریه می کرد.

آرادت کیه داده بود به ماشین و سرش پ ایین بود. هیرادم هی چی ن می گفت.

#ساعت ۲۵

#پارت_۵۵

سعی کردم آرومش کنم: نفس آروم باش. خدا با ماست. مطمئن باش خودش کمکمون میکنه.
 نف س: همش تقص یر منه. اگه اون پیشنهاد کوفتی رو نمی دادم الان تو این وضع نم یفتادیم.
 نفس ازم جدا شد. دس تی به صورتش کشید و رفت پشت به ما، لبه ی حوض نشست. اشکام
 رو پاک کردم و رو به نیلوفر گفتم: زنگ زدین ؟ نیلو: آره. اما ای کاش ن می زدیم.

با نگرانی گفتم: چرا؟ چی شد مگه؟

نیلوفر باز گریش گرفت و تو همون حالت گفت: مامانم بیچاره داشت سخته م یکرد. می
 گفت این چند روز شب و روز نداشته. کلی گریه کرد. گفت کجام. چرا نم یام؟ به زور دست به
 سرش کردم. الان هزار جور فکر و خ یال می کنه پ یش خودش. تازه بابام همینطور. به ما
 مان نفسم زنگ زدیم. اونم همینجور. اما باباش یهو گوشی رو میگیره و با دلخوری میگه
 همونجایی که هستی بمون. دیگه نمی خوام
 برگردی. بعدم گوشی رو قطع می کنه. هرکسی هم جای اونا بوده م ین کارو می کرد. یه
 هفتس معلوم نیست کج اییم. چی کار می کنیم. تلفنمون نم یگیره...

دل تو دلم نبود. گفتم: به.. مامان من زنگ زدین؟

نیلوف ر: آره. وقتی صدامو شنید بیچاره ن می دونست چی کار کنه. دعوا مون کنه، گریه کنه، پپرسه

کجاییم! دلش خی لی واست تنگ شده. به زور آرومش کردم و گفتم به زودی میایم. کلی قسمش دادم که خیالش راحت باشه. گفتم شمالیم اما نگفتم کجاش.

نفس با گریه گفت: چه جوری بهشون ثابت کنم این مدت کجا بودم؟ بیچاره مامانم. نمی دونستم اونا رو آروم کنم یا خودمو. آراد و هیرادم فقط تماشاگر بودن. کاری هم از دستشون بر نمیومد.

یکم که گذشت، آراد گفت: خانوما، به نظرتون اگه بشینین و زانوی غم بغل بگ یرین مشکل حل میشه؟ باید همه ارادمون رو نشون بدیم و بیفتیم دنبال راه های مختلف تا بتو نیم از اینجا خلاص شیم. الان هوا داره تاریک میشه و نمیشه رفت. بذارین فردا صبح می ریم دنبال رما لی جادوگری، تا بب ینیم می دونن اشکال از کجاست یا نه.

نیلوفر زل زده بود به رو به رو: تا صبح دق نکنم خوبه.

دلخور گفتم: زبونتو گاز بگیر. خیلی حال مون خوبه تو هم خوب ترش کن!

هیراد نفسش رو با صدا بیرون فرستاد. رفت پشت نرده ها و ایساد و سیگار روشن کرد.

عجیب بود! به هیکل ورزشکار یش ن میومد سیگاری باشه.

آراد گفت: بلند ش ین بر یم تو..یه چیزی بخوریم و بخوابیم تا فردا صبح انرژی داشته باشیم.

نیلوف ر: کاش اصلا صبح نشه. کاش به صبح نرسم.

آراد یکم تن صداش رفت بالا: بسه دیگه، چقدر آیه یاس می خونی؟ مثلاً چیزیت بشه به

نظرت مشکلا حل میشه؟ عوض این انرژی های من فی، یکم به خودتون روحیه بدین.

نیلوفر که توقع هم چی ن رفتاری رو ازش نداشت مجبور شد سکوت کنه و بلند شه.

آراد نفس رو هم صدا زد: نفس. پاشو بریم تو.

نفس هم آهی کشید و بلند شد. او لین باری بود که می دیدم نفس کم آورده

وداره گریه می کنه. همیشه هر وقت دلش می گرفت یکم گریه می کرد. اما هیچ

وقت کم نم یآورد.

برگشتم و به آراد نگاه کردم. تو اون سرما با تی شرت، پشت به ما وایساده بود.

آراد: بهار برو داخل.

با صدای آراد نگاهم رو ازش گرفتم و رفتم تو.

نفس که خواست بره تو اتاق گفتم: تو اون اتاق کلی شیشه خورده ریخته. ساکا پشت دره. فقط واسه برداشتن وسایل برین.

نیلوفر فین فین کنان با صدایی گرفته گفت: شیشه واسه چی؟

ماجرارو خلاصه و با بی میلی واسشون گفتم. حرفام که تموم شد، نفس پوزخند زد و گفت: دیگه دارم به این موجود نامرئی عادت می کنم.

بعدم رفت تو اتاق و درو کوبید.

نیلوفر گفت: خودم اتاقو تمیز می کنم. ن می تون یم که همه تو هال بخوابیم. طبقه ی بالا هم که من عمرا برم.

_باشه. با هم تم یزش می کنیم.

.....

اون شب آراد شام حاضر کرد. خوراک سوس یس درست کرده بود.

به قدری هم خوشمزه بود که انگشتاتم باهاش می خوردی.

حال نفس اصلا تعری فی نداشت. بعد شام ک لی با نیلوفر باهاش حرف زدیم تا یکم

بهتر شد. اما نه خیلی!

هیراد هم کلا توی سکوت به سر می برد و آراد با شوخی و خنده هاش سعی می کرد
حال همه رو خوب کنه.

شب ساعت ده بود که همه تصمیم گرفتن بخوابن.

از هم فرار می کردیم. هرکس یه جوری داغون بود.

قبل خواب، نیلوفر رفت فرش توی اتاق رو جمع کرد و از طبقه ی بالا یه رو فرشی بزرگ
آورد و پهن کرد. روش هم تشت انداخت. .

#ساعت ۲۵

#پارت ۵۶

لباسامون رو عوض کردیم. گفتم: من دیگه دارم کپک می زنم. باید حتما برم حموم.

_وضع ما از تو بدتره. فردا هممون می ریم حموم.

اول از همه نفس یه گوشه خوابید و پهو رو کشید روش. بعدم من و نیلوفر. هر سه مون به

پشت دراز کشیده بودیم و زل زده بودیم به سقف.

نفس: اصلا فکرشم م یکردین یه روزی این اتفاقا ب یفته؟

هیچ وقت. هنوزم باورم نشده. هی منتظرم همش خواب باشه.

نیلو: یه چ

یزی بگم

؟ نف

س: دو

تابگو.

نیلو: حس می کنم از آراد خوشم اومده.

نف س: مبارکه.

لحن هممون جدی و یکم کشدار بود.

نیلو: جدی میگم.

نف س: منم جدی گفتم.

حالا چرا؟

نیلو: نمی دونم. هم مودبه، هم در کنارش شیطنت ها و جدیت هاش رو داره. کلا از همه

لحاظ کامله. البته امیدوارم اشتباه نکرده باشم.

نمی دونم چرا دلم گرفت.

نف س: یعنی عاشق ش دی؟

نیلو: نمی دونم. به این سرعت نمی تونم بگم عشقه. شایدم یه حسیه که گذراست.

نف س: امیدوارم که اشتباه نکرده باشی و حسست دو طرفه باشه.

نیلو: مرسی. مرسی که هستین. بهار؟

_بله؟

_ناراحت که نشدی؟

_ناراحت؟ واسه چی؟ خوشحالم برات.

_همینجوری. گفتم شاید فامیلته، تعصب داشته باشی.

پوزخند زدم و گفتم: بعد از بیست و چند سال تازه فه میدم همچین کسایی هم هستن. واسه چی

تعصب؟

نفس آهی کشید و چ یزی نگفت.

نیلو: نفس چرا

آه؟ نف

س: ه یچی.

نیلو: کی پا میشه چراغو خاموش کنه ؟

_کار خودته.

نف س: من پا میشم. م ی خوام گوش یمم بیارم.

نیلو: دستت درد نکنه.

نفس بلند شد. از کنار کیفش گوش یش رو برداشت و چراغ رو خاموش کرد.

سعی کردم بخوابم و ذهنم رو آزاد کنم... بهشون شب ب خیر گفتم و چشمام رو

بستم.....

از زبان #راوی

نیلوفر با صدایی که ش نید چشماش رو باز کرد. مثل لالایی بود. یه لالایی ملایم و ع جیب.

زل زده به پنجره. هاله ی نوری که از ب یرون م یومد باعث شد توی خواب و بیداری بلند شه.

رفت سمت در. دستگ یره رو کشید و رفت ب یرون.

اون نور پشت در هم افتاده بود. کور کورانه جلو رفت. انگار اخت یارش دست خودش نبود. در

رو باز کرد و رفت ب یرون. هوا سرد بود اما هیچی حس نم ی کرد. هیچ صدایی هم نمی ش

نید. اون هاله دور تر و دور ترمی شد. دنبالش رفت... از حصار چوبی دور ویلا گذشت.. هرچی

می رفت اون هاله ی نور هم دور تر می شد.....

از زبان بهار

صدای بسته شدن در اومد. اولش فکر کردم دارم خواب می بینم یا توهم زدم. اما وقتی غلت زدم و با جای خالی نیلوفر مواجه شدم، فهمیدم خواب نیست.

نشستم سر جام. چشمم باز نمی شد. اینقدر خسته بودم که حد نداشت. اما انگاری کی از در خروجی رفت بیرون.

بلند شدم. تو تاری کی به سختی شالم رو پیدا کردم و انداختم رو سرم. تا برسم جلوی در چند با نزدیک بود بخورم زمین. درو باز کردم و رفتم ب بیرون. هیراد روی کانپه، و آراد روی زمین خوابیده بود.

هیچ کس هم اونجا نبود. چراغ آشپزخونه و سالن بالا هم خاموش بود.

نگران شدم. رفتم سمت در خروجی. از پشت شیشه به بیرون نگاه کردم. با دیدن نیلوفر که داشت دور می شد ضربان قلبم رفت رو هزار. کجا داشت می رفت؟!

سریع کفشام رو پام کردم و پریدم ب بیرون. اما تا به پای ن پله ها رسیدم، دیدم هیچ کس نیست!

نیلوفر ه مین الان داشت می رفت سمت جاده. به این سرعت کجا غیبش زد؟!

صداش زدم: نیلوفر؟! کجایی؟

سکوت ع جی بی حکم فرما بود و فقط صدای هوهوی باد میومد.

دست و پام شل شد. خیلی فضای ترسناکی بود. نفس هامم تند شده بود. دوباره با نگرانی

صداش زد: نیلوفر؟ نیلوفر؟؟

دو قدم رفتم جلوتر و همزمان همه جا رو نگاه می کردم. دوتا سی لی زدم تو صورتم تا

مطمئن شم بیدارم. با صدای رعد و برق ناگهانی هین بلن دی کشیدم و سرجام وایسادم.

تپش قلبم چند برابر شد.

پشت بندش صدای آراد از پشت سرم باعث شد بازم بترسم: بهار؟ اینجا چی کار می کنی؟

برگشتم سمتش. اینکه یکی الان اونجا بود یه ذره آروم کرد. با نگرانی و استرس گفتم:

نیلوفر... نیلوفر نیست.

آراد اخم کرد و گفت: ن یست؟ یع نی چی؟

_ صدای در اومد. دیدم نیلوفر نیست. بلند شدم اومدم پشت در دیدم داره همین راهو می ره.

تا کفش بپوشم برم بیرون، غیبش زد. الانم هرچی صداش می زنم کسی جواب ن می ده.

بهت زده گفت: یعنی چی آخه؟! این موقع شب داشت کجا می رفت؟ ساعت سه صبحه

؟ تا ب یام حرف بزوم، شروع کرد به صدا زدن نیلوفر و گشتن اطراف: نیلوفر؟ نیلوفر

خانوم. کجا بین؟

از استرس زیاد گریم گرفت. تو دلم هی خدارو صدا می زدم. بارون گرفت و کم کم شدید

شد. از سرما و اضطراب دندونام بهم می خورد. نمی دونستم چی کار کنم. نیلوفر کجا داشت

می رفت؟

هردومون خ یس خ یس شده بودیم. نیلوفر گفتنای آراد به فریاد تبدیل شد و با صدای

رعد و برق مخلوط شد.

نفس و هیرادم بیدار شدن و اومدن ب یرون.

#ساعت ۲۵

#پارت ۵۷

هیراد گفت: چه خبر شده؟ چرا

نمیاین تو ؟ با گریه گفتم: نیلوفر

گم شده.

نفس داد زد: گم شده؟

رعد و برق باعث شد بارون شدید تر شه.

هیراد: شاید تو خونس.

_من دیدمش که اومد بیرون.

آراد گفت: بهار بیا بریم دنبالش.

هول شده بودم. سریع رفتم از تو خونه سویچ ماشین رو برداشتم و برگشتم. نفس هم داشت

با گریه نیلوفر رو صدا می زد.

سویچ رو دادم به آراد. خواستم باهش برم که هیراد گفت: نه خطر داره. تو بمون من با آراد می

رم.

سریع نشستن تو ماش ین .آراد گازش رو گرفت و رفتن.

از کل تنم آب می چک ید. اشکام با دونه های بارون قاطی شده بود. نفس همچنان داشت

حیاط رو می گشت و نیلوفر رو صدا می زد: نیلوفر؟ شوخ یت گرفته این موقع شب؟ تو رو

خدا اگه اینجای ی خودتو نشون بده.

با حق گفتم: نگرد نفس. نیست.

جیغ ک شید: چرا نیست. بخاطر کدوم گناه داره این بلا ها سرمون م یاد؟ من دیگه بریدم بهار.

نالہ های نفس حال منم بدتر می کرد. یکم که گذشت آروم شد. بارونم شدتش کم شد اما همچنان می بارید. دیگه جایی از لباسامون نمونده بود که خیس نشده باشه. من روی خاکا وسط حیاط نشسته بودم. نفس هم به دیوار، گوشه ی ویلا تکیه داده بود.

هوا داشت روشن می شد که برگشتن. چشمام رو بستم تا نور چراغ ماشینم اذیتم نکنه. از رو زمین بلند شدم. نفس هم جلو اومد. هر دو مون امید داشتیم که نیلوفر قبل از اون دوتا از ما شین بپره پایین. اما وقتی پ یاده شدن و نیلوفری در کار نبود، امیدمون به یأس تبدیل شد.

نف س: نبود؟!

کل جاده و خیابونا رو گشتیم. نبود که نبود.

آراد بدون اینکه چیزی بگه رفت داخل و درو بست. وقتی یاد حرفای شب قبل نیلوفر درباره آراد افتادم دلم ریش شد. کجاغ ییش زد این دختر؟

با بی حالی یه بار دیگه همراه نفس ح یاط و خونه رو گشتیم. ح تی پشت ح یاط هم رفتیم. اما خبری از کسی نبود.

هممون رو مبلا نشست یم. حتی رمق نداشتم لباسای گلی و خاکیم رو عوض کنم. نفس که اینقدر گریه کرده بود چشاش شده بود اندازه ی نخود.

هیراد گفت: این یکی دیگه قابل باور نیست. مگه میشه نصفه شب پاشه راه ب یافته تو جاده؟ اون دختری که من دیدم از سایه ی خودشم می ترسید.

نفس با صدایی دو رگه گفت: یعنی چی باعث شده بره؟ ح تی ساکشم نبرده. آگه برگشته بود تهران لااقل لباساش رو می برد. یا با ماش ین می رفت.

هیراد: یکیتون پاشین بریم شهر زنگ بز نین به خانوادش یه جوری که نفهمن از زیر زبونشون بکشین بب ینین نیلوفر برگشته خونه یا نه.

من که نمی تونستم برم. هیراد متوجه شد. واسه همین به نفس گفت: پاشو بریم.

نفس مخالفتی نکرد و با همون تیپ داغون دنبالش رفت.

آراد رفته بود طبقه ی بالا. هیراد و نفس که رفتن، پاشدم رفتم بالا.

در اتاق سارا نیمه باز بود. با احتیاط رفتم جلو. از لای در دیدمش که پنجره رو باز کرده بود و روبه روش ایستاده بود. اونم کلافه شده بود. حدس زدم حس نیلوفر یه طرفه نبود. انگار آرادم یه حسایی بهش داشت.

دو تقه ی آروم به در زدم و گفتم: اجازه هست پیام داخل ؟

هیچی نگفت. درو باز کردم و همونجا ت یکه دادم به دیوار. گفتم: نیلوفر دیشب یه چیزایی می گفت.

هیچی نگفت.

_درباره ی تو بود..

_چی می گفت؟

_بهبتره وقتی برگشت از زبون خودش بشنوی.

_یعنی کجا رفته؟

آهی کشیدم و گفتم: نمی دونم. حالتش وقتی داشت می رفت یه جوری بود که انگار به خواست خودش نیست. چون حتی شال هم سرش نبود.

_این یعنی به اجبار رفته. اما به اجبار کی؟ چی؟ مگه نمی گی خودش داشت می رفت؟

#ساعت ۲۵

#پارت ۵۸

بغض کردم. نیلوفر بهت رین دوست و همدمم بود. نبودش منم داغون می کرد.

_نمی دونم. دارم دیوونه می شم.

چرخیدستم. نگام کرد و گفت: فقط ا میدوارم بلایی سرش نیومده باشه. یه دختر تنها، تو هم چین جای خطرناکی... .

_یه سوال پپرسم ؟

تکیه داد به دیوار و دست به سینه ایستاد. گفت: پپرس.

_تو و ه یراد می تو نین برین. پپس چرا موندین؟

بعد از یکم سکوت گفت: تو مراممون نیست چند تا دختر تنها و بی پناه رو ول کنیم به امون خدا.

_اما موندنتون اینج ا می تونه هر عواقبی رو داشته باشه. هیچ کدوم از این ماجراها عادی ن یست. ح تی غیب شدن نیلوفر.

_هرچی باشه، ما هم الان درگیر شدیم. پپس می مونیم تا با هم این مشکلو حل کنیم.

لبخند زدم و گفتم: مر سی که هستین.

لبخند تلخی زد و چ یزی نگفت. توجهم به رادیو جلب شد. با بغض گفتم: هیچ وقت فکرشم نمی کردم یه روزی از رادیو بترسم.

اونم به رادیو نگاه کرد و گفت: آدما ه میشه اتفاقا تی رو تجربه می کنن که هیچ وقت فکرشم نمی کردن.. تنها راه حلش هم صبر و تلاشه.

اشکم رو گونم غلتید: چرا اینجوری شد ؟

_بازی سرنوشت هیچ وقت قابل پیش بینی نیست. معلوم نیست اخرشم ما می بریم یا اون.

من نمی خوام ببرم. فقط می خوام از اینجا خلاص شم.

آراده می بریم. در کنار هم می بریم از از اینجا خلاص میشیم.

هردمون سکوت کردی م. یکم بعد گفت: بهار؟

بله.

تو تنها کسی هستی که چیزایی رو می بی ن ی که ما نمی بینیم. م ی خوام ازت خواهش

کنم که از چیزی نترسی و هرچی که دیدی و شنیدی رو بهمون بگی.

چه جوری نترسم؟ آگه خودتم جای من بودی همینو می گفتی؟

نمی دونم. اصلا ن می تونم حال رو توصیف کنم. میگم شاید چیزایی که میبی نی بتونه

کمکمون کنه. تو تو تصوراتت به دختر می بی نی مگه نه؟

آره. شبیه دختره.

وقتی ما قادر نیس تیم اونو ب بینیم یع نی به چیزایی هست که فقط تو می تونی ازشون

آگاه شی. اون موجود هم می تونه روح باشه، هم جن، هم به چیزایی تو ذهن خودت. در هر

صورت تو این وضعیت می تونه کمکمون کنه. اینجا فقط به ویلای متروکه نیست. از نظر من

اصلا متروکه نیست.

داری می ترسونیم. یع نی چی متروکه نیست؟

_حس می کنم به سری موجود اینجا سرگردون.ن می دونم دقیقا چی ان و کی ان.چون هیچ تصویری ازشون نداشتم و ندارم.اما اون ورد ناقص یا اشتباه باعث شده به چیزایی یا شاید کسایی اینجا اس یر شن.دقیقا هم ینا مانع خروج ما از این ویلا می شن.

_خب الان ما باید چی کار کنیم؟

_اول باید بگردیم دنبال یه دعا نویس ماهر.ماجرا رو واسش بگیم شاید بتونه کمکمون کنه. اگر جواب نداد یا موفق نشدیم،وقتی مطمئن شدیم چ یزایی که الان گفتم واقعیت داره،باید بتونیم باهاشون ارتباط برقرار کنیم،بلکه دست از سرمون بردارن.

_باورت همیشه وقت ی داری حرف می زنی حس می کنم هرلحظه ممکنه از ترس تشنج کنم.

آراد:شایدم بخاطر هم ین ترسته که دارن اذیتت می کنن.

صدای هیراد

اومد:آراد؟بهار؟کجایی؟

آراد:تو اتاق سارا.الان میایم.

رو به من گفت: به حرفام فکر کن. با هیراد و نفس هم صحبت می کنم.
_باشه. بریم.

#ساعت ۲۵

#پارت ۵۹

رفتیم پایین. حرفای آراد ذهنم رو درگ یر کرده بود. فشار روحی و عص ب یم اونقدر بالا بود که فکر به ه یچی قد نمی داد. واسه همین تا حالا به اون چیزایی که گفت پی نبرده بودم. تا نفس رو دیدم رفتم پیشش و گفتم: زنگ ز دی؟ بگو برگشته خونه.
نف س: نه. برنگشته.

_وای. الان باید چی کار کنیم؟

هیراد: چاره ای نیست جز اینکه صبر کنیم تا برگرده.

نف س: شاید اصلا برنگرده. وقتی هیچ خبری ازش نیست و معلوم نیست بدون هیچ وسیله ای کجا رفته نمی تو نیم دست رو دست بذاریم.

هیراد: خب بگو چی کار می تونیم بک نیم؟ همه جا رو گشتیم. به خونوادش زنگ زدیم، کل وی لا رو زیر و رو کردیم. دیگه چی کار میشه کرد؟

نف س: جواب خاله رو چی بدیم؟ نیلوفر و سپرد به ما.

آراد: پیداش می کنیم. هر جا که باشه.

هیراد گفت: وقت تلف کردن بی فایده. باید بریم دنبال رمال. یا بیا ریمش همینجا، یا بگیم واسمون یه کاری بکنه.

تا حرفش تموم شد از بالا صدای شکستن شیشه اومد. نگاه هممون چرخید سمت پله ها. نفس دستشو گذاشت رو قلبشو گفت: چی بود؟ آراد: انگار یه چیزی افتاد شکست.

بلند شدم و رفتم سمت پله ها. هیراد یهو داد زد: نه وایسا.

با تعجب برگشتم سمتش. گفت: تنها نرو.

بعدم بلند شد و جلوتر از من رفت. همچنان از حرکتش تو بهت بودم. نمی دونستم از اون صدا بترسم یا رفتارای هیراد.

همه با هم رفتیم بالا. اولین جایی که سر زدیم، اتاق سارا بود. هیراد درو باز کرد. قبل از اینکه ما داخل اتاق رو نگاه کنیم گفت: بچها اینجا رو.

با کنجکاوای رف تیم جلو. پنجره اتاق شکسته بود. اونم نه یه شکستن معمولی. به شکل یه نوشته.

هیراد رفت عقب تر تا بتونه اون جمله رو بخونه. چون اصلا واضح نبود.

هیراد: من.....من....ادامش رو ک سی می

تونه بخونه ؟ آراد: من ر...من را....

خودم جملش رو کامل کردم: من رو تنها نذارین.

هیراد: آره. نوشته من رو تنها نذارین. دقیقا کی رو

تنها نذاریم؟ صدای تلفن از پا بین او مد. همزمان

چهار تا سر چرخید.

لبم رو از ترس گزیدم. عضله هام سفت شده بود.

هیراد دوید سمت پله ها. و قبل اینکه ما فرصت کنیم بریم پ ایین تلفن رو برداشت: الو؟ الو؟

میشه حرف بزنی ؟

هیراد چند بار پشت سر هم دکمه قطع اتصال رو فشار داد. بعد شروع کرد به چرخوندن اون

حلقه ی شماره ها. یکم بعدم گوشی رو کو بید سر جاش و گفت: اصلا کار نمی کنه.

نفس ه مینجور که از پله ها میومد پایین شروع به حرف زدن کرد: آهای کسی که سعی

داری ما رو بترسونی. لطفا خودت رو نشون بده.

هیراد پوزخند زد و گفت: اونم الان می‌گه چشم و جلوت ظاهر می شه.

اما نفس بی توجه به حرف هیراد تو خونه می چرخید: لطفا خودت رو نشون بده. بگو چی ازمون می‌خوای. هرکاری که بخوای انجام می‌دیم. هرکاری. یه جوری بهمون بفهمون چی می‌خوای.

آراد: نفس این کارا بی‌فایده‌س.

نفس خودش رو پرت کرد رو مبل و دستشو لای موهاش فرو برد. با پاش هم رو زمی ن‌ضرب گرفت. هیراد گفت: وقت رو تلف نکنین. پاشین بریم دنبال رمال. نفس: نیلوفر چی.

هیراد: فعلا که با پای خودش رفته و کاری از دست ما برن میاد. پاشی ن.

آراد: هممون ن‌می‌تونیم با هم بریم. چون هم ممکنه نیلوفر برگرده. هم از شواهدی که پیدااست، ی‌کی اینجا هستش که نمی‌خواد ما از این خونه بریم. پس بهتره هر جا می‌ریم دو نفری بریم.

هیراد بهم نگاه کرد و گفت: بهار بریم.

من نمی...

حرفم رو قطع کرد: تو بی ااگه نشد با آراد یا نفس می رم. چیزایی که تو می بینی می تونه خیلی بهمون کمک کنه.

تردید داشتم. اما جلوش رو گرفتم. پالتوم رو پوشیدم و همراه هیراد رفتم. نشستیم تو ماشین. نفس و آراد اومدن جلوی در. هیراد استارت زد و گفت: بنزین هم نداریم. اینم یادم رفت بگم. اون روزی که مجبور شدیم ماشین رو وسط جاده بذاریم و بیایم. روز بعد من و آراد رفتیم سراغش. در کمال ناباوری، باک ماشین پر بود.

_واقعا نمی دونم چی بگم.

هیراد هوفی کرد و استارت زد.

#ساعت ۲۵

#پارت ۶۰_

دل تو دلم نبود. دعایم کردم بازیه اتفاق ناگواری نیفته. چشمام رو بسته بودم تا با صحنه ی جدیدی رو به رو نشم.

صدای گوش خراش جیغ یه دختر، باعث دو دستم رو بذارم رو گوشم و محکم فشار بدم. اما تاثیری نداشت.

هیراد زد رو ترمز. تکونم داد تا دستم رو بردارم. گفت: چی شد یهو؟ چرا گوشاتو گرف تی؟
بازم اون صدا اومد. انگار داشتن ی کی رو شکنجه می کردن. فشار عصب یم بالا رفت و منم شروع کردم به داد زدن. داد می زدم تا اون صدا را نشنوم. خیییی صدای بدی بود. خیییی لی.
هیراد از ماشین پ یاده شد و در شاگرد رو باز کرد. دستام رو تز رو گوشم برداشت و بلند گفت: پیاده شو بب ینم چی شده؟

به سختی از ماشین پیاده شدم. اشکام بدون اینکه خودم متوجه شم داشتن صورتم رو خ یس می کردن.

واسه چند لحظه حس کردم صدا قطع شد. چشمام رو هم که تا اون موقع بسته بود باز کردم. هیراد دقیقا رو به روم و ایساده بود و با چشمای نگران نگاهم می کرد.

آروم گفت: چت شد یهو؟

صدام از ته چاه میوم د: تو اون صدای ج یغ رو نشنیدی؟

_کدوم صدا؟

_هیراد دارن ی کی رو اذیت می کنن. من صدای جیغ کشیدنش رو می شنوم.

_از کجا میاد این صدا.

اطراف رو نگاه کردم و گفتم:ن می دونم.یهو تو سرم می پیچه.

_نمی تونی تشخیص بدی صدای کیه؟

_نه.صدای یه دختره.

_هنوزم می شنوی؟

_نه.قطع شد.

_خی لی خب.اشکات رو پاک کن.تا دوباره اونجوری نشدی بریم.

_هیراد من می ترسم.

_نترس.هرموقع بازم اون صدا اذیتت کرد بهم بگو.

سر تکون دادم.سوار شدم و درو بستم.چند تا نفس عمیق کشیدم.هیراد هم سوار

شد.نگام کرد و گفت:خوبی؟برم؟

_آره.برو.

بسم الله گفت و ماشین رو روشن کرد..

دیگه هیچ صدایی نشنیدم. هیراد هر چند دقیقه یه بار بر می گشت نگام می کرد تا ببینه بازم حالم بد شده یا نه.

بعد از ده دقیقه رانندگی. بالاخره به سر جاده رسیدیم. دهنم باز مونده بود. بالاخره شد. بالاخره تونستم رنگ شهر و آدماش رو ببینم.

هیراد: دیدی تو هم می تونی از اونجا بیای بیرون؟

عجیبه. انگار وقتی که نیتمون رفت بی برگشته یه چیزی مانعمون میشه. اما الان قرار برگردیم. شایدم همه با هم نمی تونیم از اونجا بریم بیرون.

هیراد: تا چند ساعت دیگه همه چی معلوم میشه.

رسیدیم شهر. حس پرنده ای رو داشتم که از قفس آزادش کردن. اول هیراد رفت پمپ بنزی و باک رو پر کرد. از اونجا که اومدیم بیرون گفت: باید یه آدم قدیمی تو این شهر پیرسیم.

حالا آدم قدی می از کجا پیدا کنیم؟

هیراد شیشه رو کشید پایین و به یه پسر جوون که داشت رد می شد گفت: آقا ببخ

شید. شما می دونین قدی می ترین آدم این شهر کیه؟

پسره با لهجه گفت: من همه رو می شناسم اینجا. شما با کی کار دارین؟

_راستش، ما دنبال یه رمال، یا دعا نویس ماهر می گردیم تو این شهر. شما ک سی رو می شناسی؟ یکم فکر کرد و گفت: شمس‌ی خان معروف ترین دعا نویس این شهره.

هیراد: شمس‌ی خان؟! ببخشید ایشون خانومه یا آقا

_آقا س.

خندم گرفت. هیرادم جلوی خودش رو گرفته بود نخنده. گفت: خب چه جوری می تونم پیداش کنم؟

_همین جاده رو مست قیم برین. تا برسین به دو تا تپه ی دو قلو. پامین اون تپه ها خونشه. هرکسی رو هم قبول نمی کنه. سعی کنین با صداقت برین جلو.
هیراد: آها ممنونم.

هیراد واسش بوق زد و حرکت کرد. زیر لب گفتم: شمس‌ی خان. چه ضایع.

هیراد: فعلا که کارمون به این جناب ضایع گ یره.

#ساعت ۲۵

#پارت ۶۱

فکر کنم چهل دقیقه ای تو راه بودیم تا اون دو تا تپه رو پیدا کردیم. دقیقاً روبه روی دو تا تپه. یه خونه ی آجری و قدی می بود. اینقدر داغون و خراب بود که هر لحظه امکان داشت بریزه. به یه فوت بند بود.

هیراد ترمز کرد و گفت: مثل اینکه همینه.

_آره. خونه ی دیگه ای اینجا نیست.

تا خواستم پیاده شم بازم اون صدا تو سرم پ یچید. چشمام رو هم ن می تونستم باز کنم. بند بند تنم داشت عذاب می کش ید.

حس کردم نفس هم نمی تونم بکشم. بدنم قفل شده بود. اون دختر جیغ می کشید و گری ه می کرد.

زبون باز کردم: نک نین. تو رو خدا اذیتش نکنین. ولش ک نین.

نمی دونستم دارم چی میگم. فقط می خواستم اون دختر آروم شه تا منم آروم بگیرم. با سی لی ای که تو گوشم خورد، صدا قطع شد و تونستم نفس بکشم.

بازم صورتم خ یس اشک بود. چشمام تار می دید. چند باری دست به چشمام کشیدم تا دیدم واضح شد.

یه طرف صورتم می سوخت.

هیرا: خو بی؟ صدای منو

می شنوی ؟ به زور

گفتم: آره...

هیراد: عذر می خوام. مجبور شدم. ..

دستم رو آوردم بالا تا ادامه نده. نمی تونستم زیاد حرف بزیم. نفس واسم نمونده بود. انگار مجبورم کرده بودن یه روز کامل بدوم.

هیراد: بازم همون

صدا بود؟ سر

تکون دادم.

_می تو نی پ یاده شی؟

_چند لحظه صبر کن.

سرم رو به صندلی تکی ه داد. پشت هم نفس عمیق می کشیدم تا حالم بهتر شه. کش و قو سی به بدنم دادم.. وقتی سر گیجه و خستگی بدنم یکم بهتر شد پیاده شدم.

گفتم: حس می کنم یه فس کتک خوردم.

هیراد: دیگه رسیدیم. امیدوارم این شمسی بتونه واسمون کاری کنه.

رسیدیم جلوی در خونش. هیچ صدایی نمیومد. تو دلم هی دعا می کردم که باشه و دست

خالی برنگردیم.

هیراد دستشو مشت کرد و سه بار به در زد. اما هرچی وایسادیم ک سی باز نکرد.

دوباره در

زد: ببخشید؟ کسی هست؟

اما باز صدایی نیومد.

_جناب شمسی؟ ما از راه دوری اومدیم. تعریفتون رو خیلی شنیدیم. اگه میشه درو باز کنین.

در باز شد. خونه تاریک بود. با نوری که از ب یرون افتاده بود تونستیم صورتش رو تشخیص بدیم. یه پیرمرد قد کوتاه، با ری ش بلند، تقریبا تا پایین شکمش و کلاه بابا کر می و لباس بلند و یه دست قهوه ای جلوی در بود.

یه لحظه کپ کردم. ت یپ ع جی بی داشت. منو و هیراد به هم نگاه کردیم. نگاهمون گویای هزاران حرف بود.

هیراد: سلام جناب. تعریفتون رو زیاد شنیدیم. گفتن تنها ک سی که می تونه مشکل ما رو حل کنه شماین..

چه زبونی داشت! سنگم با اون زبونش آب می کرد.

اون پیرمرد زل زد به هیراد و گفت: اسمت چیه جوون؟
_هیرادم.

به من که نگاه کرد، موهای تنم سیخ شد.

همون سوال رو از منم پرسید: اسمت چیه دخترم؟
_بهار.

_کارتون چیه؟

هیراد: قضیش مفصله. اگه میشه بذارین بیایم داخل.
پیرمرد نگاهی به جفتمون کرد و رفت کنار.
هیراد تشکر کرد. اول من رفتم و بعد هیراد.

شمسی خان، یه فانوس روشن کرد. عجب جیب بود که توی روز خورش اینقدر تاریک بود.
با نور فانوس تونستم اطراف رو ببینم. هی چی جز یه موکت و دو تا پشتی و یه میز و
چند تا کتاب اونجا نبود. رفت پشت میز کوتاهش نشست و گفت: بیاین بشین.
من و هیراد رو به روش چهار زانو نشستیم. فضا ترسناک بود. دوست داشتم سریع تر از
اونجا برم بیرون.

فانوس رو گذاشت روی میز و گفت: بگین.

هیراد آروم دم گوشم گفت: تو میگی

یا من بگم؟ گفتم: خودم میگم.

نفسم رو با صدا ب بیرون فرستادم. لرزش صدام رو کنترل کردم و شروع کردم به تعریف ماجرا از همون اول.

ریز به ریز اتفاقا رو واسش تعریف کردم. تا آخ رین لحظه، ح تی همین جلوی در که اون صدا روشنیدم.

حرفام که تموم شد، خی لی عادی گفت: خب..

به هم نگاه کردیم. هیراد گفت: خب.. الان شما می تونین کاری واسه ما انجام بدین؟

_اون شخصی رو که اون سال واسه اون خانواده ورد خونده رو می شناسم.

با ه یجان گفتم: جدا؟ می تونیم پیداش ک نیم؟

_آره می تونین. منتهی اون دنیا.

#ساعت ۲۵

#پارت ۶۲

هیراد زد تا پیشون یش.

شمسی خان:اون مرد ۱۷ سال پیش مرده.یه جای اون ورد،اشتباه خونده شده و اجنه و جونورای فرا زمینی از اسارت در اومدن.برای باطل کردنش،اون برگه ای که دعا روش نوشته شده باید دستم باشه.که پیدا کردنش بعد از این همه سال غیر ممکنه.تا سی و دوروز هیچ کاری از دستم بر نیامد.۳۲روز باید اونجا بمونین و در برابرشون مقاومت نشون بدین.روز سی و سوم.یا خودم میام.یا یه چیزی بهتون می دم و میگم چی کار کنی تا اون روح از اسارت در بیان و اجنه ی رها شده به جایگاه خودشون برگردن.

هیراد:چرا سی و دوروز؟

_از حرفاتون خیلی چیزا فهمیدم.و چیزای ی که لازم بود رو بهتون گفتم.اگه به حرفام عمل کنین،نجات پیدا می کنین.

_یعنی هیچ راه دیگه ای وجود نداره؟

_نه.راه های دیگه ریسکش بالاس.

هیراد: نیلوفر چی؟می تونین بگین اون کجا رفته؟

_اون دوستتون به خواست خودش نرفته.ه بیچ کس هم تا زما نی که اون دعا باطل نشه ن می تونه پیدااش کنه.

هیراد: زنده می مونه ؟

_مسلمایا باید زنده بمونه. اما بستگی به خودش داره.

_اون صداها چی ؟

بهم نگاه کرد و گفت: تو قادری باهاشون ارتباط برقرار کنی. اون صداهایی هم که می شنوی، ممکنه صدای همون دوستت باشه. اگه کارایی رو که اونا نخوان رو انجام ب دی، دوستت عذاب می کشه.

هیراد: خب این سی و دو روز باید چی کار کنیم؟

_باید در برابرشون مقاومت نشون بدین.

هیراد: سارا چی؟ ورد که باطل شه، اونم آزاد میشه؟

_بله.

_الان سارا هم جزو همون اجنه شده؟

_سارا گ یر افتاده. اما دقیق نمی تونم الان بگم.. باید بتونم باهاشون ارتباط برقرار کنم که

الان وقتش نیست ؟ _چرا ؟

شروع کرد به نوشتن یه چیزی و گفت: خی لی سوال می پرسی جوون. چند وقته اونج ایین

؟ گفتم: یه هفته ای میشه.

_اگه دقیق یک هفته باشه، بیست و پنج روز دیگه دوباره ب یاین اینج ا.

هیراد: ما اگه بازم به مشکل خوردیم می تون یم بیایم؟

_من همیشه نیستم. هر وقت بودم می تون ین بیاین. سرم همیشه خلوت ن یست. امروز شانس باهاتون یار بود.

هیراد: ممنون. خب الان چی تقدیم کنم؟

_من که هنوز کاری نکردم.

گفتم: چرا راهنمایی هاتون خیلی کمکمون می کنه.

_من بعد اتمام کارم دستمزد رو میگ یرم.

هیراد: خیلی ممنون. حرفاتون تاثر گذار بود.

جوابمون رونداد. بلند شدیم و از خونه رف تیم ب یرون.

قبل از اینکه بریم گفت: یه چیزی واسه دوستتون می خونم که اذیت ش نکنن. در

ضمن، وق تی که برمیگرده ممکنه چ یزی یادش ن یاد.

با بهت گفتم: یع نی فراموشی میگ یره؟

_نه. درباره جایی که توش بوده.

نفس راحتی کشیدم. اما به هر حال تصورش هم ترسناک بود. نیلوفر بیچاره چه گناهی کرده

بود که این بلا سرش اومد؟

با صدای هیراد که گفت "سوار شو" به خودم اومدم و سوار شدم.

قبل از اینکه حرکت کنه، خیره به رو به رو گفتم: دلم واسش تنگ شده.

هیراد: واسه

نیلوفر؟ با

بغض سر

تکون دادم.

آهی کشید و گفت: بر میگرده.

تو کل راه اصلا حرف نزدی. تو فکر اتفاقات اخیر بودی. همه چی رو از همون روزی که بابام اون قصه رو واسم گفت مرور کردم. شاید اصلا تقصیر من بود که ماجرا رو واسه نفس و نیلو گفتم. شایداً اصلا به زبون نیاوردم این چیزها پیش نمیاومد. ازیه طرفم با خودم میگم شاید اینا قسمت بوده. قسمت بود که بیایم و بعد سالها سارا رو نجات بدیم.

که با دوتا فامیل دور آشنا شیم. که رو پای خودمون وایساده رو یاد بگیریم. که تنهایی و ترس رو تو بدترین شرایط تجربه کنیم. و خیلی چیزای دیگه.

وقتی رسیدیم، نفس و آراد تو حیاط نشسته بودن و باهم حرف می زدند.
با دیدن ما جفتشون از لبه ی حوض بلند شدن.

نفس با استرس جلو اومد و پرسید: د:خب چی شد؟ نگین که نتونست ین کسی رو پیدا کنه.
گفتم: اتفاقا با کلی خبر خوب و بد برگشتیم. بریم توتا همه چی رو تعریف کنم.

#ساعت ۲۵

#پارت ۶۳

منتظر شدیم تا هیراد ماشینو پارک کنه و باهم رفتیم داخل ویلا.
ماجرارو واسه آراد و نفس تعریف کردم. اونا هم با دهن باز خیره شده بودن بهم. حرفام که
تموم شد نفس پاشو کوبید به زمین و گفت: یعنی چی سیدی دو روز بمون ین؟ اسکلمون
کرده؟ بابا یار و هیچی حال یش نبود.

گفتم: نفس میگی چی کار کنیم؟ اونمی هم که ازش پرسیدیم گفت شمسعی معروفه
و همه می شناسنش.

آراد: چند وقته

اینجا بین؟ نف

س: دقیقا یک

هفته.

یعنی هنوز ۲۵ روز...

نفس حرفش رو قطع کرد و گفت: من ۲۵ روز اینجا دووم ن میارم. بعدشم یعنی دست رو دست بذاریم تا نیلوفر و دیوونه کنن؟! این چیزایی که درباره ی صداها گفتی حتی تصورش هم ترسناکه، چه برسه به اینکه بخوای تجربش کنی.

آراد: چاره ای نداریم. ش ایدم راست بگه.

هیراد: راست میگه. به اونش شک ندارم. ولی این مدت طولانی ...

هممون سکوت کرده بودیم. موندن اونجا سخت و عذاب آور بود اما مجبور بودیم.

نفس گفت: ن می دونم دیگه از بس فکر کردم دارم خل میشم.

همونطور که پوست لبم رو می‌کندم گفتم: من نگران نیلوفرم. یه الان کجاست؟ دل تو دلم نیست. یه لحظه هم نمی‌تونم از سرم بیرون کنم.

نف س: وای آره. چرا اون.

هیراد هوفی کرد و گفت: خدا بزرگه. به خودش توکل کنین.

گفتم: باید صبر کنیم یه مدت. دوباره بریم سراغ شمس. بلکه اطلاعات دقیق تری بتو نیم ازش بگیریم.

نف س: امیدوارم بتو نیم.

هیراد: شما گرسنتون ن یست؟

نف س: من که چ یزی از گلوم پایین نمی‌خوره.

آراد به هیراد نگاه کرد و گفت: ما تا قبل اینکه بیایم اینجا شاید پنج وعده غذا می‌خوردیم به علاوه میان وعده های جورواجور. اما الان غدامون نصف شده. شایدم کمتر از نصف.

هیراد ریز خندید و گفت: آره. واسه خودمم عجب یه چطور یادم ن می‌افته غذا بخورم.

نف س: ماشالله. خوبه ما رو نخوردین این مدت.

هیراد: تفاقا دو سه باری...

آراد پریدوسط حرفش:عه هیراد.

هیراد نگاهی بهمون انداخت و دیگه چیزی نگفت.نفس گف ت:می رم یه چیزی آماده کنم بخوریم.

هیراد:منم دارم میم یرم از خستگی.کل دیش ب رو نخوایدم. می رم لایه چرتی بزnm.

آراد:منم می رم شهری ه زنگی به مامان بزnm.همون سری هم نگران بود.

هیراد پوزخند زد و گفت:نگران؟مگه اون نگرانی

حالیته ؟ آراد:هیراد دست بردار.

هیراد با حرص بلند شد و رفت بالا.من و نفس با دو تا علامت سوال بالا سرمون به هم نگاه می کردیم.خی لی زود عص بی می شد.

آراد دستی به موهاش کشید و گفت:من می رم.فعلا خدافظ.

نفس:پس من واسه خودم غذا درست کنم ؟

آراد:نه درست کن.تا آماده شه میام.هیرادم ب یدار می کنیم.

نفس:باشه.به سلامت.

آراد که رفت گفتم: من دیگه نمی تونم طاقت بیارم. می رم حموم یه دوش بگ یرم شاید حالم بهتر شه.

نف س: برو. تنها نمی تر سی؟ می خوام منم باهات ب یام؟

_نخ یر لازم نکرده. تو برو آشپزیت رو بکن.

خندید و رفت تو آشپزخونه. منم از تو ساکم یه دست لباس برداشتم. لباس چرکا رو هم جمع کردم بردم بالا تا بشورمشون. چون دیگه چیزی نداشتم پیوشم.

لباسا رو گذاشتم تو سبد کنار در.

به یه حموم حسا بی ن یاز داشتم. بچها وقتی رفتن خرید، شامپو و صابون و خلاصه همه چی گرفته بودن.

قلب از اینکه برم، یه سرک به اتا قی که هیراد توش خوابیده بود ک ش یدم. رو تخت دو نفره خوابیده بود و ساعدش رو چشمش بود. از همون فاصله هم می تونستم اخمش رو تشخیص بدم.

#ساعت ۲۵

#پارت ۶۴

آروم از اونجا فاصله گرفتم تا بیدار نشه.

دستگیره ی در رو ک ش یدم و رفتم داخل. تاری ک بود.

قبل از اینکه چراغ رو روشن کنم، لباسام رو پشت در آویزون کردم. لامپ رو روشن کردم و

درو بستم. چرخیدم تا حموم رو کامل برانداز کنم، اما با دیدن وان پر خونی که جلوم

بود، عضله هام سفت شد. خون تو رگام یخ بست. قدرت تکلم رو از دست دادم.

به زور پاهام رو که مثل دو تا وزنه ی دو تنی شده بود رو تکون دادم و چرخیدم سمت در.

دستگیره رو کشیدم اما باز نشد.

دوبار کشیدم، سه بار کشیدم، ده بار اما فایده نداشت.

برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم. با دیدن دختری که سر تا پاش از خون قرمز بود و توی

وان ایستاده بود. با تمام توان جیغ کشیدم.

تند تر دستگ یره رو فشار دادم. اما انگار قفل شده بود.

داشتم از ترس پس م یفتادم. هی بر میگشتم و پشت سرم رو نگاه می کردم. با گریه داد

زدم: کمک. یکی این درو باز کن ه

برای بار آخر که چرخیدم، دیدم اون شخص تو فاصله ی یه قدمیم ایستاده و داره از سر تا پاش خون می چکه.

این بار جیغم اونقدر بلند بود که گلوم سوخت.

چسبیدم به در و گفتم: ولم کن لعنتی. چی می خوای از جونم. کمک. ی کی ب یاد این درو باز کنه. هیراد. نفس.

یهو همه جا تاریک شد. از شدت فشار و ترس دست و پام شل شد. دیگه زورم ن می رسید دستگیره رو هم فشار بدم. گلوم هم می سوخت. صدام در نمیومد. یه دفه در باز شد. با دیدن هیراد، بی اختیار خودمو پرت کردم تو بغلش.

زار زار گریه می کردم. سفت گرفته بودمش تا نخورم زمین. دستش دورم حلقه شد و گفت: چی شده؟ چرا ج یغ می ک ش یدی؟

تا خواستم حرف بزنم، سرم گیج رفت و بی جون شدم. داشتم می خوردم زم ین که هیراد مانع شد.

اینقدر منگ بودم که هیچ ی نفهمیدم. فقط حس کردم بین زمین و آسمون معلقم. چند دقیقه بعد هم با حس یه طعم ش یرین زیر زبونم، آروم آروم تونستم چشمام رو باز کنم.

یکم طول کشید تا همه چی رو واضح ببینم.

نفس و هیراد داشتن صدام می زدن. ه یراد دو سه بار زد تو صورتم تا بهوش بیام.

نفس هم گریه می کرد و قربون صدقم می رفت.
وقتی اون صحنه یادم اومد یهو زدم زیر گریه.

هیراد خیره شده بود بهم. وقتی دید حالم خوبه و دارم گریه می کنم گفت: چت شد
بهار؟ حرف بزن چی دیدی باز؟

اینقدر گریم شدید بود که اصلا نمی تونستم حرف بزنم. به زور نفس چند قلوپ آب خوردم.
چند تا نفس عمیق کشیدم تا آرام شم. به سختی خودم رو کنترل کردم و گفتم: رفتم تو
حموم دیدم تو وان پر خونه. خواستم... خواستم بیام بایرون اما در باز ن می شد... هرکار
کردم باز نشد.

برگشتم دیدم یه دختر وایساده تو وان.

جیغ کشیدم و بازم سعی کردم درو باز کنم اما نشد.

دوباره که چرخیدم دیدم تو فاصله یه قدمیم وایساده.

بعدم برقا رفت..

نفس: یا جدالسادات. خدایا... چه شکلی بود؟

_ نمی دونم. صورتش معلوم نبود.

نفس دستاش به وضوح می لرزید. نشست روی صندلی.

هیراد: الان خوبی ؟

بازم گریم گرفت: نه اصلا. من دیگه نمی تونم تحمل کنم.

هیراد بلند شد و رفت بیرون. صداش اومد: ای ن وان که جز آب ه یچی توش نیست.

بازم اثری از چیزایی که دیدم باقی نمونده بود. حتی رمق توج یح و توضیح دوباره هم نداشتم..

#ساعت ۲۵

#پارت ۶۵

هیراد برگشت پیشمون.. رو به روم به دیوار ت کیه داد. یکم نگام کرد و گفت: بهتره که با ترست غلبه کنی. آسون نیست اما خیلی می تونه کمک کنه. خودت که دیدی اون پیری چی گفت؟ شاید بتونی باهاشون ارتباط برقرار کنی و زودتر خودمون رو از این بدبختی نجات بدیم.

_ ای کاش جای من بودی ،اونوقت میدیدم بازم این حرفو می زنی یا نه.

_ حق با توئه اما اینجوری بدتر خودت اذیت می شی. اونا که ن می تونن به تو آس بیی برسونن.

نفس جوش آورد:ن می تونن؟اگه نمی تونن نیلوفر الان کجاست؟چرا بر
ن می گرده ؟ هیراد:اون فرق می کنه.

چه فرقی؟تو و داداشت فقط حرفین.پای عمل که می رسه می شین پهلوون پنبه.
هیراد عصبانی شد و داد زد:اولا وقتی با تو حرف ن می زنم دهنتم رو باز نکن.دوما من
چه کاری از دستم بر میاد؟مگه من جادوگر و دعا نویسم که مشکلو حل کنم؟هان؟
نفس کلا دیگه صداش در نیومد.راست میگفت.از دست اونا هم کاری بر ن می اومد.همینک ه
موندن پیشمون و رهامون نکردن به امون خدا باید خدا رو شکر می کردیم.
هیراد رو به من با اخم گفت:من می رم حموم.اگه مشکلی پیش نیومد بعد تو
برو.خوبه ؟ گفتم:منو بکشتم دیگه پامو اونجان می دارم.

هیراد:به بیست و پنج روز فکر کردی ؟
راست می گفت.من قبل از این ماجراها هر روز یا یک روز در میون می رفتم حموم.اما الان
بیشتر از یک هفته بود که دوش نگرفته بودم.
چیزی نگفتم.

هیراد هم رفت پایین.تا رفت نفس با حرص گفت:پسره ی نکبت دراز غول عقده ای روانی
مریض.

چیز دیگه ای نموند؟

چرا. اما مراعات حالتو می کنم. الان خوبی؟

نه. خیلی می ترسم نفس. هی سری که یادش م یفتم پشتتم می لرزه.

بخدا می فهمم چی میگی. چی کار می تونیم کنیم؟

ای کاش می خوا بید م و دیگه بیدار ن می شدم.

نفس زد تو بازوم و گفت: لال شو بهار. پاشو ب ریم پایین یه چیزی بخور. گشنته داری هذیون می گی.

به زور بلندم کرده. یراد رفته بود حموم. اینو از صدای شرشر آبی که میومد فهمیدم. به حالشون غبطه خوردم. کاش منم فقط چیزایی که اونا می دیدن رو می دیدم.

رفتیم پایین. طبق معلوم نشستم رو مبل. نفس هم رفت سراغ غذاش.

به بیرون خ یره شدم.

با دیدن دوباره ی اون دختر هین بلندی کش یدم و چشم رو بستم. کنار درخت وایساده بود و داشت نگام می کرد.

دستم رو روی قلبم فشردم. ز

یر لب با چشم بسته زمزمه کردم: آروم باش بهار. آروم..اون کاری با تو نداره..آروم باش دختر.
چشمام رو با مکت باز کردم.هنوز وایساده بود.

باید با ترسم مقابله می کردم.باید!
بلند شدم.واسم سخت بود اما مقاومت کردم.

با قدم هایی سنگین رسیدم جلوی در.دستگ یره ی یخ رو با دست های یخ ترم لمس
کردم و رفتم بیرون.

هنوز وایساده بود.دندونام رو به هم می فرشردم.دستام مشت شده بود.جلوتر رفتم.
وسط ح یاط وایسادم.بالاخره تونستم صورتش رو ببینم.

موهای بلند و حالت دارش دور صورتش پریشون بود.خی لی هم بهم ریخته بود.
زیر چشماش س یاه بود.لبش یکن به کبودی می زد.

جای زخم روی صورتش دیده می شد.

دستاش هم خط خ ط ی بود.

یه لباس بلنדרهم تنش بود به رنگ سفید.مدلش قدیمی بود و کلوش داشت.اونم خی لی
چروکیده بود و پاره.

دختر خوشگلی بود.

هنوز داشت نگام می کرد. انگار دندونام به هم چسبیده بود. به زور زبون باز کردم و با صدایی که دو رگه شده بود از ته چاه میومد گفتم: تو کی هستی؟

._

_چرا دست از سرم برن می داری؟

._

_حرف بزن. خواهش می کنم.

هیچی نمی گفت. فقط نگام می کرد. تر سیده بودم. خیل ی زیاد. اما جل وی خودم رو گرفتم تا پس ن یفتم.

صدای نفس از پشت سرم اومد: بهار؟ تو این سرما چرا رفتی بیرون؟ بیا تو ما کارونی حاضره. اما من همچنان داشتم نگاهش می کردم. هم ینجور که به دختره خیره شده بودم گفتم: الان میام نفس. تو برو داخل.

وقتی صدای بسته شدن در اومد گفتم: ازت خواهش می کنم یه چیزی بگو.

صدام می لرزی د: دارم دیوونه می شم.

و باز هم سکوت.

با دیدن گربه ی سیاه همیشگی، از ترس ناخودآگاه دو سه قدم رفتم عقب.

گربه خی لی ریلکس رفت بغل پای دختره ی دورش چرخید. بعدم خودشو به پای ن لباسش مالید و همونجا نشست.

با بهت به دختره و گربه نگاه می کردم. یه نی اون وجود داشت؟ گربه سیاه می تونست اون رو ببینه؟

دختر لبخند زد. اما خی لی تلخ. اونقدر تلخ که با تموم وجود حسش کردم.

عقب عقب داشت دور می شد. با بغض گفتم: نرو وایسا. بگو چی ازم می خوای؟ آهای.

کم کم لای درختا گم شد و هرچی گشتم نتونستم پیداش کنم.

وقتی برگشتم گربه نبود. همونجا رو زمین بغل حوض نشستم. کاش باهام حرف می زد. کاش

کمکم می خواست. دیگه داشتم مطمئن می شدم دختر رویاهام ساراس.

#ساعت ۲۵

#پارت ۶۶

خیره شده بودم به جایی که وایساده بود. اصلا حواسم به اطرافم نبود. فقط به اون دختر فکر می کردم.

صدای ماشین که اومد، به خودم اومدم. آراد اومد. اونقدر غرق اون دختر شدم که حواسم نبود آراد نیست!

ماشین رو پارک کرد. وقتی پیاده شد و چشمش به من افتاد یهو رفت عقب و گفت: یا امام حسین.

از دیدنم جا خورد. گفت: تو اینجا چی کار می کنی؟ تو این سرما چرا رو زمین نشستی؟

_هی چی. کجا رفته بو دی؟

_رفتم یه زنگ به مادرم زدم.

_آها.

بلند شدم و گفتم: بریم داخل.

معلوم بود از جواب سربالام قانع نشده اما اما حرفی نزد و رفتیم تو.

تا درو بستم هیراد هم از پله ها اومد پایین. داشت موهایش رو با حوله خشک می

کرد. آراد گفت: آف یت باشه.

هیراد: ممنون.

نفس از تو آشپزخونه داد زد: ب یاین غذا حاضره.

همه رفتیم سمت آشپزخونه. خواستم از در رد شم و برم که هیراد خم شد و دم گوشم

گفت: امنه. می تونی بری.

از کنارم رد شد.

اولش نفه میدم چی م یگه اما بعد فهمیدم داره حموم رو میگه.

چیزی نگفتم و رفتم پشت میز کنارشون نشستم.

با دیدن غذا، حسا بی ضعفم زد. اما ذهنم مدام درگیر اون دختر بود. اصلا از جلوی چشم

کنار نمی رفت. ه مین باعث شد دوباره نفهمم چی می خورم

صبر کردم تا همه غذاشون رو بخورن. بعد از نفس تشکر کردم و کمکش کردم تا م یز

رو جمع کنه.

با هم وایسادیم تا ظرف بشوریم. طاقت نیاوردم و گفتم: نفس؟

_بله؟

_دوباره دیدمش.

— کی رو؟

— همون دختری که همش می بینمش. اما ای ن بار تونستم چهرش رو هم بینم.

نفسش یرو بست و کامل چرخید سمتم و با ترس و هیجان گفت: خب؟ چه

شکلی بود؟

— خی لی خوشگل و البته ترسناک بود.

— باهات حرفم می زنه؟

— نه. هرچی گفتم حرف بزن، چیزی نگفت.

— خب بعد چی شد؟

— بعد رفت.

— کجا؟!

— نمی دونم. غی ب شد.

— وایی بهار من هرسری که اینا رو می شنوم دلم آشوب میشه.

— من چی بگم که با چشم دارم می بینم.

— نیلوفر. دلم واسش تنگ شده.

آهی کشیدم و گفتم: منم.

حس کردم ی کی کنار در ایستاده. درست حدس زدم. بازم همون دختر بود. هر سری که می دیدمش. اما این بار چشماش قرمز بود. ضربان قلبم بالا می رفت.

نفس رد نگاهم رو گرفت. گفتم: اونجاست.

_ کی؟ کجا؟!

_ خودشه.

چشم ازش بر نمی داشتم. باهمون قیافه بود.

روش رو برگردوند و از آشپزخونه رفت بیرون. پاهام بدون اراده به سمتش کشیده شد. صدای نفس رو شنیدم اما اه میت ندادم: بهار کجا داری می ری؟ بازم دیدیش؟

وقتی از آشپزخونه رفتم بیرون. اون رسیده بود به بالای پله ها و داشت می رفت سمت اتاق سارا.

هیراد و آراد تو سالن نشسته بودن. سنگینی نگاهشون رو حس کردم اما به اونا هم اهمیت ندادم و دنبالش رفتم. وقتی رسیدم بالا، نبود. در اتاقا هم بسته بود.

رفتم سراغ اتاق سارا.

دستگیره رو کشیدم پ این.

درو باز کردم. ع جیب بود که وسط روز، اتاق تاریک تاریک بود. جوری که چشم چشم رو نمی دید.

وحشت زده خواستم برگردم که در پشت سرم با صدای بدی بسته شد. جیغ خ فی فی کشیدم و دستم رو گرفتم جلوی دهنم.

تا خواستم درو باز کنم، پشت سرم یه نور قرمز افتاد.

سر چرخوندم دیدم همون دختر روی تخت نشسته و پشتش به منه. نور قرمز هم دقیقا رو اون افتاده بود.

جوری می لرزیدم که هر لحظه امکان داشت تشنج کنم.

در مقابل چهره ی وحشت زدم، سرش بدون اینکه بدنش تکون بخوره، نود درجه کشید سمتم. مثل سر جغد.

وقتی قیافش رو دیدم با تمام توان جیغ کش یدم.

صورتش س یاه و چروک بود. چشماشم قرمز. از لباس هم خون می چک ید.

چشمام رو بسته بودم و فقط جیغ می کشیدم.

حس کردم ی کی داره تکونم می ده. چشمام رو باز کردم دیدم ه یراد روبه رومه و آراد و نفس هم کنارش.

تازه صداشون به گوشم رسید.

هیراد: آرام باش بهار. آرام باش. هیچی نیست. تموم شد.

مثل دیوونه ها، با ترس به همه جا نگاه کردم. تو اتاق سارا بودم اما نه خبری از نور قرمز بود، نه دختری سیاه و چروکیده.

#ساعت ۲۵

#پارت ۶۷

جوری می لرزیدم که هر لحظه امکان داشت تشنج کنم.

در مقابل چهره ی وحشت زدم، سرش بدون اینکه بدنش تکون بخوره، نود درجه کشید سمتم. مثل سر جغد.

وقتی قیافش رو دیدم با تمام توان جیغ کش یدم.

صورتش س یاه و چروک بود. چشماشم قرمز. از لباس هم خون می چک ید.

چشمام رو بسته بودم و فقط جیغ می کشیدم.

حس کردم ی کی داره تکونم می ده. چشمام رو باز کردم دیدم ه یراد روبه رومه و آراد و نفس هم کنارشن.

تازه صداشون به گوشم رسید.

هیراد: آروم باش بهار. آروم باش. ه یچی نیس ت. تموم شد.

مثل دیوونه ها، با ترس به همه جا نگاه کردم. تو اتاق سارا بودم اما نه خبری از نور قرمز بود، نه دختری سیاه و چروکیده.

صورت م خیی س اشک بود. بچها با چشای نگران نگاهم می کردن. فاصله ی هیراد باهام چند سانت بیشتر نبود. خیره شده بود بهم. گفت: چیی دی دی که اونجوری جیغ کشیدی؟

با وحشت زل زدم به تخت و به همون سمت اشاره کردم. لبم تکون می خورد اما صدام در نمیومد.

نفس با ترس گفت: زبونش بند اومده. من م ی رم آب بیارم. آراد اومد نزد یکترو گفت: آروم باش. چند تا نفس عمیق بکش.

حتی نفس هامم می لرزید. تکیه دادم به دیوار و سه چهار تا نفس عمیق کشیدم. چشمام رو بستم. تو دلم سعی داشتم خودم رو آروم کنم.

با صدای هیراد چشمام رو باز کردم: بهار؟ بهتر ی؟

زل زدم بهش. ن می دونم چرا تا نگاهش کردم باز گریم گرفت. این بار با صدای بلند بغضم رو شکستم.

هیراد به آراد اشاره کرد که بره ب یرون. اونم بدون اینکه مخالفت کنه رفت. همون موقع نفس اومد. جلوی در لیوان آب قندو ازش گرفت و یه چیزی بهش گفت که نفه میدم. نفس هم رفت ب یرون. اومد چهار زانو نشست رو به روم. لیوان رو گرفت سمت دهنم. خواستم از دستش بگیرم که مانع شد و گفت: بخور.

چند قلوپ از دست خودش خوردم.

صورتم رو کشیدم کنار و به زور تشکر کردم.

سرم رو تکیه داده بودم و خیره شده بودم به دیوار. چیزی نگفت تا آروم شم.

چند دقیقه که گذشت بازم به تخت نگاه کردم. یاد اون صحنه افتادم و با دلهره چشمام رو بستم. لبم رو گزیدم. دستام ناخودآگاه مشت شد. حالتام رو که دید گفت: چی دی دی بهار؟

تا می خواستم حرف بزنم با یادآوریش بغض گلوم رو می گرفت. وق تی دید نمی تونم چیزی بگم گفت: ببین بهار. تا وقت ی ازشون بتر سی همین وضعیت ادامه داره. باید بتونی مقاومت کنی. باید.

چه جوری؟

به ترست غلبه کن. چه جوری نداره!

سری تکون دادم و سکوت کردم.

الان می تونی بگی چی دیدی؟

نفسم رو با صدا ب یرون فرستادم و گفتم: همون دختر رو تخت نشسته بود. یه نور قرمز هم افتاده بود روش. اتاق هم مثل س یاهی شب تاریک بود.

خب؟

سرش کامل چرخید اما بدنش تکون نخورد. خیلی وحشتناک بود.

دستی به ته ریشش کشید و گفت: دیگه تموم شد. بهش فکر نکن.

هنوز ۵.۲۴ روز مونده. چی کار کنیم؟

باید صبر کنیم.

خی لی دوست دارم بتونم باهاشون ارتباط برقرار کنم، اما جای من ن یستی بفه می چی م ی کشم.

می فهمم چی میگی. کاری از دستم بر نمیاد.

_می دونم.

زل زده بودیم بهم . بی حرکت. بی حرف. وق تی کنارش بودم احساس امنیت می کردم. شاید چون یه مرد بود. شایدم...

حس کردم یه سایه افتاده پشت پنجره. سرم رو خم کردم. خودش بود. بازم اون. چشمم رو بستم و با ترس گفتم: باز برگشت.

_کی؟

_دقیقا پشت پنجره.

چشمم رو به زور باز کردم. این بار خبری از چشای قرمز و لب خونی و بدن خط خطی نبود. یه دختر خوشگل، مثل همونی که توحیات دیدم جلوم بود.

هیراد چرخید سمت در.

_من چیزی ن می بینم. دقیقا کجاست؟

بلند شدم. آرام رفتم سمتش. چه جوری اومده بود پشت پنجره؟ انگار تو یه جایی مثل بالکن ایستاده بود اما زیر پنجره ه ی چی نبود!.

#ساعت ۲۵

#پارت ۶۸

تو فاصله ی دو قدمی پنجره ایستادم. چشما ی سیاهش غم داشت. ی ه مظلومیت خاصی تو صورتش بود. اصلا با اون شخص یتی که اذیتم می کرد شباهت نداشت. خودش بود اما مظلوم یت چهرش یه چیز دیگه می گفت.

با* "، صدای ظریف و دخترنش تو گوشم پی چید: می خوی من رو

بشناسی؟ کل بدنم قفل شد. برای اینکه مطمئن بشم خودش گفتم: تو

داری حرف می زنی؟

_ می خوی بشناسی!؟

خودش بود.

هیراد: با کی داری حرف می زن ی بهار؟

بدون توجه به ه یراد من من کنان گفتم: آ.. آره می خوام.

_ امشب ساعت ۱۰، حیاط پشتی...

_ ک... کدوم حیاط پشتی؟

_تو ب یا پ ایین.راه رو بهت نشون می دم..

داشت دوباره محو می شد..سریع گفتم:نرو...صبر کن...همین الان می خوام باهات حرف بزنم.

اما حرفام تا تیری نداشت و دوباره ناپدید شد..
هیراد اومد جلوم وایساد.

خیره شدم تو چشماش.اخم داشت.گفت:با کی داشتی حرف می زدی؟
_بالاخره باهام حرف زد.

_کی؟

_همون..همون دختره..

_واقعا؟حرف زد باهات؟

_آره.

_چی گفت؟

_گفت ساعت ده،ح یاط پشتی.

_منظورش چی بود؟

_فکر کنم باید برم پشت خونه. همون جایی که قبر سارا هست.

_تنها؟

_نمی دونم. حر فی نزد.

_من نمی ذارم تنها بری.

_به قول خودت نمی تونن بهم آس یب برسونن.

_نیلوفر رو یادت رفت؟ هیچ کس دیگه تنها جایی ن می ره.

حرفاش حالت دستوری داشت. ته دلم گرم شد. نمی دونم چرا اما سخت گ یری هاش

به دلم می نشست.

برگشت پشت سرش رو نگاه کرد و گفت:هنوزم اینجاست؟

_نه..رفت..

_امیدوارم اتفاقی پ ی ش نیاد.

_امیدوارم.

یکی در زد. جفتمون

چرخیدیم سمت در هیراد: بله

؟

صدای آراد اومد: خوش می گذره

اونجا؟ هیراد رفت درو باز کرد و

گفت: چی میگی تو؟

_هی چی. خلوتتون طولانی شد، اومدم یه سر بزنم یه وقت اوضاع ناجور نشه.

هیراد خم شد دمپا پیش رو در آورد. اما آراد خندید و سریع رفت.

هیراد: پسره ی پرو.

هیراد سری تکون داد و نگام کرد. گفت: بریم پایین یه چیزی بخوریم. قضیه رو هم به

نفس و آراد بگیم.

مخالفت نکردم و همراهش رفتم پایین.....

نمی دونم چرا زمان ن می گذشت. استرس کل وجودم رو گرفته بود. بچه‌ها دلداریم می دادن و سعی داشتن آرومم کنن. با اینکه همشون می خواستن باهام بیان اما بازم آروم نمی گرفتم.

همه خیره شده بودن به ساعت. هیچ کس ه یچی نمی گفت. هرزگای نگاهی یه یه هیراد رو روی خودم حس می کردم. سعی داشتم بی تفاوت باشم اما گاهی هم اختیارم رو از دست می دادم و با هم چشم تو چشم می شدیم.

راس ساعت ده، ساعت دیواری برای اولین بار شروع به صدا دادن کردم. من و نفس هین بلن دی کشیدیم و سه متر پ ریدیم هوا. آراد و هیراد هم شوکه شده بودن.

باش نیدن اون صدا، استرسم دو برابر شد.

نفس س: این که هیچ وقت صدا نمی داد. بسم الله الرحمن الرحیم خدا یا خودت رحم کن.

ده بار که جینگ جینگ گ کرد، قطع شد.

ازم جام بلند شدم. ب قیه هم پشت سرم پاشدن.

نفس برای صدمین بار گفت: ما پشتتیم. اصلا نترس.

حالا خودش داشت سخته می کرد

چمد تا نفس عمیق کشیدم و رفتم سمت در.

سردم شد. برگشتم و از تو اتاق پالتوم رو برداشتم و پوشیدم و بازم برگشتم. هیراد تقریباً هم قدم با من راه میومد.

#ساعت ۲۵

#پارت ۶۹

وسط ح یاط وایسامد.

نف س: چرا وایسادی؟

_ گفت راهو بهم نشون می ده.

سرم رو آوردم پ ایین د یدم گربه ی سیاه جلوم نشسته .منظورش همون بود.

حرکت کرد و رفت سمت حیاط پشتی. همونجایی که حدس زده بودیم. دنبالش رفتم. بچها هم باهام اومدن.

راه تاریک بود..خ یلی تاریک. از دستاک کمک گرفتم و رفتم جلو. چند قدم که رفتم هیراد

گفت: خیی لی تاریکه بهار. وایسا من اول برم.

گفتم: نه نمی خواد. الان می رسم.

نف س: من می ترسم. خ یلی تاریک و خوفناکه.

آراد: می خوای

برگردیم؟ نف

س: نه دیگه تا اینجا

اومدیم.

با دیدن نوری که رو قبر سارا افتاده بود فهم یدم رسیدیم. واقعا برام جالب بود. تو اون تاری کی

هم قبرش روشن بود. گربه کنارش نشسته بود.

گفتم: شما هم اون گربه رو

می بی نین؟ نف

س: کجاست دقیقا؟

از سوالش فه میدم که نمی ب یمنش. هو فی کردم و گفتم: ولش ک نین. بریم.

رفتم جلو.نشستم همون جای قبلیم.ه ایراد رفت روبه روم نشست.آراد هم کنارش.نفس هم کنار من نشست.

یکم که گذشت آراد خیره به خاکا گفت:خب الان باید چی

کار کنیم؟ به ساعت نگاه کردم و گفتم:ساعت ده و

ربعه.گفت ده.

حرفم که تموم شد،دق یقا پشت سره ایراد روشن و همون دختر ظاهر شد.

بچهها رد نگاهم رو گرفتن و برگشتن عقب.اما طبق معمول انگار چیزی ندیدن و برگشتن.

چشم ازش بر نمی داشتم.زبونم بند اومده بود.منتظر بودم اون حرف بزنه.اونم داشت نگاهم

می کرد.

صداش مثل ظهر تو گوشم پی چید:بگو برن.

به تته پته افتاده بودم:ام..اما...

_گفتم بگو برن.

چشمام رو بستم. از ترس نمی دونستم چی کار کنم.

هیراد: بهار چی شده؟ اومد؟

چشمام رو باز کردم. زل زدم تو چشاش و گفتم: میگه برین.

نفس با وحشت اطراف رو نگاه می کرد. آراد هم همینطور. هیراد یه و قاطی کرد: یع نی

چی؟ بگو ما از جامون تکون نمی خو ریم.

بهش نگاه کردم. منتظر ایستاده بود.

رو به ه هیراد گفتم: هیراد فعلا ماییم که محتاجشیم.

_ ما محتاج هیچ کس نیستیم. اصلا بگو ثابت کنه که وجود داره. اونوقت می ریم.

آراد: راست میگه. بگو ثابت کنه.

داشت گریم می گرفت. گفتم: بچها تو رو خدا ب رین.

نف س: کجا ولت ک نیم ب ریم؟

هر چند لحظه یه بار نگاهش می کردم. چشماش رو بست. یهو یه باد شدید شروع به

وزیدن کرد. اونقدر شدید که کم مونده بود درختا زو از جاش بکنه.

گفتم: انگار عصبانی شده. خواهش می کنم ب رین.

بچها سفت چسبیده بودن به زمین. برگ و شاخه بود که به صورتمون می خورد.

نفس با ترس داد زد: باشه می ریم. تمومش کن.

کم کم باد آروم شد و دوباره همه چی به حالت اول برگشت.

چشمش رو باز کرده بود. بدون اینکه لب بزنه با نگاهش حرف می زد: بگو برن.

با عجز رو به هیراد گفتم: هیراد خواهش می کنم.

هیراد التماس رو تو چشم دید.

کلافه دستی به ته ریشش کشید و بلند شد.

آراد و نفس هم پشت سرش بلند شدن.

هیراد خی لی محکم گفت: من ه مین پشتم. هرچی شد فقط صدام کن.

_باشه.

نفس: تو رو خدا مواظب خودت باش.

سر تکون دادم.

بچها که دور می شدن، استرس من هم بیشتر می شد.

سر چرخوندم دیدم ج ای هیراد، رو به روم نشسته. هین بلندی کشیدم ا دست گذاشتم رو

دهنم. خیلی بهم نزدیک بود.

_از من می ترسی؟

هیچی نگفتم. نمی دونستم بای، راستش رو بگم یا نه. ترس که سهله، داشتم زهر ترک می شدم.
_ازم نترس.

به زور سر تکون دادم. صدام دو رگه شده بود: تو... تو کی هستی؟!
_یه دوست.

_دوست؟! لطفا واضح صحبت کن.

_می خوای بدونی من کی ام؟

_آره. بیشتر از هر چیز ی.

#ساعت ۲۵

#پارت ۷۰_

_آره.. بیشتر از هر چیز ی..

چشم ازم بر ن می داشت. منم مثل خودش. گربه بغلش نشست. سرش رو خم کرد و بهش نگاه کرد.

بعد از چند دقیقه ،دوباره سرش رو بلند کرد.

منتظر نشدم و خودم تو صحبت پیش قدم شدم:تو....تو سارایی ؟

_آره..

دلم هری ریخت.درست حدس زده بودم.خ یلی هیجان انگیز و بهت آور بود.ک سی که نزدیک چهل ساله مرده،الان روبه روم نشسته.کسی که من بالای قبرش نشسته بودم داشت باهام حرف می زد.

دستم می لرزیدن می دونم از ترس بود یا سرما،دندونام هم بهم می خورد.

به خاک اشاره کردم و گفتم:اینجا

قبر توئه؟ اونم نگاه کرد:آره.

سوال پرسیدن واسم سخت بود.اما مجبور بودم:چرا وق تی حرف می زنی لبات تکون نمی خوره؟

_مگه فرقی هم می کنه؟

_نمی دونم.شای د

_شاید دفعه بعد تکون خورد.

_ تو روحی؟

_ ظاهرًا.

_ خب چرا نمی ری؟ اینجا چی کار داری؟ اصلاً چرا فقط من می تونم بب ینمت؟

_ اسیر شدم.

_ اسیر؟ توسط کی؟

_ توسط همونایی که دوستت رو اسیر کردن.

_ خب چرا؟

_ فکر کنم اون جادوگر همه چی رو بهت گف ت

_ تو از کجا می دونی؟

لبخند محوی زد: من هرچی که به تو مربوطه رو می دونم.

_ خب چرا فقط من؟

_ چون فقط تو منو فه میدی. یادته بعد از خوندن اون دفترچه اومدی اینجا و چی گف تی

؟ یکم فکر کردم و گفتم: یادمه.

_ فقط اجازه داشتم با یکی از شماها ارتباط برقرار کنم. منم تو رو انتخاب کردم.

_ چرا نمی ذارن از اینج ابری؟

_اول خودشون باید آزاد شن تا من هم بتونم برم.

_چه جووری آزاد می شن؟

_فردا برو پ یش همون پیرمرد.اون بهت میگه چه جووری.

_چرا اذیتم می ک نی؟از این کارا چی بهت می رسه؟

_من هیچ وقت س عی نکردم اذیتت کنم..

_پس..

_اونی که به سراغت م یاد و آزارت می ده من نیستم.

_ولی خودتی.این چهره همون چهرس.

بازم لبخند زد:اونا خودشون رو به هر شکلی که بخوان در میارن.الانم اگه اینجام و راحت دارم باهات حرف می زنم بخاطر اینه که نیستن.

_کجان؟

_نمی دونم.

_کی می تونیم از اینج ا بریم؟

_هروقت طلسم این باغ بشکنه.

_بعد،از بیست و پنج روز؟!

_گفتم که.فردا برا پی ش شمسی رمال.

_از محمد، عشقت که بخاطرش اون بلا سرت اومد خبر داری؟

غم مهمون چشماش شد: آره. هر روز می بینمش.

_مگه اسیر نیستی؟ پس چه جوری می بی ن یش؟

_روزی یک ساعت می تونم هر جا که خواستم برم. اما معلوم نیست دقیقا کی. تقریبا هر روز

می رم می بینمش. دو تا پسر داره. پسر اولش عین جوونیاشه.

دلم گرفت. هنوز هم عاشق بود.

_فکر کنم خ یلی سوال پرسیدم. چ یزی می خوام بهم بگی؟

_ازت می خوام تنهام نذاری. کمکم کن از اینج ا خلاص شم.

_چه جوری؟ من که خودمم اینجا گرفتار شدم.

_از جادوگر کمک بخواه. به حرفاش گوش کن.

_می شناسیش؟

_آره.

_نیلوفر چی؟ می دونی کجاست؟

_جاش امنه.

چشماش رو بست و چند لحظه بعد باز کرد: الانم خوابیده.

دهنم باز موند.

_از کجا فه میدی ؟

دستی به سر گربه کش ید و هی چی نگفت.

_باورم ن میشه دارم باهات حرف می زنم.انگار خوابم.

یهو از جاش پرید.دستشو برد لای موهایش و شروع کرد به تگون دادن سرش.انگار داشت عذاب می کشید.

صداش تو گوشم پ یچ ید:دارن میان!!

با وحشت بلند شدم.

_کجا میان ؟

آروم آروم رفت عقب.صداش میومد اما خودش تو تار یکی گم شد:ازشون نترس.نذار از پا درت بیارن.من بازم میام...مواظب خودت باش..

_صبر کن.کجا رفتی؟اگه نیومدی چی ؟

دیگه صداش نیومد.همه جا آروم بود.انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده.هرچی گشتم دیگه خبری از گربه هم نبود.

هیراد دوون دوون اومد سمتم.هنوز منگ بودم.تو تاری کی دنبال سارا می گشتم و اصلا نمی فهمیدم هیراد چی میگه..

#ساعت ۲۵

#پارت_۷۱

یهو حس کردم تکون محک می خوردم. تازه صداس اومد: دارم با تو حرف می زنم. نمی شنوی

؟ فهمید تند رفته. بازو هام رو ول کرد و یکم رفت عقب. آراد و نفس هم اومدن.

نفس تا منو دید دوید سمتم و بغلم کرد و یه و زد زیر گریه. دلیل کاراشون رو ن می فه میدم.

آراد: خوبی؟

با تعجب گفتم: من خوبم. چرا اینجوری می ک نین؟

آراد: هیراد گفت داد زدی. ترسیدیم.

_من خوبم. نگران نباش ین.

آراد: رفت؟

_آره

هیراد: کی بود؟

لبم رو گزیدم و گفتم: سارا.

نفس ازم جدا شد. با بهت گفتم: پس او نی که اینجا خوابیده کیه؟

_روحش بود.

آراد: چی گفت؟ چی از جونمون

می خواد؟ هیراد: بهتره بریم

داخل. اینجا سرده.

همه موافق بودیم.

رفتیم داخل. ریز به ریز ماجرا رو واسشون تعریف کردم. حرفام که تموم شد، آراد

گفت: با این حساب چاره ای نداریم جز اینکه منتظر باشیم.

هیراد: قبلش هم نداش تیم.

با هم رفتیم داخل ویلا. دیگه خبری از استرس و ترس نبود. دور هم رو مبلا نشستیم. منتظر

سوالاتشون نشدم و خودم ریز به ریز رو واسشون تعریف کردم.

نف س: اذیت نکرد؟

_نه. اصلا حس می کنم دیگه ازش نمی ترسم. اونم یکی بود مثل ما. فقط یکم پریشون بود.

آراد: گفت نیلوفر خوبه؟

_آره...

نف س: نگفت چه جور ی می تونیم بب ینیمش ؟

_نه...

چند دقیقه ای هممون سکوت کردیم. چیزی که تو شرم بود رو بلند بیان کردم: کاش همه ی عاشقا مثل سارا بودن.

نف س: اون الان صدات رو می شنوه ؟

نگاهی به اطراف خونه انداختم و گفتم: ن می دونم. واقعا نم ی دونم.

نف س: خیلی ترسناکه ، شب رو جایی بخوابی که یه موجوداتی وایم یسن و تماشات می کنن. اما تو نمی تونی اونارو ببی ن ی.

آراد: آره. تا حالا بهش فکر نکرده بودم.

هیراد: گف تی سارا گفت فردا بری پیش رمال ؟

_آره.

نف س: دلم می خواست الان رو تخت گرم و نرم اتاقم باشم.

آراد نگاهش کرد و لبخند زد: به زودی شب سرت رو روی بالش گرم و نرمت می ذاری.

آهی کشید و گفت: ام یدوارم. الان بزرگترین خواستم فقط همینه.

آراد: میگم بازوی منم می تونه نقش بالشت رو اجرا کنه ها ؟

نفس کوسن بغلش رو برداشت و پرت کرد سمتش. انگار نه انگار تا چند لحظه پ یش داشتن از ترس سخته می کردن. همه کاراشون لحظه ای بود.

آراد خندید و گفت: بابا گفتم که یه چیزی گفته باشم.

نفس: لازم نکرده.

بازم خندید. وق تی می خندید خیلی دختر کش می شد.

هیراد پوفی کرد و سری از روی تاسف تکون داد و گفت: می رم یه

هوایی بخورم.

بعدم بلند شد و رفت توحیات.

#ساعت ۲۵

#پارت ۷۲

یکم بعد، آراد هم بلند شد و گفت: منم می رم بخوابم. سرم درد می کنه.

نفس: ن می ترسی شبا بالا می خوا بی ؟

آراد پوزخند زد و گفت: کل این خونه تسخیر شده، نه فقط اتاقای

بالا. شب بخیر.

جفتمون شب ب خیر گفتیم.

نفس آ هی کشید و گفت: اینم از امروز ما.

چرا اینقدر آرام شدی؟

انگیزه ای ندارم.

حق داری. منم همینطور.

بهار دوست دارم برگردم.

من بیشتر.

دیگه مغزم جواب ن می ده.

مجبوریم صبر کنیم.

خستم.

خب برو بخواب.

نه اون خسته نه. رو حی! البته جس می هم خستم.

آها. حال منم تعری فی نداره. هممون الان مثل همیم.

هعی. من می رم بخوابم. نمیای؟

چرا. یکم دیگه میام. شبت بخ یر.

شب ب خیر.

سرم رو تکیه دادم به پشتی مبل و چشم رو بستم.

ذهنم کشیده شد سمت اتفاقات امروز و ملاقاتی که با سارا داشتم.

با صدای شکستن چوب که از بیرون اومد چشم رو باز کردم. یه نوری از بیرون افتاده بود داخل.

بلند شدم و رفتم سمت در.

هیراد آت یش روشن کرده بود و کنارش نشسته بود. جز یه تی شرت سفید هم چیزی تنش نبود.

درو باز کردم و رفتم بیرون.

فکر کنم صدای خش خش برگ ها روش نید، اما به روی خودش ن یاورد.

یکی از سنگ های بزرگ رو برداشتم و گذاشتم کنارش تا روش بش ینم.

نشستم روی سنگ و خیره شدم به آت یش. دستام رو بردم نزد یکنتر تا گرم بشم.

اینقدر سرد بود که از دهنم بخار میومد. اما کنار آت یش گرم بود.

سنگینی نگاهش رو روی خودم حس کردم. اما مثل خودش به روی خودم ن یاوردم.

وقتی دید توجه ن می کنم نگاهش رو ازم گرفت و گفت: سرده. سرما می خوری.
_مهم نیست.

برای دقایقی سکوت ب ینمون برقرار شد.

تصمیم گرفتم سوالی رو که چند وقت بود ذهنم رو درگ یر کرده بود ازش بپرسم: تو از
دختر ابدت میاد؟

_چرا اینو می پرسی؟

_از نگاهت. و رفتارات.

_رابطه ی خوبی باهاشون ندارم.

_دلیل خاصی داره؟

وقتی دیدم سکوت اخ تیار کرده گفتم: دوست نداری نگو. من نباید دخالت می کردم عذر می
خوام.

_یکی رو دوست داشتم که دوسم نداشت.

_اوه. متاسفم.

_دیگه مهم نیست.

_هنوزم دوستش داری؟

نگاهش ب بین چشمام در نوسان بود.خی لی محکم گفت:نه.

دوباره زل زد به آت یش: یه زمانی جونمم واسش می دادم.اما با کاری که اون باهام کرد.....

دستی لای موهاش کشید و سرش رو انداخت پ ایی ن

_اگه ناراحتت می کنه نگو.

_هفت سال پیش عاشق یه دختر شدم.هوش و حواسم رو برد.اما اون دوستم نداشت.من

همه چی داشتم.اما نمی دونستم چرا پسم می زنه.

چند ماهی رفتم و اومدم.تا اینکه قبول کرد باهام باشه.گفت یه مدت آشنا شیم.تا بعدش بب

ینیم چی پیش م یاد.

منم از خدا خواسته قبول کردم.

چند هفته گذشت.همه چی به ظاهر خوب بود.

یه روز هق هق کنان اومد پیشم.گفت باباش رو گرفتن.اگه تا سه روز دیگه ۵۰ میلیون

تومن به شاکیش ندن،اعدام م یشه.گفت با ی کی تصادف کرده.منم وقت ی حالش رو دیدم

دیگه به هیچ ی فکر نکردم.خودم رو به آب و آت یش زدم تا حالش خوب باشه.گفتم شاید

همون یه بهونه ای بشه تا برای همیشه باهام بمونه.

پدر من و آراد همیشه به این پایبند بود که ب اید رو پای خودمون با یستیم. وضع پدرمون خیلی خوب بوده و هست، اما هی چ وقت نداشت مفت خور بار بیایم. سر همون اون موقع من خی لی پس انداز نداشتم.

برای اولین بار رفتم به بابام رو انداختم. نگفتم پولو واسه چی می خوام. اما گفتم بهش برم ی گردونم. اونم رو حرفم حساب باز کرد و اون پولو بهم داد.

دو دستی چک روز رو تقدیمش کردم.

اونم دو روز نشده جمع کرد و با عشقش از کشور خارج شد. ک سی که بخاطرش منو پس زد. کسی که بخاطرش بهم دروغ گفت.

من خرم اینقد عشق چشمم رو کور کرده بود که اصلا پیگ یر ماجرا نشدم.

خرد شدم. بخاطر یه دختر (دختر رو با کراهت به زبون آورد). شاید اشتباه می کردم اما از اون روز از همه ی دخترا بدم اومد.

سیگارش رو از جیبش در آورد و با نیشخند گفت: اینم یادگار همون دورانه.

_ الان ازش خبر داری ؟

_ آره. داره اونور خوش و خرم زند گیش رو می کنه. یه وقتایی به عدالت خدا شک می کنم.

با تشر گفتم:هیچ وقت اینو نگو.اونم به وقتش به سزای اعمالش می رسه.

_کی؟اون باعث شد مضحکه خاص و عام بشم.باعث شد جلوی بابام سر خم کنم.بهش خواهش کنم.

_اشکال نداره.درس عبرت شد.

_آره.پشت دستم رو داغ کردم دیگه واسه ه یچ دختری دل نسوزونم.واسه هیچ دختری ح تی به قدمم برندارم.

از حرفش دلم گرفت.گفتم:پس چرا اینجا موندی؟چرا همون روز نرفتی؟

سکوت کرد.

_ما هم دختریم.پس چرا ولمون نکردی تا دلت خنک شه ؟

_نمی دونم.

دیگه کشش ندادم.بالاخره دل یل بد اخلاقی هاش رو فهمیدم.

_به الانم نگاه نکن.یه زمانی خیلی شوخ و سرزنده بودم.

_دوست داری بازم ب شی مثل اون دوران؟

_از وضعیتم را ضمیم.حداقلش اینه که کسی پاش رو از حد فراتر نمی ذاره.

#ساعت ۲۵

#پارت ۷۳

_ که اینطور به هر حال متاسفم.

نگام کرد: تو چرا متاسف می؟

_ خب.. اینجور مواقع همینو میگویند دیگ

ه خندید. وقتی می خندید خیلی

خوشگل می شد.

_ اینجوری نگاه می کنی تموم می شما؟

_ ایش. چقدرم خودش رو تحویل می گیره.

_ من خودمو تحویل نگیرم کی بگ یره؟

_ راس می گی.

_ خستم!

_ اوه. چه یهویی. از چی؟

از همه چی. البته نه وضعیتی که الان دارم. شاید باورت نشه ولی دلم نمی خواد از اینجا برم
 دهنم اندازه ی غار باز شد: جدی می گی؟ واقعا چرا؟! هممون داریم له له می زنیم تا زودتر
 برگردیم. _ خب من همه چی تو زندگیم دارم. پول. خانواده. شغل. احترام و شخصیت. اما یه چ
 یزی رو خیلی وقته گم کردم.

_ چی رو؟

_ اگه بگم نمی دونم باورت می شه؟

_ آره. اما یکم عج یبه.

_ جای یه خالی یه چ یزی رو خیلی تو زندگیم حس می کنم. نمی دونم چیه اما هرچی که

هست، می تونه. با همه ی چیزای ی که دارم برابری کن ه خیره به آت یش گفتم: شاید

عشقه.

نگام کرد. نگاش

کردم

_هه.عشق.ازش

فراریم.

_البته این نظر من بود.امیدوارم گمشدت رو خیلی سریع پیدا کنی.

آهی کشید و گفت:ام یدوارم.

چند دقیقه که گذشت گفت:تو چ ی؟زندگ یت رواله؟

_من....آره...البته شای د.

_چه خوب.خوش بحالت.

_من تو خانواده ی آرومی بزرگ شدم.هیچ وقت احساس کمبود نکردم.جز این چند وقتی که اینجا بودم.

_یعنی از این دخترای تیتیش مامانی سرد وگرم نچشیده ای ؟

_نه در اون حد.اما خی لی تو شرایط بحرانی قرار نگرفتم.آموزش دید م اما تو شرایط نبودم.

_خوبه. ..

_آراد چی؟اونم مثل توئه؟

_آراد....راستش آراد برادر واقعی من نیست!

دوباره با دهن باز نگاهش کردم. قبل از اینکه سوال پیرسم گفت: آراد پسر خاله ی منه. شهر خالم توس جنگ مو جی شده بود و سر همون بی دلیل و با دلیل خالم و پسرش رو می گرفت زیر مش و لگد. چند سرس خواستن بستر یش کنن اما نداشت.

وضعشون هم خیلی بد شده بود. یه مدت محتاج نون شب شده بودن. یادمه سر همین ح تی آراد کار می کرد. خالم که از غصه ی زیاد سرطان گرفت و بعد از چند ماه مرد. شوهر خالم هم یه روز خودش رو از پشت بوم خونشون پرت کرد پایین. اون موقع آراد ۵ سالش بود.

وقتی این اتفاق افتاد، بابام خودش سرپرستی آراد رو قبول کرد. اسمش هم به خواست پدرم و پذیرش خودش عوض کرد و گذاشت آراد. اسمش حسین بود. از همون بچگی تو دار بود و صبور. همیشه در برابر مشکلات سکوت می کرد. خیلی صبرش بالا بود. با اینکه یکم خودخواه

بودم اما وقتی بابام سرپرست یش رو قبول کرد، نه تنها ناراحت نشدم، بلکه خی لی هم خوشحال شدم. همیشه آراد رو دوست داشتم. دلم می خواست یه برادر مثل اون داشته باشم. الان از رگ گردن هم به هم نزدیک تریم. آراد هیچ وقت نداشت بابام خرجش رو بده. هم یشه رو پای خودش وا یساد. پدرم هم همسشه این خصلتش رو تح سین می کرد. خیلی مرده. خی لی. هنوزم که هنوزه صبوره و سکوت می کنه. برعکس من.

__چه قشنگ. حتی یه درصد هم احتمال ن می دادم شما برادر نباشین.

چهر هامون خی لی شباهت نداره. اما هر کس روابط بینمون و اسممون رو می بینه مطمئن میشه که برادریم.

چه جالب. ایشالا که همیشه اینجوری بمون ی ن

ممنون. البته به وقتش هم خیلی شوخ و پرو میشه.

آره از رفتاراش فه میدم. کاش منم یه داداش داشتم.

تک فرزندی؟

اوهوم.

چقدر حرف زدی م

خندیدم و گفتم: آره. یه چیز بگم؟

بگو.

یه وقتایی خیلی ازت بدم میومد.

خندیدی کی از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت: جدی؟ واسه چی؟

سر همین رفتارات. حس می کردم خیلی غد و مغروری. بد تر از من نفس. فکر کنم هنوز هم

دلش می خواد کلت رو بکنه.

آره. توچشاش می بینم.

_هعی.

_چرا آه؟

_نمی دونم.

_کلا هی چی ن می دونی نه؟

خندیدم:نه.

خیره شدیم به هم.فاصلمون خی لی کم بود.غرق نگاه سیاهش شدم.زمان از دستم در رفت.نمی دونم چقدر گذشت که نگاهش رو ازم گرفت و بلند شد.

آتیش رو خاموش کرد و گفت:بریم تو .دیره.هوا هم داره سرد تر میشه.

نفس عمی قی کشیدم و بلند شدم.

رسیدم جلوی در.قبل از اینکه برم داخل گفتم:ممنون که بهم اعتماد کردی.

لبخند ملای می زد و ه یچی نگفت.

شب ب خیر گفتم و رفتم داخل.

رفتم تو اتاق دیدم نفس نیست.قلبم هری ریخت.از اتاق پریدم بیرون.همون موقع

هیرادم اومد داخل.قیافم رو که دید گفت:چ یزی شده باز؟

_نفس نیست.

به بالای پله ها نگاه کرد. چراغا روشن بود.

بدو بدو رفتم بالا.ه. یراد هم دنبالم اومد.

نزدیک در اتاق اول که رسیدم وایسام. صدای نفس و

آراد میوم د نف س:نه بابا. جدی میگی ؟

_آره به جان خودم. تازه سه روزم تو جنگل ه ای آمازون بودم.

نفس ه ین بلندی کش ید و گفت: دروغ. اسکلم کردی؟

_واچه اسکلی. باورن می کنی از هیراد پپرس.

هیراد اومد کنارم وایساد. نگاش کردم دیدم داره از روی تاسف سر تکون می ده. فهمیدم آراد

داره خالی می بنده.

جلوی دهنم رو گرفتم تا صدای خندم بلند نشه

آراد: اگه دوس داشته باشی، بعد اینکه از اینجا خلاص شدیم می تونم با خودم ببرمت.

نف س: خیلی دوست دارم. اما فکر نکنم خانوادم دیگه اجازه بدن.

_اونش با من. تو او کی بده من حلش می کنم.

_من که پایم.

#ساعت ۲۵

#پارت ۷۴

_میگم نفس.

_بله؟

_اگه بگم خالی بستم چی کار می کنی؟

چند لحظه ای صداشون در نیومد. بعد صدای جیغ جیغ های نفس بلند شد. انگار داشت با یه چیزی آراد رو می زد. اونم می خندید. رفتیم جلوتر. از لای در می شد دیدشون.

داشت با بالش می کوبید تو سرش

نفس: دیدی اسکلم کردی؟ ینی یه ساعت تمام داشتم به چرت و پرتات

گوش می کردم؟ آراد: باشه ببخشید. حوصلم سر رفته بود. کوتاه بیا کچل

شدم. مغزم جا به جا شد.

نفس بالاخره دست برداشت. بالش رو انداخت و با چش غره و ایش و اه اومد سمت در. اما

قبل اینکه بیاد بیرون آراد پرید جلوش و گرفتتش و چسبوندش به دیوار.

من و هیراد با چشای گرد به هم نگاه کردیم. صداشون در ن میومد.

یکم تغ بیر مکان دادیم تا واضح ب بین یمشون.

فاصلشون خیلی کم بود.

آراد: الان ناراحت شدی؟

_این کارا چیه برو کنار می خوام برم

_دیر همیشه حالا. جوابمو ندادی.

_نه نشدم.

_وقتی دروغ می گی چشات داد می زنه.

_هه هه هه.

_چیز خنده داری گفتم؟

_خب نه.

_بگو. می بخشی؟

_اگه بگم نه!؟

_اگه بگی نه.....

اوضاع وخیم بود. فاصلشون داشت کمتر و کمتر می شد به هیراد نگاه کردم.

با اطمینان سری تکون داد و رفت سمت در

تا ما رو دیدن سریع از هم فاصله گرفتن. من که داشتم از خنده منفجر می شدم.
 هیراد دست به سینه ایستاد و گفت: اهم. فکر کنم خی لی داشت بهتون خوش می
 گذشت. گفتم یه مداخله ای بکنم یه وقت از فرط شادی از دست نرین.
 آراد با پرویی تمام سرش روانداخته بود پا بین و می خندید. نفس هم * "رو می گزید و به
 آراد چشم غره می رفت. سرخ شده بود. ازش ب عید بود.

آراد: بردار گرام، بلد نیستی قبل اینکه وارد اتاق

بشی در بز نی؟ هیراد: والا دری بسته نبود که من

بزنمش. تو ملع عام آخه؟؟!

نفس داشت آب می شد. منم خودمو انداختم وسط: هیراد فکر کنم آتیش هنوز کامل
 خاموش نشده. می شه بری چکش کنی؟ منم میام.

هیراد هم منظورم رو گرفت و با یه چشمک گفت: باشه بریم.

نگاه آخرو به نفس انداختم و با لبخند پت و پهنی رفتم پایین.

هیراد همونجور که م ی رفت پایین با صدایی که خنده توش موج می زد گفت:رو
که نیست.

_جوونن.

_خب ما هم جوونیم.

منظورش رو گرفتم اما به روی خودم نیاوردم.

جلوی در اتاق که رسیدم گفتم:آراد پرو تر از اونیه که فکرش رو می کردم.

_گفتم که به وقتش پرو میشه

_خدا حفظش کنه.من دیگه برم بخوابم.شب بخ یر.

_شب ب خیر.به سارا و دار و دستش سلام برسون

یه چشم غره توپ حوالش کردم و درو بستم.....

#ساعت ۲۵

#پارت_۷۵

نیلوفر رو به روم وایساده بود.از دهنش خون می چکید.چشمش قرمز قرمز بود.ی کی از
دستش فقط به یه رگ آویزون بود.

صدای نفس هام رو می شنیدم.هی میومدم صداش کنم اما نمی تونستم.یهو ج بیغ کشید و حمله کرد سمتم.

با جیغ بلندی که کشیدم از خواب پریدم.

نفس بالا سرم بود و با نگرانی داشت یه چیزایی می گفت.چهرش از جلوی چشمم کنار نمی رفت.

یهو خودمو پرت کردم تو بغل نفس و زدم زیر گریه.

نفس:چی شد قربونت برم.خواب بد دیدی؟

_ نیلوفر.

_ نیلوفر چی ؟

_ خی لی...خی لی ترسناک شده بود.

_ خواب بود عزیزم.آروم باش.ه.یش.

هق هق کنان گفتم:دلم واسش تنگ شده.

صداش لرزی د:منم همینطور.

ازش جدا شدم و از پنجره بیرون رو نگاه کردم.هوا داشت روشن می شد.

اشکام رو پاک کردم و گفتم:ببخشید تو رو هم بی خواب کردم.بخواب.

_این چه حرفیه تو می زنی. ما با هم این حرفا رو داریم؟ تو هم بخواب چند ساعت دیگه بای د بلند شیم
 . کلی کار داریم.

در زدن. نفس گفت: بله؟

صدای آراد اومد: حالتون خوبه؟ کی بود ج

یغ کشید؟ نف س: ما

خوبیم. خیالتون راحت.

_ مطمئن؟ بهار هستی؟

صدام رو صاف کردم و گفتم: هستم.

_ کاری داشتن صدام کنین.

نف س: باشه ممنون.

اسم آراد که میومد یاد نیلوفر میفتادم. دلم واسش کباب شد. اما به روی نفس هم ن

یاوردم. انگار اونم به آراد بی م یل نبود.

سر جام دراز ک شیدم و زل زدم به سقف. نفس هم دراز کشید و گفت: خوبی؟

_ آره.

چند، دقیقه بعد نفس هاش منظم شد. خی لی زود خواب می رفت.
اما من خواب از سرم پریده بود.

هرچی غلت زدم بی ف ایده بود. بلند شدم. شالم رو سر کردم و رفتم ب بیرون. نه آراد
تو سالن بود نه هیراد. با خیال راحت رفتم تو حیاط.

داشتم به اون شرایط عادت می کردم. دیگه از تنهایی ن می ترسیدم. ن می دونستم دارم پخته
می شم یا بی حس.

هوا سرد بود. صدای زوزه ی گرگ میومد. تا اون روز که هیچ حیوون ی ندیده بودیم. حالا صدا
از کجا بود خدا می دونست.

رفتم لب حوض نشستم. از همون روزی که حوض رو آب کردیم، هنوز مونده بود. خم شدم و
خودم رو تو آب نگاه کردم. یه س ایه محو ازم افتاده بود. چند لحظه بعد، کم کم دقیقا بالای
سایه ی خودم، یه سایه افتاد رو آب. مثل سایه ی یه مرد بزرگ که شنل داشت.

با وحشت برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم، دیدم آراد، با یه پتو دورش داره نگام می کنه
و بهم می خنده.

هوفی کردم و گفتم: ن می گی زهر ترک می شم؟

آراد:دیگه آب دیده شدی خیالم راحتیه.چرا اومدی بیرون؟

_کابوس دیدم.خوابم نبرد.

_کابوس کی؟

_نیلوفر.

_جدی؟

_آره.خ یلی وحشتناک شده بود.

#ساعت ۲۵

#پارت ۷۶

اومد کنارم لبه ی حوض نشست.از دهن جفتمون بخار میومد.

گفت:ایشالله که زودتر همه چی به حالت عادی برگرده.

_ایشالله.

دو دل بودم که بگم یا نه.بالاخره گفتم:آراد؟

_جانم؟

_نیلوفر یه روز قبل اون اتفاق یه چی یزی بهم گفت.

_چی گفت؟

نگاهم رو ازش دزدیدم:اون دوست داشت.

نگاه خیرش روم سن گی نی می کرد.

نفسش رو با صدا ب یرون فرستاد و سرش رو برگردوند.ه یچی نمی گفت.

منم تر جیح دادم سکوت کنم.دو سه دقیقه بعد گفت:ساعت چنده ؟

معلوم بود می خواد بحث رو عوض کنه.منم دیگه کشش ندادم.نگاهی به ساعت م چیم که

همیشه دست بود انداختم:پنج و چهل دقیقه.

_دارم لحظه شماری می کنم زودتر از شمس ی یه خبر جدید بگ یریم.

_اوهوم.منم.

_میگم دیشب که با سارا حرف زدی!تترسیدی؟اصلا چه شک لی بود ؟

_یه دختر مثل ما.

_ترسناک نبود؟مثل اون چهره هایی که ه م یشه می دیدی؟

_نه اصلا.خی لی فرق داشت.

_عجب!

_یه چیز عجیب تر اینکه وقتی باهام حرف می زد لباس تکون نمی خورد.

خب طبعیه از این روحا همه چی برم یاد. به نظرت اگه برگردیم تهران و بگیم با ارواح
قرار داشتیم باور می کنن؟

قطع به یقین نه.

کاش تا اینجا میم یه وردی چیزی هم یاد بگ یریم وقتی برگشتیم چهار نفر و اسکل ک نیم
بخن دیم.

خندیدم: دلت خوشه ها. ب بین اول می تونی بری بعد به اسکل کردن دیگران فکر کن

می ریم. من دلم روشنه.

انشالله.

چند سالته؟

چه یهویی. ۲۳.

چه جالب. هم سنیم.

واقعا؟!

ادای پسرای جنتمن رو در آورد و گفت: بهم نمیاد نه؟

اتفاقا خی لی بیشتر بهت می خوره.

چقدر مثلا؟

۲۹،۳۰.

_ همه بهم می گن. به آراد چقدر می خوره ؟

_ اونم همین حدودا.

_ باز برا اون نزدیک تره.

_ چند سالشه؟

_ ۲۸

_ آها.

صدای باز و بسته شدن در اومد. چرخیدیم به پشت. هیراد بود.

آراد: به به. آقا حلال زاده هم هست.

لبخند زدم و چیزی نگفتم. هیراد با چشای پف کرده اومد و گفت: شما ها خواب

ندارین؟ آراد: نه برادر. من بدون تو خوابم ن می بره که.

هیراد پوکر نگاهش کرد. از اون نگاهها که یعنی زر نزن.

هیراد نگاهم کرد و گفت: صبح بخیر.

_ صبح شما هم بخیر.

_ چرا اینقدر زود پاش دی؟

_ خواب بد دیدم. دیگه خوابم نبرد.

—بریم تو یه چ یزی بخوریم.بعد بریم سراغ شمسی.

آراد:موافقم.شدم،پوست استخون.

گفتم:چقدرم تو پوست استخونی.

#ساعت ۲۵

#پارت ۷۷_

خندید.

بلند شدیم و رفتیم داخل.نفس هم بیدار شده بود و قیافه ای کج و معوج اومده بود بیرون.

آراد:صبح ب خیر خانوم تارزان.

نفس با همون چشای پف کرده بهش چشم غره رفت و گفت:توقع داری ساعت شیش

صبح آنجل ینا جولی از اتاق بیاد بیرون؟

آراد:باسه چرا می زنی؟شما ب شینین من امروز صبحونه رو

آماده می کنم هیراد:به به چه کدبانویی.دیگه وقتشه واست

آستین بالا بزنم.

آراد: شرمنده من قصد ادامه تحصیل دارم.

گفتم: چه پروئم هست. اصلا کی بهت زن می ده؟

_ همه باید از خدائونم باشه. پسر به این خو بی کجا پیدا

می کنی؟ هیراد: آراد برو صبحونه رو آماده کن کار

داریم.

خندیدو رفت تو آشپزخونه.....

بعد از صبحونه، من و هیراد حرکت کردیم سمت خونه ی شمسی. نفس و آراد مثل سری پیش موندن تا اگه خبری از ک سی شد خونه خالی نباشه. منظور از ک سی همون نیلو بود.

خداروشکر توی راه دوباره اون صداهای عجیب و دردناک به سراغم نیومد.

وسط راه یهو یاد مامان بابام افتادم و گفتم: میشه گوشیت رو بدی من با مامانم تماس بگیرم؟ خودم گوشیمو نیاوردم.

هیراد: حتما.

بعدم گوش یش رواز جیبش در آورد وبهم داد. تشکر کردم وشماره ی مامانم رو گرفتم. دلم واسش یه ذره شده بود. نمی دونستم قراره چه عکس العمل ی نشون بده.

وقتی صدای مهربونش تو گوشم پ یچید، نزد یک بود بغضی که گلوم رو چنگ می زد بشکنه
و های های گریه کنم.

_الو؟

خودم رو کنترل کردم: الو؟ سلام مامان.

اولش یه چند لحظه ای سکوت کرد. بعد باه یجان مادرانش گفت: بهار مامان تویی؟ خدایا
شکرت بالاخره صدات رو شنیدم.

قبل از اینکه چیزی بگم یهو زد زیر گریه و با تشر ادامه داد: هیچ معلوم هست کجایی؟ یع
نی چی این کاراتون؟ این بود سفر دوسه روزتون؟ نه زنگی نه خبری. اصلا معلوم ن یست
کجایین.

بغضم رو قورت دادم.

_می دونم مامان دلت پره. هرچی بگی حق داری. اما..

_اما چی؟ می دونی پدرت چقدر ازت دلخوره؟ تو اینجوری نبودی بهار. اصلا بگو الان دقیقا

کجایین؟ اسم بابام که اومد اشکم روونه ی صورتم شد. طاقت ناراح تیش رو نداشتم.

__بهار با توام می گم کجایین ؟

__شمال.

__دقیقا کجای شمال؟ از دانشگاه هم زنگ زدن.

__همین ی کی رو کم داشتم.

__گفتم:چی گفتن ؟

__گفتن مرخص یت تموم شده اما هنوز برنگشتی.بهار چی کار دارین می کنین ؟

__مامانم بخدا ه ی چی.یعنی چه جوری بگم بهت..ای خدا..

__داری نگرانم می ک نی.بهار مامان چ یزی شده؟کسی طور یش شده ؟

__نه مامان.همه سالمن.

__تا اینو گفتم یهو نیلوفر وسط جاده ظاهر شد.

__جیغ بلندی کشیدم و فرمون ماش ین رو کج کردم.ماشین منحرف شد و سرم محکم خورد به

__شیشه.اگه هیراد ماش ین رو کنترل نکرده بود صاف رفته بودیم تو درخت.

__هیراد با عصبان یت سمتم هجوم آورد.بازوم رو تکون داد و گفت:معلوم هست چی کار می ک

__نی؟داشتی به کشتنمون می دادی.

شوک بزرگی بهم وارد شده بود. به جاده نگاه کردم. نه نیلوفری بود. نه هیچ کس دیگه ای!
هیراد: با تو ام بهار؟ آگه حواسم نبود که فاتحمون خونده بود.
حالم خیلی بد بود. اصلا یادم رفت داشتم با مامانم حرف می زدم.
سریع از ماشین پیاده شدم و شروع کردم به نفس عمیق کشیدن. ت کیه دادم به در
ماشین. خود نیلوفر بود. مطمئنم خودش بود!

دست و پاهام داشت می لرزید. حس کردم یه مایع داغ داره رو صورتم سر می خوره. دست
کشیدم به گوشه ی پیشونیم دیدم خونه!
هیراد از ماشین پ یاده شد. انگار داشت با یک ی حرف می زد. اصلا ن م ی فهمیدم چی
میگه. حواسم فقط پیش اتفاقی که افتاد بود.

#ساعت ۲۵

#پارت ۷۸

اومد رو به روم ایستاد. خیره شده بود بهم. گوشه دستش بود و داشت حرف می زد.
_بله خانوم الان گوش ی رو می دم بهشون. چند لحظه.

گوشی رو از مون دور کرد و آروم گفت: گفتم راننده تاکسی ام. حواست باشه.

هنوز منگ بودم. گوش ی رو ازش گرفتم و گذاشتم دم گوشم. صدام از ته چاه در میومد: الو.

مامانم با نگرانی و صدای لرزون گفت: بهار؟ خوبی؟ چی شد یهو؟ می خوای دقم بدی؟ چه

غلطی داری می کنی تو؟

هی چی مامان. خوبم.

آره از صدات معلومه. چی شد یهو؟ مرگ مامان راستشو بگو.

یهو ریختم بهم. رو قسماش خیلی حساس بودم: مامان چرا قسم می دی؟ میگم خوبم. نگران

نباش. کی بر می گردی؟ کاری کردی که فکر نکنم بابات دیگه بذاره بری سفر.

معلوم نیست.

یعنی چی معلوم نیست؟ از کی تا حالا اینقدر خودسر

شدی؟ نزدیک بود جیغ بکشم. ای کاش اصلا زنگ ن می

زدم!

مامان. الهی قربونت برم. به مرگ خودت که می دونی چقدر واسم عزیز می فعلا نمی

تونم ب یام.

آخه یعنی چی؟ چرا؟

_ فردا زنگ می زنی تعریف می کنم همه چی رو. خوبه ؟

_ چرا فردا؟ چرا الان ن می گی ؟

_ نمی تونم مامان. باید برم. گوشه راننده شارژش داره تموم میشه. زشته.

_ گوشه خودت کجاست ؟

_ خونه.

_ خونه ی کی ؟

_ مامان حرف می زنیم خب ؟

_ باشه. ولی امیدوارم جواب قانع کننده ای داشته باشی.

_ کاری نداری ؟

_ مواظب خودت باش. به خدا می سپارم.

_ شما هم همینطور. خدافظ.

گوشی رو قطع کردم. هیراد داشت بغل جاده قدم می زد و سیگار می کشید.

وقتی دید حرفم تموم شده، سیگارش رو انداخت زمین و زیر پاش خاموشش کرد. با

ابروهایی گره خورده اومد سمتم. معلوم بود از کارم حرصش گرفته.

ازش تشکر کردم. گفت: چرا اون کارو کردی ؟

_ نیلوفر.

داد زد: نیلوفر چی ؟

با گریه داد زد: وسط جاده بود. به خدا خودش بود. داشتی می زدی بهش.

_ بهار نذار افکارت بهت غلبه کنن. اونا فقط تو ذهنتن. می خوان عذابت بدن.

نشستم زمین و هق هق کنان گفتم: نمی تونم. نمی تونم. ..

رو زانو هاش نشست.

_ به من نگاه کن.

سرم همچنان پ ایین بود.

_ گفتم به من نگاه کن.

سرم رو آروم بلند کردم. تار م ی دیدمش. دست کشیدم به چشم تا بتونم واضح نگاهش کنم.

_ دیگه نمی خوام بب بینم گریه می کنی. خب ؟

_ گریه نکنم که دق می کنم.

_ نمی کنی. پای من. ق وی باش

بهار. خب ؟ جواب ندادم محکم

تر گفت: خب ؟

آهی کشیدم و سر تکون دادم.

_بلند شو بریم دی ر شد.

نگاه آخرو به جاده انداختم و بلند شدم.....

_فکر کنم نیست ه یرادا!

_شاید مثل اون سری هست و لی باز ن می کنه.

_صداش بزن.

صداش رو صاف کرد:جناب شم سی؟هیرادم.همونی که اون سری اومد پیشتون.

_سلام جوون.

صداش،از پشت سرمون اومد.نزدیک بود خودمو خیس کنم.همزمان برگشتیم

سمتش.دستش رو برده بود پشتش و وا یساده بود.

اما هیچ کس اون اطراف نبود!

هیراد:عه سلام.

_کاری داشتین؟

گفتم:بله...به کمکتون نیاز داریم.یه سری چ یزا هم هست که باید بدونین.

از کنارمون رد شد و رفت تو خونه: بیاین داخل..

به هم نگاه کردیم و رف تیم تو. مثل سری قبل خونه تاریک بود. سر جای قبلیمون نشس تیم و وقتی شمسی جا گرفت، شروع به تعریف ماجرای سارا کردم.

حرفام که تموم شد دیدم یه لبخند محوی رو لبشه. دلیلش رو نفه م یدم. گفت: روحش با روح تو اجین شده. تنها کسی هستی که می تونی باهاش ارتباط برقرار کنی.

هیراد: یع نی هیچ کدوممون نمی تونیم ببی نیش؟

_ممکنه بتونین. اگه خودشون بخوان. اما نمی تونین باهاش ارتباط برقرار کنین. اون با بهار اخت پیدا کرده.

گفتم: من الان باید چی کار کنم؟

_صبر.

هیراد: صبر؟! چقدر؟!!

_چه زود قرار قبل یمون رو فراموش کردین!

هیراد: فراموش نکردیم. اما گفتیم شاید...

_نه جوون. شاید وجود نداره. تا ۳۲ روز نشه کاری از دستم بر نیاد. فقط ممکنه بتونم به

این دختر کمک کنم تا بتونه به ترسش غلبه کنه..

همون موقع بازم اون صدای گوش خراش و جیغ دختر، همراه با ناله و ضجه هاش تو گوشم پیچید.

سرم رو سفت گرفتم و چشم رو بستم. پلکم می لرزید اما من می تونستم چشم رو باز کنم. ح تی نمی تونستم داد بزنم.

رو پیشونیم عرق سرد نشست. هرچی می گذشت تحملش برام سخت تر می شد. اصلا نمی فهمیدم دورم چی می گذره. یهو صدا رفت و همه جا دوباره روشن شد

#ساعت ۲۵

#پارت ۷۹

هیراد با تپله های سیاهش زل زده بود بهم. برای نمی دونم چند دقیقه، انگار اصلا تو این دن یا نبودم. این حالت قبلا هم بهم دست داده بود.

صدای نگران هیراد منو به خودم آورد: بازم همون مدلی شدی. دوباره

همون صدا؟ سر تکون دادم. روز می ن دراز کشیدم بودم.

بلند شدم نشستم. سرم خیلی سنگین شده بود. چشم سیاهی می رفت.

شمس یه لیوان داد دستم. یه مایع بنفش توش بود. یکم به صورت ی می زد. همیشه گفت یاسی بود.

_بخور.

به زور گفتم: این

چییه ؟ اصلا جون

نداشتم حرف بزnm.

_گفتم بخور.

به حرفش اعتماد کردم. خواستم سر بکشم که هیراد دستم رو گرفت و رو به شمسی گفت: اول بگو چییه.

با اعتماد به نفس و نگاه نافذش، خطاب به هیراد گفت: وق تی اومدی اینجا، یع نی منو پذیرفتی و قبولم داری. پس هرچی میگم باید بگی چشم.

نمی دونم نگاهش چی داشت که قدرت رو از آدم می گرفت. هیراد دستم رو ول کرد.

یکم نگاهش کردم و ل یوان رو سر کشیدم.

طعم شیری نی داشت. ی ه شیرینی خاص.

هیراد دقیق زیر نظر گرفته بود. انگار قراره یه و چیزیم بشه.

شمس ی: اون صدا، صدای خودته.

با بهت گفتم: صدای خودم؟

_ آره. روح تو هم درگ یر این ماجرا شده. وقتی کاری رو انجام می دی که دوست

ندارن، روحت فریاد می کنه. واسه همینه که حالت اینقدر بد میشه.

دیگه نمی دونستم چ ی بگم. حرفاش اینقدر برام غیر قابل فهم بود که...

هیراد: واسه این هم هیچ راهی نیست؟ خطر ناک که نیست واسش؟

بدون توجه به حرف هیراد، یه جعبه از زیر میزش در آورد. درش رو باز کرد. چون رو به

رومون نشسته بود، نمی تونستیم داخل رو ببینیم. اما از صدای برخورد شیشه به هم

فهمیدم معجونی چ یزیه.

بعد از چند دقیقه، یه شیشه ی هرمی شکل گرفت جلوم. با نگاهی پرسشگرانه ازش گرفت م

همونجور که جعبه رو سر جاش می داشت گفت: هرشب راس ۱۲، سه قطره از این بخور. در

هرم قطره چکون داره.

بدنم درد می کرد: واسه چی؟

_ باعث میشه ازت دور شن و این حالت بهت دست نده.

_ بدنم چرا درد می کنه؟

شمس ی: تا حالا شده وقتی یه خواب بد می بی نی، از خواب بیدار شی و حس ک نی خیلی خسته ای؟

_آره. زیاد.

_اینم یه جورایی مثل همونه.

هیراد: جون کسی تو اون ویلا در خطر ن یست؟

_اگه بگم نه، دروغ گفتم.

گفتم: حس می کنم همه چی رو به ما نمی گ یین.

_آره. چون دقیقا یکی از اونا پشت سرتون نشسته و داره به حرفامون گوش می ده.

مثل جن زده ها برگشتیم و عقب رو نگاه کرد یم. اما هیچ کس نبود.

شمس ی: تلاش نکنین. شما ن می تون ین بی نی ش.

پتویی که زیر پام بود رو تو مشتم گرفتم و فشردم: من می ترسم!

شمس ی: نترس. کاریت نداره.

هیراد دستم رو گرفت و فشرد. با اون کارش، یکم آروم شدم. دلم قرص شد که اون

کنارمه. اما هنوز هم اضطراب داشتم.

شمسی چشماش رو بست. دو دستش رو گذاشت روی م یز. بعد هم آروم گذاشتشون روی هم.

زیر لب شروع کرد به یه زبون ع جیب حرف زدن.هیچی از حرفاش ن می فه میدم.

احساس کردم رگ های شقیقش باد کرده.فکر کنم هیراد هم متوجه شد.چون وقتی رد نگاهش رو گرفتم به همونا ر سیدم.

یهو چشاش روباز کرد و نفس بلندی کشید.

جفتمون از جا پریدیم.به پشتمون نگاه کرد.

موهای تنم سیخ شده بود.

به حالت عادی برگشت و گفت:رفت.

نفس راحتی کشیدم و گفتم:خداروشکر.

_باید بگم اگر بهار نتونه جلوشون بایسته و به ترسش غلبه نکنه،ز یاد دووم نم یاره.بعد از

بهار هم سراغ تک تکتون م یاد.

آدمای زیادی به اون خونه رفتن و دیگه برنگشتن.اگه کسی به دست اونا کشته شه،اعضاش

رو بین خودشون تقسیم می کنن.بقیه هم نمی تونن کاری کنن.چون جووری اون کار انجام

میشه که هیچ کس نم ی فهمه چی شد!

حالت تهوع بهم دست داد. نتونستم تحمل کنم و دویدم سمت در.

کنار خونه نشستم. اما هرچی اوق زدم ه بیج ی نیومد. از تصور اینکه بخوان تیکه تیکم کنن کل تنم لرزید.

عوض اینکه بتونم به خودم غلبه کنم، ترسم دوبرابر شد. دلشورم تمو می نداشت.

#ساعت ۲۵

#پارت ۸۰

هیراد اومد پیشم. کنارم وایساد. نگرانی تو صداش موج می زد: بهار خوبی؟ بلند شو بریم دکتر.

سرم رو به علامت من فی تکون دادم. کل تنم داشت می لرزید. نمی دونستم از ترس بود یا سرما.

اومد رو به روم. به چشمای خمار و تن لرزونم نگاهی انداخت. دست گذاشت رو پیشو نیم.

رنگش پرید. گفت: داری تو تب می سوزی.

_واسه خودمم عجیب بود. من که حال خوب بود!

نمی فهمیدم چی میگم. گفتم: هیراد من نمی خوام ت یکه ت یکه شم.

_چرا چرت و پرت می گی؟ واسه چی ت یکه ت یکه شی؟

_یعنی اعضام رو واسه چی می خوان؟ می خورنش؟

_تبت بالاست داری هذیون میگی. پاشو بریم دکتر.

شمس ی: دکتر کاری نم ی تونه بکنه. اثر معجونیه که خورد.

هیراد قاتی کرد: چی بود دادی خورد؟ بلایی سرش بیاد تو جواب می دی؟ ببین رنگ و روشو!

شمسی خی لی خونسرد گفت: من می دونم دارم چی کار می کنم.

_می دونی واینه حالش؟

_خوب میشه.

_اگه نشد؟

_می گم خوب می شه.

_اصلا اون چی بود دادی خورد؟

_یه چیزی که بدنش رو در برابر نگرا نی های اطرافش مقاوم می کنه. لرزش بدنش، ترس

نگاهش، استرسش و همه ی انرژی هلی منف یش رو از بی ن می بره. اما یکم زمان می

بره. بدنش داره بهش عکس العمل نشون می ده. تبش هم واسه همونه.

_چقدر طول می کشه؟

_معلوم نیست.

هیراد هوفی کرد. بازوم رو گرفت و گفت: بلند شو از اینجا بریم. شاید حالت بهتر شه.

خودم رو ت کیه دادم بهش و بلند شدم. همچنان لرز داشتم. چشمام ن یمه باز بود. به زور

راه می رفتم. وقتی داشتیم می رفت یم سمت ما شین شم سی گفت: جوون.

هیراد برگشت: بله ؟

_بنشونش تو ما شین بیا کارت دارم.

سر تکون داد. منو برد سمت ما شین. در جلو رو باز کرد و کمکم کرد بشینم.

سرم رو به صدنلی تکی ه دادم. مهربون گفت: یه دقیقه بشین الان میام.

درو بست و رفت سمت خونه ی شمسی.

چند دقیقه بعد، با چهره ای که معلوم بوز تو فکره برگشت.

نشست پشت فرمون. برگشت و نگام کرد.

نگاهش خ یلی طولانی شد.

با لحنی کشدار گفتم: چیه؟ چرا اینجوری نگام می کنی.

سرش رو چرخوند و گفت: ه ی چی.

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

سکوت سنگینی بینمون برقرار بود.

دیدم رفت سمت پارک جنگلی.

دوباره با لحن خمار و کشدار گفتم: کجا داری می ری؟

— می ریم یه جایی که یکم حالت بهتر شه.

دیگه چیزی نگفتم. اونقدر بی حال بودم که توان بحث و سوال پرسیدن رو

نداشتم. تو خلوت ترین جای ممکن توقف کرد. هیچ کس نبود.

هوا هم ابری بود و با وجود درختای بلند، فضا یکم تاریک شده بود.

از ماشینم پیاده شد. در شاگرد رو واسم باز کرد و گفت: بیا پایین.

— حال ندارم.

— بیا من کمکت می کنم.

بعدم بازوم رو گرفت و آروم پیادم کرد.

#ساعت ۲۵

#پارت ۸۱

حس کردم صدای آب میاد.

گفت: ب ایست قدم جلو تر رودخونس. صدای آب رو که می

شنوی؟ بازم با سرت ایید کردم.

هیراد: حرکت دادن زبونت آسون تره یا سر به اون بزرگی؟

_دست خودم نیست. زبونم نمی چرخه حرف بزnm.

با هم رفتیم جلو. رسیدیم به رودخونه. خیلی قشنگ بود. اما حال خرابم نمی داشت ازش لذت

ببرم. همه چیز واسم گنگ بود.

هیراد به زمین اشاره کرد و گفت: بشین.

بدون اینکه زیرم رو نگاه کنم نشستم. از صدای خش خش فهمیدم زیرم پر برگه.

هیراد هم کنارم نشست.

هیراد: قشنگه نه؟

_ها؟ نگام

کرد: می گم

قشنگه؟

_آها.

خندید:

چی آها؟

هی

چی چی

گف تی؟

سر تکون داد و با خنده گفت:ه یچی.

چند دقیقه گذشت. عین این معتادایی که نعشه کردن، با دهن باز زل زده بودم به آب.

صدام زد:بهار؟

ها.

دستش رو گذاشت زیر چونم و سرم رو چرخوند سمت خودش.

فاصلش داشت کمتر و کمتر می شد. یهو به خودم اومدم و هولش دادم. بلند شدم و با توپ پر

گفتم: معلوم هست داری چی کار می کنی؟

سرش رو انداخت پایین و نفس صدا آری کشید. با حرص گفتم: من رو آوردی اینجا که ...

پرید وسط حرفم. رو به رو ایستاد و خی لی ج دی گفت : شم سی گفت. گفت نیاز به شوک داری تا حالت خوب شه. فکر نکن عاشق چشم و ابروتم. ظاهرا حالت از منم بهتره. راه بیفت بری م.

بدون اینکه منتظرم بشه، رفت. چند لحظه تو شوک بودم. به خودم که اومدم، دنبالش رفتم
توی راه هیچ کدومون حرف نزدیم.

وقتی رسیدیم، بدون اینکه جواب کسی رو بدم، رفتم تو اتاق و درو بستم..

#ساعت ۲۵

#پارت ۸۲

تا عصر از اتاق ب یرون ن یومدم. نمی دونم داشتم با خودم لج می کردم یا اون. شایدم از روی خجالت بود!

به هر حال حسا بی وقت کردم به اتفاقات صبح فکر کنم.

چشمام رو بسته بودم و نشسته بودم کنج دیوار. با سر و صدایی که از ب یرون اومد چشمم رو باز کردم و دیدم سارا دقیقا رو به روم اون گوشه ی دیوار، مثل خودم نشسته و زانو هاش رو بغل کرده.

هین بلندی کشیدم و دستم رو گذاشتم رو قلبم.

اما عجبی ب بود که مثل دفعه های قبل حالم بد نشد. آروم تر بودم.

هوفی کردم. داشت نگاهم می کرد. گفتم: سارایی؟

و باز هم موقعی که حرف می زد لبش تکون نمی خورد: اوهوم.

_چرا اومدی!؟

_نمی دونم.

_خستم.

_از چی؟

_از این وضع یت. می خوام برم.

_اگه دست من بود کمکت می کردم.

_حالا که نیست.

_بهار؟

_بله.

_تو هیراد رو

دوست داری؟ بلند

گفتم: چی؟؟

_نشیدی؟

_شنیدم. اما حرفت خنده دار بود.

_من دیگه زمینی نیستم. می تونم حست کنم.

_چی حس می ک نی؟

_وقتی باهاش حرف می ز نی یا م بین یش، احساسات درو نیت ت غییر می کنه. البته خودت متوجهش نیستی.

_خب تو از کجا می فهمی؟

_توضیح دادنش مثل توضیح دادن روشنایی به کور مادرزاده.

_خی لی مطمئن حرف می ز نی.

لبخند زد: تا مطمئن نشم حرف نم ی زنم.

_من حسی بهش ندارم.

بازم لبخند زد.

حرصم گرفت: دلیل ای ن کارات چیه؟ اصلا به تو چه

رب طی داره؟

هی چی. به خلوتت ادامه بده.

بلند شد. از رفتارم پشیمون شدم. داشت می رفت. گفتم: نرو.

وایساد. پشتش به من بود.

تنها بیت رو بهم زدم. چرا نرم؟

از تنهایی خسته شدم. پیشم بمون.

برگشت نگاهم کرد. زل زده بودم بهش.

دوباره همونجا نشست.

گفتم: می تو نم چند تا سوال بپرسم؟

می تو نی.

چند سالت بود که اون اتفاق واست افتاد؟

۱۷.

وقتی فهمیدی دوست نداره چه حسی بهت دست داد؟

مگه دفترچم رو نخوندی؟

چرا. اما از خودت که بشنوم خی لی فرق می کنه.

حس کردم دونه دونه استخونام خورد شد. اصلا انگار وزن نداشتم. نمی فهمیدم کجا. حال

عجیب و ویران کننده ای بود.

_ شما روح ها هم عاشق می شین ؟

_ آره. اما نه عشق زم ین ی. عشق آسمونی.

_ فرقشون چیه ؟

_ عشقای آسمو نی دو طرفس. مادی ن یست. هیچ وقت هم تموم نم یشه.

_ چقدر قشنگ.

_ خی لی. از او نی هم که فکر می کن ی قشنگ تره.

_ هنوز از محمد خبر داری؟

_ هر روز می بینمش.

_ مگه هنوزم دوشش داری؟ اون که عشق زمی نیت بود.

_ آره. اما یادم نمی ره که بخاطر اون این بلا سرم اومد.

_ نفرینش هم کردی؟

_ هیچ وقت.

#ساعت ۲۵

#پارت ۸۳

چقدر عاشق بودی سارا. به محمد حسودیم می شه.

چه فایده. تهش دیدی عاقبتم رو؟

خب آدم که از آینه خبر نداره.

نظرت درباره ی عشق چیه؟

عشق... تا حالا اساسی بهش فکر نکردم. چون درگیرش نشدم.

لبخند زد: ولی فکر کنم کم داری درگیرش می شی. اما متوجهش نیستی.

ته دلم لرزید. بخاطر آینده ای که خبر نداشتم قراره چه جوری بیاد و چی بشه. بخاطر حرفای

سارا درباره ی من.. درباره ی هیراد.. امیدوار بودم غلط از آب در بیاد

امیدوار نباش. یه چیزی می دونم که می گم.

دهنم چسبید کف زمین.

با تته پته گفتم: تو... تو ذهنم رو هم می خون ی؟!

و باز هم لبخندم لیچ تحویل داد.

دوستت داره میاد. حوصلش سر رفته..

همون موقع در زدن.

جدی جدی از همه چی خبر داشت.

بهت زده گفتم: بیا تو..

در باز شد و نفس او مد داخل و طلبکارانه دست به کمر کنار در وایساد و گفت: آگه مزاحم خلوتتونم برم!

به سارا نگاه کردم و خندیدم. اونم خندید.

نفس با بهت به جایی که سارا بود نگاه کرد. بعدم به من.

نف س: بسم الله. بهار خوبی؟ به

دیوار می خندی؟ به سارا نگاه کردم

و گفتم: نه.. سارا اینجاست.

دستشو گذاشت جلو ی دهنش: یا امام ح سی ن.

داشت سگته می کرد. رنگش پرید.

گفتم: نترس. کاریت نداره. داره ازش خوشم م یاد.

_بهار خیلی ترسناک شدی. تو رو خدا برگرد به خودت.

_من خودمم. نگران نباش.

نفس با رنگ پریده به اطراف نگاه کرد و گفت: یعنی... یعنی واقعا الان

اینجاست؟

_اوهوم.

_خب تو چرا اینقدر ریلکسی؟

_نمی دونم.

_یعنی الان داره منو می بینه؟؟

_بله.

دست گذاشت رو قلبش. داشت پس م یفتا د:صدام...صدام رو هم

می شنوه؟ به سارا نگاه کردم. لبخند داشت.

_بله. تازه داره بهت م ی خنده.

نفس شروع کرد زیر لب صلوات فرستادن. واقعا داشت سکت می کرد.

با صدایی مرتعش گفت: می تونم باهاش حرف بزنم؟

به سارا نگاه کردم. با پلک هاش تایید کرد.

گفتم: بله. می تونی.

نفس عمیق کشید و گفت: سارا جان. ال هی قربونت برم. می شه یه لطفی ک نی به اکیپت ب

گی دست از سر ما بردارن ما بریم؟ بخدا گناه داریم.

اینقدر با ترس و با مزه گفت که نتونستم جل وی خندم رو بگ یرم. صدای خنده ی

سارا رو هم می شنیدم. .

نفس با حرص گفت: زهرمار. من دارم سگته می کنم تو

می خندی؟ گفتم: آخه سارا هم داره بهت می خنده؟

_خدایی؟ نشستین منو اسکل کردین؟ بابا من دارم خودمو خیس می کنم.

سارا گفت: بهش بگو من خودمم اسیر اون اک پ شدم.

_میگه من خودمم اسیر اون اک پیم.

_آخ راست می گی. حواسم نبود. خب بهش بگو یعنی بعد این همه سال بهت توجه

نمی کنن؟ گفتم: خودش داره می شنوه.

سارا: اونا با ما فرق دارن.

_میگه اونا با ما فرق دارن.

_ای خدا... بهار عصبان ی که

نشده؟ به سارا نگاه

کردم. همچنان لبخند داشت

_نه حالش خوبه.

نفس راحتی کشید و گفت: خب خدا روشکر.

برگشت سمت همون دیوار و گفت: ببخشید سارا جان که مصدع اوقات شریف شدم. خیل ی ممنون از پاسخگو بیت.

بعدم برگشت سمتم و گفت: من می رم یه لیوان آب قند بخورم. فکر کنم اگه یه دقیقه دیگه وایسم پس میفتم.

_آره از لرزش صدات معلومه. برو.

دستاش خ یلی افتضاح داشت می لرزید. دست یگره رو کشید و رفت ب یرون. قبل اینکه درو ببنده با چشم و ابرو بهم اشاره کرد مواظب خودم باشم. منم خندیدم و گفتم: برو تا غش نکردی.

درو بست و رفت. ..

سارا: دوست با مزه ای داری.

_آره. همیشه همینجوری بود.

یهو یاد نیلوفر افتادم و گفتم: از ن یلوفر خبر نداری؟

_حالش خوبه. نگران نباش. فکر کنم تا وقتی که برگرده بخوابه. البته....

_البته؟؟

_البته...اگه برگرده.

دلم هری ریخت. گفتم: یعنی چی اگه برگرده؟

_یعنی باید حتما شم سی کمک کمه تا اون ورد باطل شه.

_داری نگرانم می ک نی سارا.

_هیچ چیز دست من نیست. من فقط دارم چشمت رو به روی واقعیت باز می کنم.

یهو سر درد شدیدی گرفتم. از حرص و عصبانیت بود. دیگه نمی دونستم چی بگم. چی کار

می تونستم بکنم!

_فکر کنم باید کم کم برم.

_نمیشه نری؟

_نه...بازم میام پیشت. ما از این به بعد دوستیم

دیگه. مگه نه؟ نمی دونم چرا اما داشتم کم کم حس

می کردم دوش دارم انگار می تونستم حسش

کنم. بفهممش.

لبخند زدم و گفتم: آره.

اونم لبخند زد و گفت: هیراد منتظر ته. بیشتر از این منتظرش نذار.

تا خواستم حرف بزنم غیب شد.

جدی جدی رفت. یعنی چی منتظرمه؟ چرا باید منتظرم باشه؟ اون که گفت از دخترا منتفره؟

#ساعت ۲۵

#پارت ۸۴

هرچی فکر کردم، جوا بی واسه سوالام پیدا نشد.

هوفی کردم و بلند شدم. رفتم جلوی آینه. زل زدم به خودم. چقدر تو اون چند روز تغ بیر کرده بودم. اصلا اون بهار کجا و این کجا.

خم شدم از روز مین شونم رو برداشتم. اما ه مینکه خودم رو تو آینه نگاه کردم، چشمام رو بستم و جیغ بلندی کشیدم.

انگار یه آدم دیگه اونجا وایساده بود. جرئت نداشتم چشمام رو باز کنم. چون جای من، یه دختر چشم قرمز، با گونه های گود رفته و دور چشم کبود و لب خونی جلوم وایساده بود.

در با شدت باز شد. چشمام رو باز کردم و پشت سرم از تو آینه هیراد، و بعد اراد و نفس رو دیدم.

تصویرم برگشته بود سر جاش. چند بار دست تکون دادم ب بینم واقعا آینه یا نه.

آراد: چی شد بهار؟ چرا جیغ ک شیدی؟

از تو آینه با هیراد چشم تو چشم شدم. اصلا یه لحظه همه چی یادم رفت.

آراد: بهار می شنوی؟ چی دیدی؟

به خودم نگاه کردم و گفتم:..یه لحظه یه تصویر وحشتناک جام تو آینه دیدم.

نف س: مگه سارا پیشت نبود؟

_رفت.

هیراد: چی؟ سارا؟!؟

نف س: آره..منم باهاش حرف زدم.

آراد: ول ک نین این حرفا رو. بهار ب یا از اتاق بیرون. دیگه تنها نیا.

به حرفش گوش دادم و همراه بقیه از اتاق رفتم بیرون.

نف س گفت: شام املت داریم. کسی که مخالف تی نداره؟

آراد: اصلا با دستپخ تی که شما داری مگه میشه کسی مخالفت کنه؟

نفس ذوق مرگ شد. انگار با این قضایا کنار اومده بودن. چون زود یادشون می رفت چی شد و چی نشد. بینشون فقط من و هیراد ساده از کنارشون رد نمی شدیم.

نفس: من میگم رو آت یش غذا بپزیم. توح یاط.

آراد: فکر خوبی.

من رومبل نشسته بودم و سرم پایین بود.

آراد: هیراد نظرت

چی؟ هیراد هم

انگار حواسش نبود.

هیراد: چی؟

میگم امشب تو حیات شام بپزیم و

بخوریم. نظرت؟ هیراد: برام فرقی ن می

کنه.

نفس: بهار تو چی میگی؟

_منم حر فی ندارم.

هیراد نگام کرد. حس کردم نگاهش ک لی حرف داره، اما متوجهشون نمی شدم.

آراد: خب پس. هیراد پاشو بریم بساط آ تیش رو به پا ک نیم. خانوما هم وسایل پخت و پز رو میارن.

هیراد به ناچار بلند شد و با آراد رفتن بیرون. نفس هم با کیف کوک پا شد و گفت: بیا بریم هرچی خورد نی داریم جمع کن یم بریم پی ش مردا.

بلند شدم و همراهش رفتم. بیهو دستشویم گرفت. گفتم: نفس من می رم دستشویی میام.

نف س: خب تا تو میای منم می رم لباسام رو عوض کنم. باید امروز فردا بریم شهر یکم لباس بخریم. اینجوری ن می شه.

_عجب گرفتاری شدیم ا. آره راست میگى.

رفتم طبقه ی بالا. با احتیاط قدم بر می داشتم و همه جا رو دقیق بررسی می کردم. جلوی در دستشویی هم که یه لبه وایساده بودم و در و دیوار رو نگاه می کردم.

وقتی خ یالم تا حدودی راحت شد، رفتم دستشویی و با سرعت جت برگشتم. به WC هم با آسایش ن می تونستیم بریم. تازه حموم هم نرفته بودم. باید تو اولین فرصت می رفتم.

از پله ها رفتم پایین. صدای نفس از تو آشپزخونه اومد.

نفس: بهار؟ کجایی بیا دیگه.

بلند گفتم: اومدم.

رفتم تو آشپزخونه. نفس با همون لباسا، پشت به من رو به سینک وایساده بود. رفتم

جلوتر و گفتم: پس چرا لباسات رو عوض نکردی؟ جواب نداد. اصلا عکس العمل

نشون نداد.

_نفس؟ با توام!

صدای نفس از پشت سرم اومد: با کی داری حرف می زنی؟

دهنم باز موند. برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم. نفس پشتم وایساده بود.

دوباره برگشتم جایی که نفس وایساده بود رو نگاه کردم. اما هیچ کس جلوی سینک نبود!

با لکنت گفتم: مگه تو .. الان اینجا

نبودی؟ نفس: نه. گفتم که می

رم لباسامو عوض کنم. دوباره

برگشتم جلوی سینک رو نگاه

کردم. ه. یچ کس نبود.

چشمام رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم.

نف س: بهار؟ باز چ یزی دیدی؟

چشمام رو باز کردم و گفتم: نه..خب چی باید آماده کنیم؟

نفس مرموز نگاهم کرد و شونه ای بالا انداخت. بعد با هم رفتیم سراغ وسایل آشپزی و

خوردنی ها. به حرفاش گوش می دادم اما اصلا حواسم پیشش نبود.

بعد از حدود نیم ساعت همه چی رو شسته و رفته و آماده بردیم تو حیاط.

آتیش آماده بود. هیراد و آراد هم کنارش نشسته بودن.

#ساعت ۲۵

#پارت ۸۵

نفس با سر و صدا رفت جلو. اما من مثل همیشه تو سکوت فقط نظاره گر بودم.

نف س: خب آقايون نوبت شماس. شام امشب رو شما درست ک نين.

هیراد: پس شما چه کاره

اين؟ نف س: ما

آوردیم. شما پيزين

ديگه.

آراد: چشم. شما بشين ي ن عقب خودم درست می کنم.

هیراد: نه. خودم درست می کنم.

نف س: او.. دستپخت ه يراد خوردن داره ها.

آراد: اتفاقا اصلا آشپز يش خوب نيست.

هیراد نگاه عم يقی بهش انداخت و چ يزی نگف ت

ته دلم يه جوری شد. هیرادی که همیشه فقط عقب نشسته بود و ازش پذيرايی کرده

بودن می خواست آشپزی کنه.

يه لحظه با کلاه و پيشبند آشپزی تصورش کردم. اينقدر خنده دار شده بود که نتونستم جل

وی خودم رو بگيرم و زدم زير خنده.

همشون با تعجب نگام می کردن. خندم رو خوردم.

نف س: بسم الله. باز داری با سارا لاس می زنی ؟

_وا نفس؟ این چه طرز حرف زدنه.

نف س: اخیه مثل این دیوونه ها یهو زدی زیر خنده.

_یاد یه چیز بامزه افتادم.

آراد: بگو ما هم بخندی م.

هیراد خی لی بی تفاوت مشغول رنده کردن گوجه ها شد.

گفتم: نه هی چی.

نف س: خب بگو دیگه.

_میگم هیچی.

با چشم و ابرو اشاره کردم که ساکت شه. آراد زد خراب ترش کرد: اوه اوه. پس قضیه منکرا

تیه.

محکم کو بیدم تو صورتم.

هیراد: فردا باید بریم خرید.

تو دلم خداروشکر کردم که بحث خاتمه پیدا کرد.

نف س: اتفاقا ما هم داشتیم درباره ی همین حرف می زدیم. خیلی نیاز به خرید دارم.

آراد: و لی خیلی مسخرس. می تو نیم برگردیم اما بر نمی گردیم.

نف س: می تونیم. اما هممون نه. در ضمن نیلوفر نیست.

آراد: درسته.

هیراد: نمک

ن یاوردین

؟ بعدم به ما

نگاه کرد.

نف س: آخ یادم رفت. الان می رم م یارم.

گفتم: بذار من می رم.

_نه خودم می رم.

نفس بلند شد و رفت داخل.

یکم گذشت. ه مین که آراد خواست حرف بزنه از تو خونه صدای ج ی غ اومد.

دیگه نفهمیدم چه جوری خودمون رو رسوندیم تو خونه. اول از همه هم آراد بلند شد و دوید

سمت در.

رفتیم سمت آشپزخونه.

نفس چسبیده بود به دیوار و دستاش رو سفت گذاشته بود رو دهنش. بدنش داشت می لرزید.

آراد با ترس گفت: چی شد نفس؟ خوبی؟

نفس سرش رو به علامت نفی تکون داد.

خواستم برم سمتش اما با ترس چند قدم رفت عقب.

بهت زده سرجام وایسام و گفتم: چرا می

ترسی؟ نفس هی به سقف و بعد هم به

من نگاه می کرد.

هرچی به مح لی که زل می زد نگاه می کردم چیزی ن می دیدم.

هیراد: نفس چی

دیدی؟ انگار

زبونش بند اومده

بود.

آراد رفت یه لیوان آب ریخت و داد دستش و مجبورش کرد بخوره.

دو سه تا قلوپ که خورد یکم بهتر شد. اما همچنان می لرزید. کمکش کرد بشینه روی
صند لی. اما همچنان با ترس بهم نگاه می کرد.

آراد ازش پرسید: نفس چی دیدی؟ چرا از بهار

می ترسی؟ دوباره به سقف نگاه کرد. بعدش با

لکنت گفت: بهار... بهار..

با عجله گفتم: من چی؟!؟

_بهار، اون بالا... حلق آویز شده بود. با طناب... آویزون بود...

#ساعت ۲۵

#پارت ۸۶

یه لحظه کپ کردم. من حلق آویز شده بودم؟!؟

به بچهها نگاه کردم. نفس که گریش گرفت و او مد بغلم کرد. آراد هم رو صندلی نشسته بود و

سرش رو میز بود.

هیراد هم با چهره ای سردرگم به چارچوپ در تکیه داده بود.

منم که تهی از هر ح سی وایساده بودم اونجا.

نفس ازم جدا شد و خیره شد بهم. دوباره گریش شدت گرفت و بغلم کرد.

چرا اونا؟ من بس نبودم واسشون؟ چرا ولمون نمی کردن؟ مگه قرار نبود اگه من کم آوردم

برن سراغ بچها؟

کنترلم رو از دست دادم و هجوم بردم سمت در آشپزخونه. به هیراد تنه زدم و رفتم ب یرون.

وسط ح یاط وایسادم و شروع کردم به داد زدن: آهای جونورای کث یف. می دونم که همه جا

هستین و الانم دارین صدام رو می شنوین.

من بس نبودم؟ آزار من کمتونه؟ اسیر کردن نیلوفر بستون نیست؟ حالا دارین می رین

سراغ بقیه؟ هر بلایی می خواین سر من ب یارین. اما بقیه رو ول کنین.

اونا هیچ گناهی ندارن. هیچ کدوممون تقصیری نداریم..

صدای نفس از پشت سرم اومد: بس کن بهار بیا تو... یه وقت عصا نی میشن.

داد زدم: به درک. اگه اونا می خوان دیوونمون کنن ما هم می تو نیم.

نف س: آخه دیوونه اونا که آدم نیستن. ب یا تو وضع رو از این بدتر نکن.

راست می گفت. با این کارام ه یچی درست ن می شد.

یه نفسی تازه کردم و کلافه تر از همیشه رفتم داخل. هیراد که رو مبل نشسته بود و

سیگار می کشید. آرام هنوز تو آشپزخونه بود.

ای کاش چشمام رو م ی بستم و باز می کردم می دیدم همه چی به حالت عادی برگشته.

حس کردم ی کی بالای پله ها وایساده. سرم رو که بلند کردم خشکم زد. مامانم

بود. خودش بود... با همون روسری زرشکی و پیراهن طوسی مورد علاقه اش. داشت نگام

می کرد.

زیر لب زمزمه کردم: مامان.

لبخند زد و رفت سمت اتاقای بالا.

معطل نکردم و دنبالش رفتم.

صدای نفس او مد: بهار کجا؟ وایسا.

اما بهش توجه نکردم و بدو بدو از پله ها رفتم بالا.

مامانم داشت از راهرویی که می خورد به پشت بوم بالا می رفت. همینجور که اروم صداش

می زدم دنبالش رفتم.

رسیدم به پشت بوم. لبه ی بوم وایساده بود و لبخند به لب داشت. آغوشش رو به روم باز کرد.

نف س: بهار مرگ من بیا کنار میفتی.

آروم از اونجا فاصله گرفتم.

آراد هم عصبی شده بود. او مد جلو تر و گفت: چرا اون کارو کردی؟

صحنه ی پرت شدن مامانم باعث شد چشم رو ببندم. خیلی وحشتناک بود. خیلی..

هیراد با حرص و قدم هایی بلند رفت و در پشت بوم رو کوبید.

درکشون نمی کردم. اگه مادر خودشون هم بود همینا رو می گفتن!؟

دلم بدجور گرفته بود. عصبی بودم. کلافه بودم. خسته بودم.

همش با هم باعث شد سرشون قاطی کنم.

نف س: بهار بگو..

با دادی بلند حرفش رو قطع کردم و گفتم: هیس. هی چی نگو نفس. هیچ کدومتون نمی

فهمین من چی دارم می کشم. انگار اولین باریه که این اتفاقا میفته. وقتی حالیتون نمی شه

پس دهننتون رو ببندین بذارین به درد خودم ب میرم. لازم نکرده کسی کمکم کنه یا دلش

به حالم بسوزه. اصلا دلم می خواد بم یرم... به ک سی چه!؟

هر جفتشون با چشایی گرد و دهن ی باز نگام می کردن. توقع همچ ین رفتاری رو ازم

نداشتن. خودمم تعجب کردم چه برسه به اونا.

قبل اینکه چیزی بگن از کنارشون رد شدم و رفتم پای ن

نمی فهمیدم دارم چی کار می کنم. وسایلم رو از تو اتاق پایین برداشتم و رفتم بالا.

نفس و آراد یه گوشه وایساده بودن و فقط نگام می کردن.

وسایلم رو بردم تو اتاق سارا و درو محکم بستم.

از شدت ه یجان نفس نفس می زدم. ساکم رو هول دادم یه گوشه. شالمم در آوردم و باحرص

انداختم رو تخت. موهام رو باز کردم و نشستم رو تخت. ترسم از اونجا ریخته بود.

به رادیویی که یه بار منو تا مرز سخته برد نگاه کردم و پوزخند زدم.

شروع کردم به جویدن پوست لبم. یکم که آرام شدم، هوفی کردم و بلند شدم. خواستم

برم ساکمو بردارم دیدم سارا تکیه داده به در.

هین بلندی کشیدم و همونجا وایسادم. وقت ی دیدم ساراس گفتم: را اینجوری ظاهر می ش

ی؟

مگه بهت نگفته بودم مواظب باش؟

دهنم باز موند. گفتم: عه لبت داره تکون می خوره.

هیچی نگفت.

توجهم به زخمای صورتش جلب شد. گفتم: چرا زخمت خوب ن می شن؟

_جوابمو ندادی.

_چی بگم؟ خودت که خبر داری چه خبره؟ مامانم بود.

_مامانت نبود. آخه مادر تو اینجا چی کار می کنه؟

_یه لحظه کنترلم رو از دست دادم. وقتی دیدمش از خود بیخود شدم.

_اینا همش تلس. بیشتر مواظب باش.

_کی تموم میشه این مسخره بازی.

دوباره نشستم رو تخت. یهو یادم افتاد اون تخت ساراس. سریع بلند شدم و گفتم: ببخش ید

نشستم رو تخت.

با حسرت نگاهم کرد و گفت: یه زما نی اینجا تنها مرحم تنها پیام بود.

_می فهمم چ ی میگی.

_بشین. راحت باش.

دوباره نشستم رو تخت. دقیق نگاهش کردم. دیگه دور چشمش گود و کبود نبود.

گفتم: حس می کنم یکم تغییر کردی.

_ واقعا؟ چه تغییری؟

_ یعنی خودتو ندیدی؟

لبخند تلخی زد و رفت جلوی آینه قدی اتاقش ایستاد. اما هیچ تصویری ازش روی آینه نیفتاد.

خیلی هم عجیب نبود. چون اون روح محسوب می شد!

#ساعت ۲۵

#پارت ۸۸

_ بشین. راحت باش.

دوباره نشستم رو تخت. دقیق نگاهش کردم. دیگه دور چشمش گود و کبود نبود.

گفتم: حس می کنم یکم تغییر کردی.

_ واقعا؟ چه تغییری؟

_ یعنی خودتو ندیدی؟

لبخند تلخی زد و رفت جلوی آینه قدی اتاقش ایستاد. اما هیچ تصویری ازش روی آینه نیفتاد.

خیلی هم عجیب نبود. چون اون روح محسوب می شد!

گفتم: حواس نبود که تو...-

روحم؟!

چیزی نگفتم.

چرخید سمتم. خیره شد بهم و گفت: خیلی تغیر کردم؟

خی لی همیشه گفت. اما چرا. تغیر کردی. زخم های روی صورتت و بدنت واسه چیه؟

_بر می گرده به زمانی که میخواستم خودکشی کنم. هرچی بهم می گفتن اطاعت می

کردن. گفتن باید

۲۵ تا خراش روی بدنت بندازی تا بتونی محمد رو ببینی.

_خی لی وحشتناکه. هنوز انگار زخمت

تازن چیزی نگفت. رفت سمت پنجره.

قضیه ی ساعت ۲۵ چیه؟

_ساعت بیست و پن جی در کارن یست!

دلم هری ریخت: تعنی چی؟

_اونا وعده ی ساعت ب یست و پنج رو می دن.چون هیچ وقت همچ ین زما نی نم یاد.
_یعنی چی؟نمی فهمم چی میگگی.

_ولش کن.به وقتش می فه می.می تونم یه چیز ازت بخوام ؟

حرفاش ذهنم رو درگ یر کرده بود.اما گفتم:آره حتما..بگو.

_ازت می خوام بری پ یش محمدا!

جا خوردم.گفتم:خب برم چی بگم ؟

_ازش بخواه ب یاد سرخاکم.

_خب به چه بهونه ای؟اصلا بگم کی هستم ؟

_حقیقت رو بگو.خودش درست میشه.

یکم فکر کردم.نمی دونستم چی کار کنم.

_می دونم دو دلی.این فقط یه درخواست بود.نه اجبار.

یهو خ یلی قاطع گفتم: می رم. می دونی کجا زندگی می کنه؟

_آره.هروقت خواستی بری نشونی ش رو بهت می دم.

_با کی می تونم برم ؟

_خودت چی فکر می کنی ؟

اولین نفری که ذهنم رو مشغول کرد هیراد بود.

_انتخابت درسته. برو باهاش صحبت کن. قبول می کنه. الانم داره دنبال یه بهونه می گرده که بیاد بالا پیشت.

خندم گرفت. دلم قنج رفت. گفتم: جدی؟

_سه دقیقه صبر کنی بهت ثابت می شه.

منم از خدا خواسته منتظر نشستم. سارا هم تکیه به دیوار، کنار در ایستاده بود.

دقیقا سه دقیقه بعد در زدن.

چهره ای عبوس به خودم گرفتم و

گفتم: بله؟ صدای هیراد اومد: می

تونم پیام داخل؟

نمی دونستم خندم رو جمع کنم یا جوابش رو بدم.

به سارا نگاه کردم. لبخند پیروز مندانه ای رو لب داشت.

خودم رو جمع و جور کردم و

گفتم: بله. بفرما بید خودمم از اون همه

رسمی حرف زدن جا خوردم!

درو باز کرد. اخماش تو هم بود. خیلی عادی گفت: ساعت من اینجا نمونه؟

بی تفاوت به اطراف نگاه کردم و گفتم: من چ یزی ندیدم. حالا اگه می خواهی بیا بگرد.

با همون لحن جدی و سردش گفت: نه. اگه یه زمان پیدا کنی که بدش. سارا: بهش بگو تا نرفته.
_باشه باشه..

داشت می رفت ب یرون. باش نیدن صدام برگشت و

گفت: چ یزی گفتی؟ سارا: بگو..

_گفتم باشه دیگه.

هیراد: چی باشه؟

هی یادم می رفت هیرادم اونجاست و از حضور سارا خبر نداره.

گفتم: هی چی.

_هی چی؟

_میشه به لحظه

بیای داخل؟ تکون

نخورد: بگو کارتو.

معلوم نبود دلش از کجا پر بود. منم حرصم گرفت و گفتم: ه یچی. برو به سلامت. سارا: بهار!

به سارا نگاه کردم. دلم واسش سوخت. اما اون لحظه اینقدر عص بی شدم که نتونستم حر

فی بزنم.

هیراد هم شونه ای بالا انداخت و رفت. درم بست.

سارا دلخور نگام کرد.

گفتم: ندیدی چه جور ی جوابم رو داد؟

_مقصرش خودت ی

_چی کار کردم مگه؟

_ فکر می کنه تو عمدا داشتی خودت رو پرت می کردی.

_ هه.اولا که اینجور نبوده.دوما.اصلا به اون چه رب طی داره ؟

_ به زودی ربطش رو می فه می.

بعد هم قبل اینکه چ یزی بگم باز غ بیش زد.

#ساعت ۲۵

#پارت_ ۸۹

پوفی کردم و با حرص کوییدم تو سر خودم.

از دست بچها دلخور بودم.از دست همه!خودمم دقیق نمی دونستم دلیل ناراحتیم چیه.اما به یه مدت خلوت نیاز داشتم.

به هر حال باید می رفتم به هیراد قضیه رو می گفتم.

گذاشتم نیم ساعتی بگذره تا اوضاع یکم آروم شه.بعد پاشدم رفتم بیرون.

بوی عطرش خی لی نزدیک بود.

رسیدم جلوی در یکی از اتاقای بالا.اتاق مامان بابای سارا.

گوشه ی در باز بود.برام راحت نبود،چند بارم خواستم برگردم اما بالاخره در زدم.

این بار نوبت هیراد بود:بله؟

صدام رو صاف کردم و گفتم:میشه ب یام داخل؟

صدای قدماش اومد.بعدم در کامل باز شد و قامت بلندش جلوم نمایان شد.

داشت با همون اخم جذاب وهمیشگی نگام می کرد.اوضاع رو مناسب ندیدم.واسه همین

رفتم سر اصل مطلب:سارا پیش م بود.

اخمش غل یظ تر شد.

پیشت بود؟!_

آره.یه چیزی ازمون خواست.

بیا داخل.

رفت کنار. یکم مکث کردم و رفتم تو اتاق.درو نبست.

همونجا یه گوشه ایستادم.اونم تو فاصله ی چند قدمیم،دقیقا رو به روم دسته به سینه ایستاد.

وقت رو تلف نکردم.ن می خواستم خی لی هم باهاش تنها باشم.گفتم:ازمون خواست

بریم دنبال محمد.می خواد بیاد سرخاکش.اینجوری آروم میشه.

هیراد:خودش اینا رو بت گفت دیگه؟

آره._

بقیه ی چیزایی که گفت هم به طور خلاصه تعریف کردم.

هیراد: اونوقت از کجا ب اید پیداش ک نیم؟

_گفت آدرسش رو می ده.

_این سارا ن می خواد خودش رو بهمون نشون بده؟

_بخوادم ن می تونه.

_عه؟

شروع کرد به قدم زدن: باشه. منم تا وقتی نینمش دنبال هیچ کس ن می رم.

_چرا لج می ک نی؟ گفت م که نمی تونه.

اومد رو به روم ایستاد. یکم صداش رو برد بالا: تو چرا طرفش رو میگی یری؟ چیش به تو می

ماسه؟

با عصبانیت توپیدم بهش: همه مثل هم نیستن. بعضیا هم واسه انسانیت یه کارایی می کنن. نه

واسه اینکه چیزی بهشون بماسه.

عصبی شد: آفرین انسان! ولی کسی که انسانیت داره ن می ره دنبال خود

کش ی داد زدم: کی گفته من می خواستم خودک شی کنم؟

_پس لب اون بوم چه غلطی م ی کردی هان؟ اگه چند ثانیه دیر تر می رسیدم الان.....

به ذره دیگه میومد جلو، بی نی هامون مماس هم قرار می گرفت.
چشمای به خون نشستش بین چشمام در نوسان بود.
نفسای تند و عصب یش به صورتم می خورد.
رگ گردنش زده بود بیرون.

یکم تو اون حالت موند و یهو رفت عقب. شروع کرد به طی کردن طول و عرض اتاق و دست کشیدن لای موهاش.

موهای خوش حالتش بهم ریخته بود.
از توج بیش سیگارش رو در آورد و رفت کنار پنجره پشت به من ایستاد.

وقتش بود بگم: من واسه خودکشی نرفته بودم. مادرم رو دیدم که داشت پرت می شد. اصلا نفهمیدم چی شد. ..

هیچی نگفت. اصلا حالتش تغییری نکرد.

اروم گفتم: باید بهت می گفتم. حالا اگه نمی خوای نیا. خودم می رم..

داشتم از اتاق می رفتم بیرون که صدای رو شنیدم: برو لباساتو بپوش....

#ساعت ۲۵

#پارت ۹۰

داشتم از اتاق می رفتم بیرون که صدای رو شنیدم: برو لباساتو بپوش....

دور از چشمش لبخند دی از روی رضایت زد و رفت سمت اتاق سارا.

تنها لباس ت میزی که واسم مونده بود رو برداشتم و پوشیدم. کارت بانکیم هم برداشتم که اگه قبول کرد از اونور برم چند دست لباس بگ یرم.

همزمان با من، هیراد هم از اتاق خارج شد. نگاهی به سرتا پام انداخت و گفت: بریم.

دنبالش رفتم. حوصله ی توضیح دادن رو نداشتم. قبل اینکه برسیم پایین پله ها گفتم: یا

خودت بهشون بگو کجا می ریم یا بگو می ریم خرید.

سر تکون داد.

آراد و نفس تو حیاط نشسته بودن. حرف هم نمی زدن. معلوم بود حالشون گرفتس.

صدای پامون رو که شنیدن، هردوشون برگشتن سمتمون. نگاهم افتاد به آتیشی که حالا

خاموش شده بود، و گوجه های سوخته ای که قرار بود شاممون باشه.

هیراد: ما داریم می ریم خرید.

نف س: این موقع شب؟! جاده تاریکه.

آراد: راس میگه بذارین صبح برین.

راست می گفتن. اصلا یادم نبود که سارا آدرس هم رو بهمون نداد.

هیراد: تازه ساعت هفته. می ریم زود بر می گردیم.

گفتم: بذاریم صبح بریم؟

نگاه عاقل اندر سف یهی بهم انداخت. قشنگ معلوم بود داره تو دلش میگه اسکلم کردی؟

منم مثل خودش نگاش کردم.

سری تکون داد و گفت: پاشین بریم تو. سرده. اینا رو بذارین بمونه صبح جمع می کنیم.

آراد: گرسنمونه. چی بخوریم؟

نف س: بریم داخل من الان یه چیزی سر هم می کنم.

حوصله ی حرفاشون رو نداشتم. زودتر از همه سرم رو انداختم پایین و رفتم داخل. قبل از

اینکه بیا بر گشتم به اتاق سارا. همین که درو باز کردم دیدم سارا رو به روم تک یه زده

به دیوار.

این بار غافل گیر نشدم. گفتم: چه جوری تونستی ی تو یه روز

دو بار بیای؟ در ضمن آدرس هم ندادی.

شالم رو در آوردم و انداختم رو تخت.

دیدم هیچی نمی گه. همینجور که پالتو و مانتوم رو در میاوردم گفتم: چرا

حرف ن می زنی؟ نکنه. دلخوری؟ بازم جواب نداد.

سرم رو چرخوندم دیدم یه موجود ترسناک، با چشای کاملاً سفید و دهن خونی و پوست

سفید مثل گچ بغلم و ایساده. موهم نداشت. سرتا پا هم سیاه تنش بود.

تا بخوام عکس العمل نشون بدم دهن خون یش رو باز کرد و نعره کشید.

از شدت دادش پرت شدم زمین.

موهام پخش صورتم شد. وحشت زده کنارشون زدم دیدم صورتش دقیقاً رو به روی صورتمه.

جیغ بنفشی کشیدم و دستام رو گذاشتم رو چشمام.

#ساعت ۲۵

#پارت ۹۱

اینقدر جیغ کشیدم تا در باز شد.

با اینکه مطمئن بودم رفته، اما جرئت نداشتم چشمم رو باز کنم.

هیراد گفت: بهار؟ چشاتو باز کن. نترس من اینجام.

با تردید دستام رو برداشتم.

جزه یراد کسی تو اتاق نبود.

اختیارم رو از دست دادم. بلند شدم و خودم رو انداختم تو بغلش و های های

گریه کردم.

دستای مردونش دورم حلقه شد.

کم کم حس کردم داره موهام رو نوازش می کنه.

آغوشش آرومم کرد. دلم نمی خواست ازش جدا شم.

نمی دونم چقدر گذشت که گفت: بهتری؟

_نه..خستم..

_از چی؟

_از زندگی. از این وضع.

_تموم میشه.

فین فین کنان گفتم: کی؟

_به وقتش.

دیدم زشته بیشتر از اون تو بغلش بمونم.

آروم ازش جدا شدم و اشکام رو پاک کردم.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: بچها کجان؟

_رفتن خرید.

نگاهش کردم و گفتم: خرید؟!

_آره. ما رو پ یچوندن دوتایی رفتن..

_چقدر خوشن.

چیزی نگفت.

تازه یاد لباسام افتادم. یه تاپ حلقه ای تنم بود. موهام ریخته بود دورم.

از خجالت آب شدم. سرم رو انداختم پایین و گفتم: میشه بری ب یرون؟

_چرا؟

فهمیده بود منظورم چ یه. داشت اذیت می کرد.

_لباس تنم نیست.

جدی؟ لباسات تننه که.

دیگه واقعا داشتم آب می شدم.

دستشو گذاشت ریز چونم و سرم رو بلند کرد. صورتم رو به روی صورتش بود. یهو خندید. دستشو برداشت و گفت: ببی ن چه سرخ شده. دیگه دیدمت. کار از کار گذشت. ب یخیال. بگو بب ینم چی

دیدی؟

وقتی دیدم سرخ و س فید شدن فایده نداره، سعی کردم بی تفاوت باشم.

وقتی دوباره یاد اون موجود افتادم پشتم لرزید. با حرص گفتم: مگه این شمسای نگفت اون معجون کاری می کنه تنش هام از بین بره ؟

قرار نبود کامل از ب ین بره. قرار بود کمتر شه.

هوفی کردم و گفتم: یه موجود با پوست و چشمای سفید و دهن خونی تو اتاق بود. اولش سارا کنار پنجره وایساده بود. اما بعدش دیدم اون. مو هم نداشت.

معلومه سارا نبوده. ی کی ش بیه سارا بود.

من شب چه جوری اینجا بخوابم ؟

می خوام من پیش ت بخوابم؟

طلبکارانه نگاهش کردم. اونم انگار نه انگار، با پرویی تمام زل زده بود بهم.

وقتی دیدم کم نم یاره سرم رو خاروندم و بلند شدم.

#ساعت ۲۵

#پارت ۹۲

صدام زد: بهار؟

یه مدل قشنگی اسمم رو

برد. گفتم: بله؟ انگار تردید

داشت.

آخرم گفتم: ه ی چی.

بلند شد: من می رم رو پشت بوم.

فکر کنم می خواست بگه تو هم بیا. اما غرورش اجازه نداد.

خودم گفتم: تا ۱۲ نمی تونم بخوابم. باید معجون رو بخورم. اگه خلوتت بهم نمی خوره منم پیام.

چشماش برق زد: نه. بی. منتظرتم.

وقتی رفت، مانتوم رو تنم کردم. شالمم دور سرم بستم و گره زدم.

رفتم بالا.

چشمم که به لبه ی بوم خورد، یاد اون صحنه و مادرم افتادم.

دلم خیلی خی لی و اسش تنگ شده بود. تحمل دوریشون واقعا سخت شده بود. روز به روز

کلافه تر و دلتنگ تر می شدم _ پس چرا نمیای ؟

لبه ی بوم نشسته بود. آهی کشیدم و جلو رفتم.

کمکم کرد کنارش بشینم.

هیراد: مواظب باش. ارتفاع زیاده.

_ حواسم هست.

_ هوس نکنی دوباره خودت رو پرت ک نی.

_ وای.

_ باشه نزن.

چند دقیقه ای هیچ کدومون حرف نزدیم. سکوت بینمون داشت اذیتم می کرد. گفتم: دلت واسه خانوادت تنگ نشده؟

چرا. خی لی.

این همه مدت کارت عقب ن یفتاده؟

من مدیر شرکت خدمات مسافر تی ام. در نبودمم امور شرکت می گذره.

واقعا مدیری؟ آراد چی؟

آراد داره پزشکی می خونه.

آخی. می خواد دکتر شه؟ حالا دکتر چی؟

متخصص قلب و عروق.

بهشم میاد.

آره. دو سال دیگه می تونه مطب بزنه.

هنوزم بهش فکر می کنی؟

به کی؟

حتی نفه مید منظورم کیه. نمی دونم چرا اما حس خوب بی پیدا کردم.

همون دختری که دوشش داشتی.

اها.. نه اصلا.

سوال کم آوردم. این بار خودش گفت: تو کس ی تو زندگیت نیس؟

هوس کردم یکم اذیتش کنم: نگفته بودم؟

_ یادم نم یاد.

_ خب... ی کی هست که. حس می کنم بهش بی میل نیستم.

اخماش رفت تو هم: کی؟

_ عیب داره اگه نگم؟

سعی داشت بی تفاوت باشه. نگاهش رو به آسمون دوخت و گفت: نه. زندگی تو به من رب

طی نداره.

_ آشناس. یکم بد اخلاقه.. اما خوشم میاد از رفتاراش.

_ به سلامتی. امیدوارم لیاقتتو داشت باشه.

معلوم بود از ته دل ن می گه. شاید من اینجوری حس می کردم.

خندم گرفته بود اما جلوی خودمو گرفتم.

_ هوا چه خوبه امشب.

_ آره.

لحنش خشک بود. گفتم: چیزی شده ؟

_نه.

شونه ای بالا انداختم. خمیازه ای طولانی ک شیدم.

نگام کرد و گفت: اگه اونى که خاطرتو مى خواد ناراحت ن میشه، مى تونی سرتو بذاری رو شونم.

کم مونده بود با قهقهه خودم رو لو بدم. گفتم: من که نگفتم اونم منو دوست داره. من خودمو گفتم.

_یعنی دوست نداره ؟

_نمی دونم. مطمئن ن یستم.

_خب پس فکر کنم م ی تونی تا اون موقع سرتو رو شونم بذاری.

خندیدم و سرم رو گذاشتم رو شونش.

_ماه امشب کامله.

سرم رو بلند کردم. راست مى گفت. ماه کامل بود.

_خی لی خوشگله

#ساعت ۲۵

#پارت ۹۳

هیراد:چ

ی؟

_ماه رو

میگم.

_آها.آره.

نگاهی بهش انداختم.فقط یه پیراهن نازک تنش بود.گفتم:تو واقعا سردت ن می شه؟

_نه.

_خب من دیگه حرفی ندارم.

چیزی نگفت..همونجور که سرم رو شونش بود،کم کم چشمام گرم شد و خوابم برد.....

حس کردم بین زم یین و آسمون معلقم.اما اینقدر خسته بودم که حال نداشتم چشمام رو باز کنم.

یکم بعد،رو یه جای نرم قرار گرفتم.

داشتم باز خواب می رفتم که حس کردم پیشونیم سوخت " *.

و بعد هم صدایش گوشم رو نوازش کرد: ای کاش حسم غلط باشه. ای کاش قفل دلم به روت باز نشه.

وقتی قدم هاش دور شد چشمام رو باز کردم و رو تخت نشستم.. تو همون اتاقی که هیراد می خوا بید بودم.

حس کردم از تمام بدنم داره حرارت می زنه. مثل یه کوره ی داغ شده بودم. چند تا نفس عمیق ک شیدم تا حالم بهتر شد.

حرفاش بدجور دلم رو آشوب کردن می دونستم حسی که درونم به غل یان افتاده از خوشحالی ه یا ترس. یع نی جدی جدی هیراد دوستم داشت؟ من چی؟ بهش حسی داشتم؟

یه ربعی تو همون حالت نشستم. وقتی دیدم به جایی نمی رسم، موهام رو که دورم ریخته بچد بافتم و دوباره رو تخت ولو شدم. اما این بار راحت خواب نرفتم.....

صبح با صدای آواز چند تا پرنده چشمام رو باز کردم. اتاق برام ناآشن ا بود. یکم که فکر کردم اتفاقای دیشب یادم اومد.
بی اخت یار لبخندی رو لبم نشست.

نشستم رو تخت. یهو یادم اومد دیشب معجون رو نخوردم.
 محکم زدم تو پیشو نیم و بلند شدم. شالم رو از رو صندلی برداشتم. مانتوم رو هم پو شیدم
 اما دکمه هاش رو نبستم.
 خونه خی لی ساکت بود. رفتم تو اتاق سارا.
 رفتم جلوی آینه که معجون رو از روی میز بردارم اما نبود.
 یادمه گذاشتمش همونجا.
 هرچی این طرف و اون طرف رو گشتم چیزی پیدا نکردم.
 نوچی کردم و رفتم بیرون.
 آراد رو کاناپه خواب بود. هیراد هم نبود.
 نفس هم تو اتاق پ ا بین خوابیده بود. به خوش خوا بيشون حسود یم شد.
 دیدم از تو آشپزخونه داره سر و صدا میاد. رفتم دیدم هیراد رو به روی گاز وایساده و داره یه
 چیزی می پزه.
 از بوی گوجه ای که تو خونه پ یچیده بود می شد فهمید مشغول املت درست کردنه.
 متوجه حضورم نشد. صدام رو صاف کردم و گفتم: صبح بخیر.
 انگار غافلگ یر شد. چون یهو چرخید سمتم و باعث شد دستش بگیره به ماهیتابه و بسوزه.
 سریع رفتم جلو. هم خندم گرفت هم دلم سوخت.

با صدایی که رگه های ی از خنده توش پیدا بود گفتم: چی کار کردی؟ مواظب باش.
دستش رو گرفتم و نگاه کردم. پا بین انگشت شستش قرمز شده بود.

سری تکون دادم و گفتم: برو دستتو بگیر زیر شیر تا تاول نزده.

نگاهم به سوختگی دستش بود. وقتی دیدم جواب نمی ده سرم رو بلند کردم دیدم یه جور عج
یبی داره نگام می کنه.

موهای تنم سیخ شد. نگاهش با ه میشه فرق داشت.

داشتم زیر چشمای نافذش ذوب می شدم. برای اینکه از اون وضع یت فرار کنم سرم رو
انداختم پایین و خودم رو با گوجه ها سرگرم کردم. بهش گفتم: برو بشور دیگه دستتو.

متوجه لبخندش شدم اما به روی خودم ن یاوردم. وقتی رفت برگشتم نگاهش کردم. تا حالا
دقیق به قد بلند و ه یکل ورزیدش توجه نکرده بودم. نمونه ی کامل یه مرد بود.

تا برگشت سمتم سری ع نگاهم رو ازش گرفتم و شروع کردم به هم زدن گوجه
ها. ای مقدر سریع این اتفاق افتاد که دست منم خورد به تابه و سوخت.

صدای آخ و اوخم کل آشپزخونه رو برداشت. حالا نوبت ه یراد بود که بخنده.

با حرص گفتم: اه.. بب ی ن همش تقص

یرت وئه ها _ببخشید؟ تو دست و پا

چلفتی ای تق صیر منه؟؟

ایشی کردم و رفتم سمت ش یر. خودش رو یکم کشید کنار.

زل زده بود بهم. نگاهش کلافم کرد.

تا خواستم برگردم و چ یزی بگم خم شد و خودش دستم رو گرفت زیر شیر.

لال شدم کلا. سوزش دستم یادم رفت.

نفهمیدم چقدر گذشت. به خودم که اومدم دیدم رو صند لی آشپزخونه نشستم و داره

دستم رو پانسمان می کنه.

تو دلم. تشری به خودم زدم. بعدم گفتم: مر س ی. حالا تو ب شین من دستتو ببندم.

هیراد به دستش اشاره کرد و گفت: اینو ببند ی؟ سوسول بازی میشه که

_ببخشید. الان داری منو مسخره می کنی؟

_آخه من رو با این ه یکلم با خودت مقایسه می کنی؟

_ولش کن اصلا. الان باز گوجه ها می سوزه.

_آخ آخ گوجه ها.

خدم گرفت. مثل این خانومای خونه دار شده بود.

#ساعت ۲۵

#پارت ۹۴

رفت تابه رو برداشت و گذاشت روی یه شعله ی کوچیکتر. بعد هم تخم مرغایی که از قبل آماده کرده بود رو شکوند و مشغول هم زدن شد.

یه بویی راه انداخته بود که آدم از خود ب یخود می شد.

هیراد: برو صداشون کن. بگو اگه نیان واسشون نگه نمی داریم.

_باشه.

رفتم سراغ بچه ها. اول رفتم پیش آراد. جوری خواب رفته بود که فکر کنم توپم در می کردن نمی فهمید. اگه اتفاقی ب یافته تا اینا بخوان بجنبین فاتحمون خوندس.

چند بار صداش زدم اما فایده ای نداشت.

رفتم تو آشپزخونه و پارچو آب کردم. هیراد حرکاتم رو زیر نظر داشت.

داشتم می رفتم بیرون که گفت: باز چه فکر پل

یدی تو سرته ؟ خندیدم و گفتم: هیس. صبر کن.

قبل اینکه بیدار شه رفتم بالا سرش و ایسادم. دهنش باز مونده بود. خواستم بریزم تو دهنش دیدم گناه داره خفه می شه.

پارچو آوردم بالا. همینکه خواستم خمش کنم یکی پشت سرم گفت: پخ. جیغ بنفشی کشیدم. سریع برگشتم و چشم بسته پارچو خالی کردم روش. صدای هراسون آراد از پشتم اومد: بسم الله الرحمن الرحیم....

دیدم هیچ صدایی ن م یاد. یواش لای یه چشمو باز کردم دیدم ه ایراد سرتاپا خ یس، با چشم ای بسته و دست به کمر جلوم وایساده.

از حالتاش معلوم بود اگه منفجر شه ت یکه بزرگم گوشمه.

با سرعت باد از بغلش در رفتم. اونم افتاد دنبالم.

هیراد: دعا کن دستم بهت نرسه. دختره ی خیره سر.

منم می خندیدم و پارچ به دست دور خونه می چرخیدم.

دیدم داره بهم نزدیک می شه ج یغ کشیدم و از پله ها رفتم بالا. پریدم توی اولین اتاق. تا

خواستم درو ببندم پاشو گذاشت لای در.

با تمام توانم درو هل دادم اما فایده نداشت.

هیراد: برو کنار.

_ نمی رم.

درو هول داد. بازم جی غ کشیدم و بیشتر به در فشار وارد کردم.

هیراد: گفتم برو کنار.

جفتمون نفس نفس می زدیم.

— نمی رم.

— بهار برو کنار و گرنه به زور میام تو.

— چه بی جنبه ای. این تلافی اون باری بود که نتونستم پارچو خالی کنم روت.

— عه؟ اگه بحث تلافیه که منم بلام. گفتم برو کنار.

— کوتاه بیا دیگه. غلط کردم اصلا. املت سرد شدا.

— شد که شد. کل ه یکل منم به گند کشیده شد.

— آبه دیگه. خشک میشه.

— آبه دیگه؟! بیا منم تو روخ یس کنم پس. آبه دیگه.

— ای بابا گفتم که ببخشید.

— درو باز کن رو در رو بگو ببخشید تا ببخشم.

— نه.

— می ترسی؟

— نه!

— پس باز کن.

یهو دیدم سارا جلوم و ایساده و یه طرفشوت کیه داده به دیوار و دست به سینه داره
نگام می کنه.

با ذوق گفتم: عه سلام سارا.

هیراد: سارا!؟!

سارا خندید.

از فرصت استفاده کردم و طلبکارانه گفتم: آره سارا، اذیتم کنی می گم بخورت.

— بگو ب یاد بخوره بینم.

هین بلندی کردم و گفتم: بی تر بیت.

هیراد: چیه خودت داری میگی.

— هیراد برو. سارا اومده می خوام باهاش خلوت کنم.

هیراد: واقعا داری می بینیش یا مسخره می کنی؟

— وا چه مسخره ای.

هوفی کرد و گفت: ح یف گشمنه و گرنه ولت نمی کردم. هر وقت خلوتت با سارا خانوم

تموم شد بیا.

_داره می شنوه ها.

_خب بشنوه . چی گفتم مگه.

بالاخره کوتاه اومد و رفت.

:♪NRGS

#ساعت ۲۵

#پارت ۹۵

سارا:عشق رو تو چشاتون می بینم.

حق به جانب گفتم:چرا هی می خوای ما رو به هم بچسبو نی ؟

مثل همیشه لبخند زد و هی چی نگفت. تازه فهمیدم چقدر خوشگل تر شده. کبودی های دور

چشمش خوب شده بود. جای زخماشم بهتر بود.

_چقدر خوشگل شدی.

_واقعا ؟

_آره. تغ بیر کردی باز.

_ع جیبه.

– خی لی. آدرس رو هم که ندادی.

تو ماش ینه.

– جدی؟

– آره.

– سارا

؟

منتظر

نگام

کرد.

– یعنی وق تی همه ی این ماجرا ها تموم شه دیگه نمی تونم

بینمت؟

– منم مثل تو. از ه یچی خبر ندارم.

– حس می کنم نترس شدم.

– خوبه که.

– نمی دونم. بهش عادت ندارم.

__بهار؟

__بله؟

__مواظب خودت باش.

__چرا یهو اینو گفتی؟

__نپرس. فقط مواظب باش.

__داری نگرانم می ک نی.

__نگران نباش. تو شجاع تر از این حرفایی.

__ولی..

تا خواستم چیزی بگم رفت و منو بین انبوهی از سوال بی جواب تنها گذاشت.....

بعد از صبحونه، راهی خونه ی محمد شدیم. دستپختش حرف نداشت. فکرشو نمی کردم ا
ینقدر خوب آشپزی کنه.

همونجور که سارا گفت، آدرس تو ماشین بود. هیراد که آدرسو خوند گفت براش آشناس.

نفس مثل همیشه کل ی تاکید کرد مراقب باش یم. مثل مامانای مهربون شده بود.

باز یاد مامانم افتادم. تصمیم گرفتم باز بهش زنگ بزنم.

یکم که از ویلا دور شد یم هیراد گفت: خلوت با سارا جون خوش گذشت ؟
_این بار نه.خی لی گنگ حرف می زد.

_چرا ؟

_می گفت مراقب خودم باشم و از این جور حرفا.

نگام کرد.

_مراقب باشی ؟

_آره.جلوتو نگاه کن خطرناکه.

نگاهشو ازم گرفت.انگار ذهنش مشغول شده بود.چون دیگه حرفی نزد.

خیلی طول نکشید تا آدرس رو پیدا کردیم

یه در قهوه ای رنگ و قدیمی بود.دیوارا آجری بود و تقریبا داشت می ریخت.واسم

عجی ب بود که محمد هم چین جایی زندگی می کرد.

به هم نگاه کردیم.رفتم جلو و در زدم.

از تو خونه صدای ج یغ و خنده ی بچه میومد.از ی کی دوتا هم بیشتر بودن.

چنددقیقه بعد یه خانوم اومد جلوی در.چادر گل گلایش رو گرفته بود جلوی صورتش و فقط

چشماس معلوم بود.

با خوش رویی گفتم: سلام خانوم. ببخشید مزاحم شدیم.

_سلام. بفرم ایید.

_اینجا منزل آقای باص ریه؟

_باصری؟

_بله. محمد باصری.

_نه. ایشان خیلی ساله که از اینجا رفتن.

هیراد: رفتن؟! ولی آدرس اینجا رو به ما دادن.

_من از در و همسایه شنیده بودم که اینجا برای آقای به نام باصری بوده. اما تقریباً بیست

ب بیست و پنج سال پیش اینجا زندگی می کردن.

دهنم باز مونده بودن می دونستم چی بگم. یعنی چی؟!

هیراد: باشه ممنون. ببخشید مزاحم شدیم. بریم بهار.

قبل اینکه بره داخل گفتم: ببخشید شما آدرسی نشونی ای چی یزی از شون ندارین؟

_من نه والا. اما از همسایه ها پرس و جو کن ین شاید داشته باشن.

_باشه.. ممنون. روز خوش.

_خواهش می کنم. بفرمایید داخل.

_نه ممنون. خدانگهدار.

#ساعت ۲۵

#پارت ۹۶

سر در گم وسط کوچه ایستاده بودیم. نگاهم روی در های رنگارنگ خونه می چرخید.

هیراد: فکر کنم سارا اسکلمون کرده.

_یه چیزی بگو با عقل جور در ب یاد. مریضه مگه؟

_بالاخره اونم یه زما نی از ما بوده دیگه.

_بیا بریم پرس و جو ک نیم.

_یعنی واقعا می خوای زنگ تک تک این خونه ها رو بزنی؟

_حد اقل این محل رو بگردیم. اینجا شهر کو چیکیه. همه از هم خبر دار.

_تو که مرغت یه پا داره. باشه بریم.

لبخندی از روی رضای ت زدم.

با هیراد شروع کردیم به پرس و جو از خونه ها.

فکر کنم نزدیک بیست تا خونه رو گشتیم اما هیچ کس خبری ازش نداشت.

دیگه داشتم واقعا ناامید می شدم که چشمم به یه خونه ی کاهگلی، ته یه کوچه بن بست افتاد.

سریع گفتم: هیراد وایسا.

هیراد: چی شده ؟

به اون خونه اشاره کردم و گفتم: این خونه ظاهرا از همشون قدیمی تره. بیا بریم از اهل اونجا هم پیر سیم.

هیراد: ول کن باز ضایع می شیم. امروز به اندازه ی کل عمر از مردم عذر خواهی کردم. _آخریشه. بیا دیگه.

هوفی کرد و دنبالم اومد.

زنگ هم نداشت. دو سه بار در زد. اما ک سی جواب نداد.

هیراد: دیدی؟ بیا بریم.

حس کردم صدای عصا میاد.

گفتم: یه لحظه وایسا. انگاری کی داره میاد.

حدود یه دقیقه وایسادیم تا در باز شد و یه پیرمرد فرتوت و خمیده اومد جلوی در.

گفتم: سلام پدر جان. ببخشید مزاحم شدیم.

با صدایی لرزون و گرفته گفت: سلام دخترم. بفرمایید. با کی

کار دارین؟ هیراد: شما شخصی به اسم محمد می شناس

ین؟ محمد باصری.

رفت تو فکر. دستی به ریش های بلندش کش ید. عصا رو تو دستاش جا به جا کرد. آهی کش ید و گفت: بله. می شناسم.

از خوشحالی نزدیک بود پیرم بغلش. با ذوق گفتم: جدا؟ می دونین الان کجان

؟ هیراد با تعجب نگام می کرد. یکم خودم رو جمع و جور کردم.

_محمد پسر ی کی از بهترین دوستانم بود.

_بود؟ یعنی الان نیست؟

_نه. راستش را بخواین نمی دانم.

هیراد: آدرسی، نشونی ای، شماره ای چیزی ازشون ندارین؟

_شماره نه. اما یه نشونی دارم. ن می دانم هنوزم آنجاست یا نه.

شما چه کارش دارین؟

گفتم: خب.. ما از طرف یکی یه پیغامی واسشون داریم.

_آها.

هیراد:ممکنه آدرسش رو بهمون بدین ؟

_بله.چند لحظه صبر ک نین برم بیارم.بفرم ایین داخل.

هیراد:نه مر سی حا جی.عجله داریم.

سری تکون داد و رفت داخل.

هیراد به دیوار تکیه داد و گفت:فکر کنم دو ساعتی باید وایسیم تا برگرده.

_خب سنش بالاس.ط بیعیه.

سر تکون داد.از توج یش سیگارشو در آورد.گفتم:نکش.

_چرا ؟

_واسه ریه هات خوب نیست.

_مهمه برات ؟

_تو صیه بهداهش تی بود.حالا هرکار می خوای بکن.

پوزخند زد و سیگارو گذاشت گوشه ی لبش.

تا سیگارش تموم شد پیرمرد هم با یه برگه اومد.معلوم بود موقع نوشتن دستاش خیلی می لرزید.

کلی ازش تشکر کردیم.موقع رفتن گفت:اگه دیدینش .سلام من رو بهش برسانید و ب گین
عمو حس ین گفت یادت باشه.

چشم حتما. روزتون بخیر.

سریع برگشتیم و سوار ماشین شدیم. ساعت نزدیک دو بود.

آدرس رو دادم دست هیراد. یکم نگاهش کرد و گفت: فکر کنم از اینجا دور باشه.

خب بذار از ی کی پیر سیم.

نمی خواد. با جی پی اس پیداش می ک نیم.

#ساعت ۲۵

#پارت ۹۷

یک ساعتی تو راه بود یم. یهو یاد مامانم افتادم. تصمیم گرفتم اول به بابام زنگ بزنم بعد اون.

گوشیم رو از تو ک یفم در آوردم. به ه یراد گفتم: میشه یکم ضبطو کم ک نی؟

آره.

ضبطو کم کرد. شماره بابام رو گرفتم. تا جواب بده صد بار مردم و زنده شدم.

الو؟

بغضم رو قورت دادم: الو سلام باباجون.

_سلام.

عجیب بود.خ یلی سرد حرف می زد.سرمای کلمات ،کل تنم رو به رعشه انداخت.

_خو بین ؟

_مرسی.

_بابا چیزی شده؟

_نه چی می خواستی بشه.

هیچ وقت تا حالا اینجوری باهام حرف نزده بود.واقعا داشتم عذاب می کشیدم.بغضم شکست و هق هق کنان گفتم:بابا هرچی می خوای بگو.داد بزن.فوش بده.فقط اینجوری نکن.بخدا داغون می شم.

_تا حالا شده من سرت داد بکشم یا بد و ب یراه بگم بهت ؟

_نشده.اما اینجوری هم نبودی.اگه تو سرمم بزنی ه ی چی نمی گم.فقط کم محلی نکن.تو که نمی دونی چی شده.

_بهار من هیچ وقت چیزی رو از پدرش پنهون نمی کرد.بهار من عادت نداشت بره سفر و بدقولی کنه.عادت نداشت خانوادش رو بی خبر بذاره.تو بهار من نیستی.

با جمله ی آخرش داغون شدم.

_بابا خواهش می کنم.بخدا خبر نداری اینجا چه اتفاقا تی داره م یفت.روزی هزار باز از خدا می خوام بم یرم.

_واسه همین می گم بهار من نیستی. چون هر اتفاقی که م یفتاد، قب ل از همه به پدرت می گفتم.

_ترسیدم بابا.

_از چی ؟

_از اینکه دلت بشکنه.

_الانم شکسته.

_نگو بابا.

اه کشید. گفت: مثل یه دختر خوب بگو بینم اونجا چه خبره و دقیقا کجایی.

قید همه چی رو زدم و ماجرا رو واسش تعریف کردم. اونم تا وقتی که حرفام تموم شه هی چی نگفت.

وقتی حرفام تموم شد، با همون آرامش همیشگیش گفت: الان کجا بین؟

_داریم می ریم دنبال همون محمدی که گفتم.

_کسی هم باهاته؟

_بله هیراد.

_گوشی رو بده بهش.

_یه لحظه گوشی.

به هیراد گفتم: بابام می خواد باهات حرف بزنه.

سریع یه گوشه نگه داشت و گوشی رو ازم گرفت

_الو سلام جناب.....خ یلی ممنون بله.....سلامت باشین ممنون.....

یه نگاه بهم کرد. از تو داشبورده یه دستمال بهم داد و از ماشین پیاده شد. دیگه نفهمیدم با هم چی گفتن. اما مکالمشون خیلی طولانی شد.

گوشی رو که قطع کرد، نشست و گفت: خیالت راحت. مشکل حل شد.

_چه مشکلی؟

_دیگه نگران خانوادت نباش. پدر فهمیده ای داری. در کمون کرد. گفت تلاششو می کنه نجاتمون بده.

با صدایی گرفته گفتم: وای یعنی می خواد بیاد؟

_تو که گفتی نمی تونه بیاد. منم گفتم. گفتن خودشون می دونن چی کار کنن.

_امیدوارم بلایی سرشون نیاد.

_نگران نباش.

_دلخور که صحبت نکرد؟

_نه.

دلم یکم آروم گرفت. با ید از اول همه چی رو بهش می گفتم. پدرم واقعا فهمیده و با تجربه بود. خودم اشتباه کردم که بهش چیزی نگفتم.....

هیراد جلوی یه ویلای خیلی شیک و دراندشت نگه داشت. با دیدن خونه دهنم باز موند.

یه ویلا با نمای سفید و طلایی، وسط باغ!

هیراد: یه نی اینجاست؟

_بعید می دونم.

با هم از ما شین پ یاده شدیم.

نه به اون خونه ی کلن گی و داغون. نه به اینجا.

این بار ه یراد رفت جلو. آیفون رو زد.

دو سه دقیقه صبر کرد یم اما کسی جواب نداد.

دوباره زنگ زد. بازم ک سی جواب نداد.

تا خواست برای بار سوم زنگ بزنه ،صدای یه خانوم میان سال تو آیفون پ

یچی د:کيه؟

_سلام خانوم. منزل آق ای باصری؟

_ امرتون ؟

_ به پیغام واسشون دا ریم.

_ آقا خونه نیستن. شما پیغامتون رو بدین من بهشون می گم.

_ نمی شه. شخصیه.

_ پس باید صبر کنین تا برگردن.

_ کی میان ؟

_ رفتن تهران. دو سه روز دیگه قراره حرکت کنن.

_ گفتم: ای به خش کی شانسه.

_ هیراد: باشه. پس ما م ی ریم همون موقع بر می گردیم.

_ هر جور مایل ین. روز ب خیر.

_ رفتیم سمت ماشین. گفتم: باز خوبه پیداش

_ کردیم ولی عجب خونه ای داره.

_ آره. سوار شو بریم یکم خرید ک نیم. از اونورم ی ه چیزی بخریم بریم خونه.....

:♪NRGS

#ساعت ۲۵

#پارت ۹۸

بعد از دو سه ساعت چرخیدن، با ک لی لباس و وسیله و خوراکی تصمیم گرفتیم برگردیم. داشتم عز گرسنگی پس میفتم. به پیشنهاد هیراد کباب گرفتیم.

تو راه برگشت، هیراد هم به چند نفر تلفن زد.

تو فکر بابا و مامانم بودم. کلی صلوات و آیه الکرسی نذر کردم که بابام نیاد. اگر م یاد اتفاقی واسش نیفته.

به باغ که نزدیک شدیم، از دور نفس و آرادو دیدم که دارن دنبال هم می دون. نفس هی جیغ می کشید. هیراد هم می خندید.

هیراد با دیدنشون گفت: به به. ب بین باکی اومدیم ۱۳ به در.

خندیدم و گفتم: باز خوبه الکی خوشن. مثل ما نیستن.

نزدیک تر که شدیم، دیدم آراد داره با شلنگ آب دنبال نفس می دوه. خودشم

سرتاپاش خیس بود. حدس زدم باز نفس شو خیش گل کرده باشه.

روسریش هم از سرش افتاده بود.

با دیدن ما، دست از دنبال بازی برداشتن و اومدن جلو.

هنوز اثرات خنده رو صورتشون پیدا بود.

از ماشین پیاده شدم و گفتم: خوش می گذره حسا بی. مگه نه؟

آراد: بهار تو که این دوست خل و چلت رو می شناسی. آروم یه جانمی ش ینه. هی بهش گفتم نکن. نکن.

نفس: به من می گی خل و چل؟ وایسا نشونت می دم.

تا خواست بره سمتش آراد بلز شلنگو برداشت و گرفت سمتش.

نفس هم جیغ جی غ کنان رفت عقب.

خندیدم و گفتم: حقته نفس. تا تو باشی آروم بشینی.

نفس موهاش رو از صورتش کنار زد و گفت: ببینم تو بام نی یا اون؟

_من طرفدار حق م

آراد: آفرین. تو زن زند گی می شی.

نفس یه چشم غره ی توپ بهش رفت.

هیراد: کم حرف بزنین. بیاین کمک کنین این وسایلو ببریم داخل.

آراد: ماشالله چقدر هم خرید کردین. فکر کنک کل بازارو جمع کردین آوردیم.

نف س: عه منم باید برم خرید.

گفتم: بهار یه چ یزایی واست گرفتم اما بازم خودت باید بری چ یزایی که نیاز داری رو بگ یری.

نف س: دستت درد نکنه.

_از هیراد تشکر کن.

هیراد نداشت من حساب کنم. هرچی هم اصرار کردم قبول نکرد. گفت پولام رو نگه دارم، ممکنه جای واجب تر بهش ن یاز پ یدا کنیم.

نفس از هیراد تشکر کرد. اون گفت کاری نکرده.

بچه ها هم مثل ما گرسنشون بود. سریع وس ایلو بردیم داخل و دور هم نشستیم و ناهار، و شایدم شام رو خوردیم!...

.....

تو اون سه روز هیچ اتفاق خاصی نیفتاد. ح تی سارا هم نیومد پیشم. واسم عجیب بود که چرا هیچ خبری از هی چی نیس ت.

روزا واقعا تکراری و خسته کننده بودن. هیرا د هم رفتارش سرد شده بود. البته بود، اما حس می کردم بدتر شده.

دیگه دلم داشت اونجا می پوسید.

روز بعد از اینکه رفتیم سراغ محمد، با نفس رفتیم حموم عمومی. حس می کردم واقعا چند کیلویی وزن کم کردم. حالم دیگه داشت از خودم بهم می خورد. آراد رو هیراد مشکلی نداشتن و همونجا رفتن حموم.

هنوز ۱۴ روز از ۲۵ روز مونده بود. نمی دونستم تو اون دو هفته باید چی کار می کردیم.

قرار بود فردای اون روز بازم بریم دنبال محمد. اون روز نفس و آراد به بهونه ی تلفن زدن با هم رفتن بیرون. هیراد هم بی حوصله و کسل بود. گفت می ره یه دوش بگیره. منم تک و تنها رو مبل نشستیم و تو گالری گو شیم می چرخیدم. روی عکس نیلوفر مکث کردم. دلم واسش یه ذره شده بود. اصلا معلوم نبود کجاست. چی کار می کنه. خانوادش هم حتما الان دل تو دلشون نبود. به نفس سپرده بودم که با مادر نیلوفر تماس بگ یره. دعا دعا می کردم یادش نره. .

اهی کشیدم و زدم عکسای بعدی. رسیدم به عکسای سه ت اییمون که وقتی اومدیم اینجا گرفتیم. کی فکرشو می کرد قراره اینجوری شه؟ مثلا قرار بود بعز سه چهار روز بری م ویلای نفس اینا، از اونورم بریم تهران.

بابام همون روزی که بهش زنگ زدم اس اس داد و سفارش کرد خیلی مراقب خودم باشم..گفت دنبال کارای دانشگاهم می ره و خودش درستش می کنه. خیلی ازش ممنون بودم.

همینجور داشتم عکسا رو نگاه می کردم که باز تلفن خونه زنگ خورد.

قلبم هری ریخت.آخه سیم تلفن رو کشیده بودیم.

بلند شدم رفتم سمتش.همچنان داشت زنگ می خورد.

گوشی رو با تردید برداشتم.همینکه گرفتم کنار گوشم،از اون طرف صدای ج یغ گوش خراشی اومد.

بی اخت یار پرتش کردم و رفتم عقب.

#ساعت ۲۵

#پارت_۹۹

با ترس به گوشی نگاه کردم.از توش صدای خنده های شیطانی ای میومد.

تا خواستم یه حرکتی بکنم،دیدم داره از توی سوراخ های تلفن یه چیزی شبیه خون م ی زنه بیرون.

به معنای واقعی کلمه لال شده بودم. هر کار کردم چیزی بگم یا داد بکشم نشد.

کم کم کل اون قسمت رو خون برداشت. هنوز هم صدای خفه ی خنده و جیغ به گوش می خورد.

چراغ ها یهو خاموش شد. تا خواستم جیغ بکشم برق اوامد و دیگه اثری از خون رو زمین نبود. تلفن هم سر جاش بود.

از ترس نفس نفس می زدم.

دوباره برق خاموش و بعدم روشن شد. انگار اتصالی کرده بود. چون هی خاموش و روشن می شد.

با صدایی که از ته چاه میومد هیراد رو صدا زدم.

همون موقع چراغا کلا خاموش شد. با اینکه روز بود اما خی لی تاری ک بود. یهو برق اوامد و یه

موجود سیاه، با چشمای درشت قرمز و دندونای دراکولایی، با قد خی لی بلندکنار تلفن ظاهر

شد. آروم آروم رفتم عقب. نفسم بالا ن میومد. دنبال یه چیزی می گشتم تا باهاش بتونم از

خودم دفاع کنم. چشمم خورد به گلدون. سریع خم شدم و برش داشتم. تا چرخ یدم

سمتش، دیدم دقیق ا رو به روم با فاصله ی خیلی کم وایساده.

جیغ بلندی کشیدم و گلدون رو پرت کردم سمتش، اما نه صدای شکستن اوامد، نه برخورد

گلدون با اون.

چشمام رو باز کردم دیدم گلدون رو م یزه.
 بدنم جواری می لرزید که هیچ جوهره ن می تونستم کنترلش کنم.
 حس کردم ی کی تو آشپزخونس.
 آروم آروم رفتم جلو. هر لحظه امکان داشت بخورم ز مین.
 هی تو دلم می گفتم: آروم باش بهار. هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته. آروم باش.
 رسیدم جلوی در آشپزخونه. نیلوفر اونجا بود. دقیقاً بغل یخچال وایساده بود.
 زمزمه کردم: نی... نیلوفر....
 لبخند زد: سلام بهار. خوب بی ؟
 نمی تونستم جوابشو بدم. زبونم تو دهنم ن م ی چرخید.
 _چرا حرف نمی زنی؟ نکنه فکر می کنی من نیلوفر
 نیستم؟ حس می کردم اونم ی کی از هموناس و
 داره اذیتم می کنه.
 _چرا اینجوری فکر می کنی؟ من نیلوفرم می خوامی بهت ثابت کنم که
 واقعیم؟ یه چاقو از زیر لباسش در آورد. خیل ی هم دراز بود.

گرفت سمت ش قیقش و گفت:نشونت

بدم ؟ مات و مبهوت فقط نگاش می

کردم.

یهو چاقو رو فرو کرد تو سرش و در آورد.

جیغ بلندی کشیدم وچشمام رو بستم.طاقت نیاوردم و صدای گریم بلند شد.

_چرا می ترسی؟دیدی من نیلوفرم؟نگام کن.

با تردید چشمام رو باز کردم.از سرش داشت خون میومد.

_تو...تو....

_آره منم..ب بین.

این بار چاقو رو فرو کرد تو چشم راستش و در آورد.

صحنه ی واقعا وحشتناکی بود.

دستم رو گذاشتم رو گوشم و با تمام توان داد زدم:برو گمشو. چی از جونم می خوای.

دیدم صدایش نییاد.چشمام رو باز کردم دیدم چاقو رو فرو کرده تو قلبش.هم ینجور از سر و

چش و سینش خون میومد.

یهو مثل شمع آب شد و ریخت زمین.

گریه می کردم و نفس نفس می زدم. پاهام مثل دو تا وزنه ی دویست کیلویی شده بود.
صدای هیراد از بیرون اومد.

_بهار..بهار

با خوشحالی رفتم ب بیرون.

صداش از توح یاط میومد.

با تمام توانی که واسم مونده بود درو باز کردم و رفتم ب بیرون.

کنار حوض وایساده بود و داشت بهم لبخند می زد.

#ساعت ۲۵

#پارت ۱۰۰_

گریم شدت گرفت. تا خواستم برم سمتش گفتم: بهار جلون یا. قراره ی ه نمایش واست بازی
کنم.

از حرفاش سر در نمیاوردم. گریم شدید تر شد. گفتم: چی می گی هیراد؟ من حالم اصلا خوب ن
یست. دارم دیوونه می شم.

_خب می خوام حالتو خوب کنم دیگه.

بی حال نگاش کردم.منتظر شدم ب بینم چی کار می خواد بکنه.
سرگیجه ی شدیدی گرفته بودم.حالم داشت بهم می خورد.
از پشت سرش یه موجود با پاهایی شبیه سم اسب، با دم بلند و پوستی سبز رنگ اومد بیرون.
یه تبر هم دستش بود.جفت پاهام قفل کرد.حتی پلک هم ن می تونستم بزnm.
یهو تبرو برد بالا. جیغ کشیدم:هی...ه یراد مواظب باش.
تا حرفم تموم شد تبر رو روی سرش فرو آورد.بعدم گردنشو زد.
جوری جیغ کشیدم که حس کردم دیگه هیچ وقت صدام در ن میاد.
بی حال شدم.نفسم بالا نمیومد.
هیراد با سر و تنی جدا،رو ز مین افتاده بود و اون موجود وح شی داشت با تبر تیکه ت
یکش می کرد.خون همه جا رو گرفته بود.دیگه حالتام دست خودم نبود.
تم شروع کرد به لرزیدن . از رو پله ها سر خوردم و دیگه چیزی
نفهمیدم.....

از زبان #ه یراد

تا صدای جیغش رو ش نیدم، سریع شروع کردم به پوشیدن لباسام. چند بار صداش زدم اما جواب نداد.

حوله رو انداختم رو موهام و پله ها رو دو تا یکی دویدم پایین. تو سالن نبود. تو آشپزخونه هم نبود. به اتاقا هم سرک کشیدم اما نبود.

رفتم توی حیاط. تا درو باز کردم، دیدم بهار افتاده پایین پله ها و تکون نمی خوره. به لحظه قلبم تیر کشید.

یا حسین. بهار.

نفهمیدم خودمو چه جوری رسوندم بهش.

چرخوندم و گذاشتمش رو پام. چند بار کوبیدم تو صورتش و صداش زدم: بهار؟ بهار
صدامو می شنوی؟! چشاتو باز کن.

جواب نمی داد.

نبضشو گرفتم. عادی می زد. غش کرده بود.

جا بیش هم خونی نبود.

بلندش کردم و بردمش داخل. خوابوندمش رو مبل. بچهها ماشین رو برده بودن. رفتم سراغ گوشیم. آنتن نداشت. با حرص پرتش کردم سمت دیوار.

رفتم تو آشپزخونه. به لیوان آب قند درست کردم. یکم آب ریختم تو کاسه و برگشتم.

با قاشق چای خوری آروم آروم آب قند و بهش دادم. هر چند لحظه یه بار هم رو صورتش آب می ریختم. اما فایده ای نداشت.

_بهار؟ بهار؟ چشماتو باز کن. چی شدی

اخه؟ بهار؟ اصلا فایده نداشت.....

از دست آراد و نفس عصبی شده بودم... یک ساعت گذشت اما خبری ازشون نشد. به سرم زده بود کولش کنم ببرمش بیمارستان.

تا خواستم بلند شم حاضر شم صدای ماشیم اومد.

با تمام فشاری که روم بو، بلند شدم و رفتم تو حیاط.

خوش و خرم داشتن می خندیدن. بیشتر عص بی شدم. پیاده شدن. تا آراد خواست

چیزی بگه داد زدم: معلوم هست کج ایین؟ می ذاشاین صبح میومدین.

جفتشون کپ کردن. حقم داشتن. اما اون لحظه واقعا داغون بودم.

به نفس گفتم: برو تو یه چیز بکن تن بهار ببرمش بیمارستان.

یهو زد تو صورتش و گفت:

بیمارستان؟ چشمه مگه؟ _ نمی دونم. اومدم

دیدم تو ح یاط افتاده. بدو دیره.

_ یا فاطمه ی زهرا.

اینو گفت و دوید تو.

آراد با نگرانی گفت: واسه همین اینقد بهم ر

یخته ای؟ دستی به موهام کشیدم شروع

کردم به قدم زدن.

آراد هم رفت تو. طاقت نیاوردم و منم باهاش رفتم.

#ساعت ۲۵ ✨

#پارت_۱۰۱

تا خواستم بغلش کنم و ببرمش، در زدن.

هرسه مون با بهت برگشتی سمت در. یعنی کی تونسته ب

یاد اینجا؟ آراد زودتر به خودش اومد و آروم آروم رفت

سمت در.

گوشه ی پرده رو داد بالا.

برگشت و گفت: یه پ یرمرده.

نف س: یا خدا. چه جور ی

تونسته بیاد اینجا؟ گفتم: چه شک

لیه؟

ریش سفید بلند، قد کوتاه. لباس یه دست قهوه ای.

مشخصاتی که می گفت مربوط به شم سی بود. خودم رفتم جلوی در. پرده رو دادم

کنار. خودش بود. اما چه جوری اومده بود؟

درو باز کردم.

سلام جوون.

_سلام شم سی خان. شما کجا اینجا کجا؟

_اومدم بهار رو بب ینم.

_بهار؟! غش کرده حالش خوب نیست.

_واسه همین اومدم ب بینمش.

منو کنار زد و اومد داخل.

مستقیم رفت سمت بهار.

از از توی کیسه ای که دستش بود یه کاغذ در آورد. رفتم نزدیک تر تا بب ینم چی کار می کنه.

صدا از هیچ کدومون در نیومد. کاغذ رو گرفت جلوی صورتش. چشماش رو بست و

شروع کرد به خوندن یه چیزی.

هیچی از حرفاش ن می فهمیدم.

چند دقیقه بعد، برگه رو تا کرد و گذاشت زیر سرش و رفت سمت در.

_نیازی به دکتر نداره. تا فردا صبح بهوش میا د. شب بخ یر.

دنبالش رفتم و گفتم: مشکلی که واسش پ یش نیومده؟ چرا اینجوری شده؟

_اذیتش کردن. خودش واست تعریف می کنه. خدا نگهدار.

_بذار ین برسونمتون.

دست تکون داد و بدون هیچ حرفی رفت.

پشت در وایسادم و نگاهش کردم. هر کس می دیدش، فکر می کرد یه پیر مرد ناتوانه که ه یچی نداره. اما زیر این چهره ی مظلوم، یه موجود عجیب زندگی می کرد...

رفتم بالا سر بهار. مثل فرشته ها خوابیده بود. موهای حالت دارش که دورش ریخته بود، از همیشه جذاب تر و زیبا ترش می کرد.

آراد: کی بود این؟ شم سی؟

_آره. همون جادوگری که با بهار پیشش می رفتیم.

نف س: چه جوری اومد اینجا؟!

_نمی دونم. واسه خودمم سواله.

نفس با بغض گفت: ب یچاره بهار. داره نابود میشه.

آراد: نگران نباش. بهار قوی تر از این

حرفا س تو دلم گفتم: آره. این دختر

ح تی از منم قوی تره..

دستم رو انداختم زیر پاها و گردنش و بلندش کردم. به نفس گفتم اون کاغذ رو بیاره تو اتاق.

نفس سریع تشک بغل اتاق رو باز کرد. منم بهارو خوابوندم روش. بوی تنش داشت دیوونم می کرد. نمی تونستم بیشتر ر از این اونجا بمونم. ن می دونم چه مرگم شده بود.

کاغذ رو از نفس گرفتم. گذاشتم بالا سرش. به نفس گفتم حواسش بهش باشه. خودمم سر یع از اتاق زدم ب یرون.....

از زبان #بهار

آروم چشمام رو باز کردم. پلکام خیلی سنگ ین شده بود. همه چی رو دو تا می دیدم.

همه ی اتفاقاتی که افتاده بود جلوی چشم رژه رفت.. هیراد... تبر... اون موجود... نیلوفر.... با وحشت بلند شدم نشستم. از ترس به خودم می لرزیدم. تو اتاق پ ایین بودم و کسی پیشم نبود.

بدنم کم کم شروع کرد به لرزیدن. سردم شده بود. پتو رو گرفتم دورم و گوشه ی دیوار کز کردم. حالم دست خودم نبود. انگار اصلا روز مین نبود.

مدام اون صحنه ها م یومد جلوم.چهره ی هیراد تو اون حالت یه لحظه هم از جلوی چشم کنار نمی رفت.

هرکار هم می کردم بلند شم برم ب یرون ن می تونستم.نمی دونستم جرئتش رو نداشتم یا چی.

زمان از دستم در رفته بود.نمی دونم چقدر از بلند شدنم گذشته بود که در باز شد و نفس اومد داخل.

تا منو دید با خوشحالی اومد پیشم و گفت:وای بهوش اومدی؟خدایا شکرت.

اومد پیشم و بغلم کرد.نمی دونم چرا نمی تونستم هیچی بگم.انگار زبونم بند اومده بود.

می خواستم از هیراد بپرسم.می خواستم بهم بگه هرچی که دیدم حقیقت نداشته اما نمی تونستم.اصلا زبونم تو دهنم نمی چرخید.

ازم جدا شد و گفت:خوبی؟سر درد و سرگ یجه نداری؟گرسنت ن یس ؟

سرم رو به علامت من فی تکون دادم.

نف س:خداروشکر.چرا حرف نمی زنی ؟

#پارت_۱۰۲

می خواستم از هیراد پرسرم. می خواستم بهم بگه هرچی که دیدم حقیقت نداشته
اما نمی تونستم. اصلا زبونم تو دهنم نمی چرخید.

ازم جدا شد و گفت: خوبی؟ سر درد و سرگ یجه

نداری؟ گرسنت ن یس؟ سرم رو به علامت من فی تکون

دادم.

نف س: خداروشکر. چرا حرف نمی زنی؟

واقعا نمی تونستم حرف بزنم. دهنم باز نمی شد. نمی دونم چم شده بود. فقط تو فکره
یرا د بود.

نفس با ترس پاشد رفت ب یرون و چند دقیقه بعد با هیراد برگشت.

تا دیدمش نا خودآگاه با وحشت رفتم عقب و چسبیدم به دیوار.

هیراد جلوی چشماتم یکه ت یکه شد. اما الان جلوم وایساده بود.

بدنم شروع کرد به لرزیدن.

هیراد: بهار؟ چته چرا می لرزی؟

هرچی میومد جلو تر من خودمو بیشتر جمع می کردم.

کم کم عرق سرد نشست رو پیشو نیم.

نفس با دیدنم گفت: برو ب یرون انگار ازت می ترسه.

هیراد: می ترسه؟! یعنی چی می ترسه?!?

نفس: هیراد تو رو خدا..

هیراد نگام کرد. پوفی کرد و با کلافگی رفت ب یرون.

نفس اومد جلو و گفت: بهار چته؟ چرا ازش می ترسی؟ هیراده ها؟

اشک از چشمم سراز ی ر شد. اصلا ن می فه میدم چمه. چرا هرچی تلاش می کردم نمی تونستم چیزی بگم.

نفس: بهار جان من حرف بزن. به چیزی بگو بفهمم سالمی. چی شد که اونجوری شدی.

و باز هم جوابم سکوت بود.

نفس هم کم کم اشکش در اومد و رفت ب یرون.

دلم می خواست بم یرم. خسته بودم از اون وضع.

از یه طرفم ته دلم آروم شد که هیراد سالم بود. شاید اونقدری که با دیدن اون صحنه اذیت

شدم، تو این ده دوازده روز نشده بودم.....

تا شب چند باری بچها اومدن بهم سر زدن. اما هر بار نتونستم چ یزی بگم.
 هیراد اما نیومد. دلم گرفت. دوست داشتم اونم بیاد. ن می دونم چرا با دیدنش اونجوری
 کردم. هنوزم وقتی اون صحنه میومد جلوی چشمم پشتم می لرزید. خی لی بد بود. خیل ی
 از جام تکون نخوردم. همون گوشه ی دیوار به پنجره خیره شده بودم. دقیقا مثل آدمای
 مجنون!

حس کردم ی کی نشست کنارم. سارا بود.

هیچ عکس العملی نشون ندادم.

مثل من زانو هاش رو بغل کرد و به پنجره

خیره شد صداس رو ش نید م: چرا نمی ری

بیرون؟ تو دلم گفتم: من که ن می تونم

حرف بزنم.

— من می فهمم چی م یگی؟

با تعجب نگاهش کردم. لبام تکون نمی خورد. هرچی می گفتم تو دلم بود

— یعنی تو الان ذهنمو می خونی؟

_ذهنتو نه. دلتو.

_خوبه باز یکی هست.

_جواب سوالمو ندادی.

_نمی دونم. خوب نیستم.

_مگه قرار نبود قوی باشی؟

_نمی تونم.

_می تو نی.

_نه.

_اگه نتونی ب قیه رو هم از دست می دی.

_خی لی ضع یفم.

_نیستی.

_از کجا می دو نی.

_می دونم.

_مگه می دونی چی شده؟

_می دونم.

— نمی دو نی. چون اصلا نمی دونس تی محمد کجاست.

سرش رو چرخوند و نگام کرد. وقتی دیدم ش ماتم برد. خیلی ناز شده بود. صورتش صاف صاف بود. لپاش گل انداخته بود. چشماشم درخشش خاصی داشت. عین دخترای ۱۷" ۱۸ ساله.

— یعنی چی نمی دونستم.

— دیدی گفتم.

— بهار درست حرف بزن

— محمد ۱۵ ساله که از اونجا رفته؟

— مگه میشه؟ من هر روز می رم تو اون خونه و می بینمش.

— مطمئن نی اون محمده؟

— مگه میشه مطمئن نباشم.

— پس همه چی رو هم نمی بینی. چون اون تو یه ویلای در اندشت زندگی می کنه.

#ساعت ۲۵ ✨

#پارت_۱۰۳

باورش نمی شد.

— ولی من می ب ینمش. تو همون خونه. داره باز زنش می گه و می خنده.

— یا اون محمد نیست. یا توی تصور و ذهن خودت داریش.

روش رو برگردوند.

— قرار بود وقتی برگشت دوباره بریم پیشش. چون وقتی رفتیم یه خانومی گفت رفته یه شهر دیگه.

— ع جیبه.

— آره.

— می دونم دلیلش چی ه.

— دلیل چی ؟

— اینکه ن می تونم ببینمش.

— چیه؟

— نمی دارن.

— کیا ؟

— همونایی که اس یرم کردن. همونایی که این بلا ها رو دارن سرت میارن. اونا دارن سعی می کنن قبل از

۳۲ روز شما رو از پا در بیارن. چون بعد اون ، با کمک شم سی، اوانان که به اسارت در میان.

— ترسناکه.

_برای تو آره.

_یعنی بازم میان سراغم؟

_حتما.

_پس اون معجونایی که اون جادوگر بهم داد چی؟هیچ اثری نداشت؟

_قرار نیست همیشه اثر کنه.شاید م اگه اونا رو نمی گرف تی وضع از این بدتر می شد.یادته

گفتم مراقب خودت باش؟

_یادمه.

_فکر کنم الان دلیلش رو فهمیدی.

_چرا نمی تونم حرف بزوم؟

_زبونت بند اومده.

_یعنی... .

_چرا...خوب میشی.

_سارا دلم می خواد بم یرم.خوش بحالت مردی.

نگام کرد و لبخند زد.اما اونقدر تلخ بود که قشنگ حسش کردم.

بلند شد.موهای حالت دارشم دپیه پریشون نبود.اصلا ش بیه فرشته ها شده بود.

_داری می ری؟

— باید برم.

— کاش می موندی.

— یکی منتظر ته.

— کی

— یعنی ن می دو نی کی رو میگم؟

قبل اینکه حرفی بزنم غیبش زد. منظورش ه ایراد بود.

بعد اون اتفاق حس کردم چقدر نبودنش برام می تونه دردناک باشه. تو همون مدت کم وابستش شده بودم. نم ی دونستم یه وابستگی سادس یا.....

نیروم رو جمع کردم و بلند شدم. رفتم رو به روی آینه ی تیکه ت یکه ایستادم. یاد روزی که آینه رو شکستم افتادم. به دستم نگاه کردم. جای زخمم هنوز مونده بود.

باورم ن می شد تو این دو هفته اینقدر عوض شده باشم. دیگه از صورت مهتابی و شادابم خبری نبود. رنگ چشمام به تیرگی می زد. گونه هام گود رفته بود. موهام بهم ریخته بود. ش بیه روح شده بودم.

حس کردم صدای خش خش برگ میاد. رفتم پشت پنجره ه. ایراد داشت تو حیاط قدم می زد. چراغ زرد کوچیک بغل حیاط هم روشن بود.

یکم که گذشت سیگارش رو روشن کرد و سرش رو به سمت آسمون بلند کرد.

#ساعت ۲۵ 

#پارت_۱۰۴

تا سیگارش تموم شه، یه دل سیر نگاهش کردم. هر بار که یاد اون صحنه ها میفتادم و می دیدم الان سالم جلوم ایستاده از ته دل خدا رو شکر می کردم.
تو دلم آه کشیدم و به رخت خوابم برگشتم.....

روز بعد نفس اومد بیدارم کرد و گفت هیراد میگه باید بریم دنبال محمد.
تا اسم محمد اومد سریع نشستم سر جام و شروع کردم به مالیدن چشمم.

یکم نگام کرد و گفت: هموزم ن می تو نی

حرف بز نی؟ سرم رو به علامت من فی

تکون دادم.

با لحن ناراحتی گفت: دیشب تا صبح داشتم باهات حرف می زدم. اما تو خواب بودی.

دستم رو به روش باز کردم. اونم سریع بغلم کرد. خیلی دلم می خواست حسام رو بهش
بگم. بگم چی شد و چیا دیدم.

ازش جدا شدم و با ایما اشاره گفتم که به هیراد بگه میام.

اونم تایید کرد و رفت.

بلند شدم رفتم طبقه ی بالا. با کسی تو سالن بر نخوردم.

رفتم تو اتاق سارا. مانت وی مشکی و شلوار هم رنگ جدیدی که خریده بودم رو

پوشیدم. شال کاموایی قهوه ای هم سرم کردم. پالتوم رو پوشیدم و رفتم بیرون.

همشون تو حیاط بودن.

هیراد تا منو دید سرشو انداخت پایین و رفت نشست تو ماشین. حق داشت دلخور باشه. اما

تقصیر منم نبود.

آراد با دیدنم گفت: به به بهار خانوم. چه عجب ما شما را زیارت کردی م.

جوابم فقط یه لبخند پر درد بود.

نف س: برو بهار. به سلامت. مواظب خودتون باشین.

سر تکون دادم و رفتم نشستم تو ماشین.

.....

جوب یش از حد سنگی ن بود...هیراد اصلا حرف نمی زد.داشت تو همون مسیر قب لی می رفت که یهو دیدم گرفت تو خاکی و زد تو ترمزل. ینقدر ناگهانی این کارو کرد که قدرت انجام هیچ کاری رو نداشتم.

با ترس نگاهش کرد.

نگاهم کرد و گفت:پیاده شو.

به خودم که اومد پ یاده شدم.

رفت نشست وسط جاده.

دهنم باز مونده بود.دل یل کاراش رو ن می فه م یدم.

داشت چی کار می کرد؟

جاده خی لی خلوت بود اما هر لحظه امکان داشت یه ماشین با سرعت ب یاد.

تقلا می کردم چیزی بگم اما نمی شد.وق تی دیدم بی فایدس تص میم گرفتم خودم برم پیارمش .

تا قدم اول رو برداشتم دیدم یه ماشین داره با سرعت بالا بهش نزد کی میشه.

چشماس بسته بود.

نفهمیدم چه جوری فقط داد زدم:ه یراد مواظب باش.

هیراد سریع غلت خورد و از جاده رفت ب یرون.

نفس نفس زنون نگاهش می کردم. نفس راحتی کشیدم. خدا رو شکر که چیزیش نشد.

دیدم از اون طرف داره بهم لبخند می زنه. بلند شد او مد سمتم.

یکم نگاهم کرد و مهربون گفت: بازم جواب داد. دیدی بالاخره حرف ز

دی؟ تازه فه میدم من تونستم حرف بزnm. هم خوشحال بودم هم داشتم

پس میفتادم.

از دستش عص بی شدم و گفتم: داشتی خودتو به کشتن می دادی.

_اشکال نداره. ارزشش رو داشت. ب شین بریم.

بهدم در برابر چشمان متحیر من سوار ما ش ین شد.

#ساعت ۲۵ ✨

#پارت_۱۰۵

حالم ک می بهتر شد. چون می تونستم صحبت کنم. اما همچنان هر دومون در سکوت به

آهن گی که پخش می شد گوش می دادیم.

چیزی نگذشت که باز به همون ویلا رسیدیم.

پیاده شدیم و مثل دفعه ی قبل زنگ زدیم.

این بار بدون اینکه ک سی پرسه کیه در باز شد.

هیراد کنار رفت تا من رد شم. زیر لب خیلی آروم تشکر کردم و رفتم داخل.

پشت سرم با فاصله ی یه قدم اومد.

خونش واقعا بزرگ بود.

حیاطور رد کردیم و رس یدیم به در ورودیش.

باز بود.

با هم رفتیم داخل. خونه ی واقعا در اندشت و با صفایی داشت، اما اونقدر سوت و کور و تاریکی

بود که آدم یاد شب اول قبرش م یفتاد.

یه خانوم مسن با لباس ایی ساده اومد سمتون و گفت: خیل ی خوش اومدین. بفرمایید ب شینی

د تا آقا تشریف ب یارن.

من و هیراد کنار هم روی یه مبل دو نفره نشستیم.

هیراد از سکوت اونجا استفاده کرد و پرسید: فکر نمی کردم ترسناک باشم.

اول متوجه حرفش نشدم. بعد فه میدم منظورش همون روزیه که ازش دوری می کردم.

_ترسناک نیس تی.

_ مطمئن نی؟ آخه بع ضیا جوری رفتار می کنن انگار جن دیدن.

_ بعضیا هم بدون اینکه بدونن دلیلش چیه فقط قضاوت می کنن.

_ خب قضیه چیه ؟

همه ی ماجرا رو واسش تعریف کردم. حرفام که تموم شد خندید و گفت: یعنی داشتن منو

وسط ح یاط تیکه تیکه م یکردن؟

چیزی نگفتم. دوباره خندید و گفت: چه باحال و هیجانی.

با حرص گفتم: با حال و هیجانی؟ پس واقعا باید ازت ترسید.

با اومدن مردی قد بلند و مسن، حرفمون نصفه موند.

کل موها و ریش و سب یلش سفید بود.

چروکای دور چشمش سنش رو بالا نشون می داد.

دکمه های پ یراهن س فیدش رو تا آخرین دکمه بسته بود. یه شلوار پارچه ای مشکی هم

پاش بود. با یه عصای قهوه ای و خوشگل.

با اومدنش از جامون بلند شدیم. حدس زدم خودش باشه.

اومد جلو. با هیراد دست داد و گفت: سلام خ یلی خوش اومدین.

هیراد: سلام. ممنونم

به من هم خوش آمد گفت و نشستیم.

رو به روی ما نشست و پاهاش رو روی هم انداخت. عصاش هم همچنان دستش بود.

با اینکه سنش بالا بود، اما صدای گیرایی داشت. نگاهمون کرد و گفت: ن عیمه گفت

کار واجبی داشتین. درسته؟ هیراد: بله.

_خب. در خدمتم.

گفتم: شما آقا محمد هستین دیگه؟

_بله خودمم.

هیراد: راستش من اهل حاشیه رفتن نیستم. شایدم چیزایی که میگی م به نظرتون

مسخره بیاد. اما دلیلی نداره که این همه راه بکو بیم ب یایم اینجا تا یه مشت دروغ

تحویلتون بدیم و بریم.

یکم سکوت کرد و ادامه داد: یه زمانی، اون موقع که خیلی جوون تر بودین، یه دختری به اسم

سارا که از دخترای خان هم بوده به سما ابراز علاقه می کنه درسته؟

ابروهاش تو هم گره خورد.

بعد اینکه شما بهش میگین دارین ازدواج می کنین اون دختر کلا نابود میشه. جوری که خانوادش هم درگیر این ماجرا می شن و می رن دنبال دعا نویس. این دختر با همون دعا ها طلسم میشه و آخرم خودش رو به بدترین شکل ممکن می کشه. تا آخرین روز زندگیش هم شما رو می دیده و باهاتون حرف می زده. خود واقعیتون رو نه. تو خیالش.

ادامش رو من گفتم: الانم روح اون دختر سال هاست که تو اون خونه اسیر شده. چون هنوز طلسمش نشکسته. شاید به نظرتون خنده دار ب یاد اما من باهاش حرف می زنم. الانم اگه اینجاییم خودش از من خواست. تو تموم این سالها، شما رو با خانومتون تو همون خونه ی قدیمیتون می دیده که با هم خوشین.

یعنی. سارا مرده ؟

گفتم: بله. اما روحش هنوزم سرگردونه.

خانوم من همون سال اول فوت کرد. ازدواج ما هم اجباری بود.

هر دو مون با چشمای گرد نگاهش می کردیم.

هر کس دیگه ای هم جای من بود، به حرفاتون شک می کرد. چون با عقل زیاد جور در

نم یاد. اما نشونی هایی که دادین درسته. چهره ی اون دختر هیچ وقت یادم نمی ره. اون

معصومیتش، صداش، حجب و حیاش. بعد اون روز، حتی یه روزم نبود که بهش فکر نکنم. تمام فکر و ذکرم رو درگیر خودش کرد. دلم میخواست دوباره ب بینمش و یه جوری از دلش در بیارم. اما خب دیگه ازدواج کرده بودم و یه محدودیت هایی داشتم.

چند وقتی که از فوت خانومم گذشت، تصمیم گرفتم برم دنبالش. چون خانواده هامون با هم آشنا بودن راحت نشونیشون رو پیدا کردم. اما وق تی رفتم اونجا، رفته بودن.

#ساعت ۲۵*

#پارت_۱۰۶

کل شهر و زیر و رو کردم اما نتونستم پیداش کنم.

تصمیم گرفتم ب یخیالش بشم و ب قیه عمرم رو تنها زندگی کنم. اما باز هم نتونستم. تو تموم این سی سال یک روز هم بدون فکرش نگذشت. ن می دونم چرا. از آدمی مثل من بعیده که سی سال به یه موضوع فکر کنم. الانم که گفتین مرده، یه لحظه نفسم گرفت و ه ی چی نشنیدم.

_باور می کنین سارا هخوز هم عاشقونه؟ اصلا عشق شما باعث شد که این بلاها سرش ب یاد.

دستش رو گذاشت رو قلبش و گفت: ن عیمه قرص قلب منو ب یار.

چند لحظه بعد، ن عیمه قرصش رو آورد. صبر کر دیم تا حالش خوب شه. حرفاش واقعا بهت آور بود.

وقتی بهتر شد، نگاهمون کرد و گفت: شما ها کی هستین؟ این داستانا رو از کجا می دونین؟

هیراد: سارا عمه ی پدرامونه. ما هم ناخواسته وارد این ماجرا ها شدیم. قصش هم خیلی طولانیه.

گفتم: الان سارا ازتون می خواد برین سر خاکش. فکر کنم اگه برین هر دوتون آروم میگی رین.

من تک تک قبرای این شهر و گشتم اما پیداش نکردم.

هیراد: حقم دارین. چون اون توح یاط خونشون دفن شده

گفت: چه جوری می تونم برم سر خاکش؟

هیراد: یه سری ماجرا ها پیش اومده که فعلا نمیشه. چون سارا ازمون خواسته بود ما و ظیفهر داشتیم به اطلاعاتون برسو نیم.

چرا نمیشه؟ کی می تونم برم؟

گفتم: هر وقت امکانش فراهم شد، خودمون می ایم دنبالتون.

یکم نگاهم کرد و گفت: یعنی واقعا شما سارا رو می بینین؟

بله. باهاش حرف می زنم.

خی لی عجب یبه.

هیراد: ببخشید که مزاحم شدیم و باعث ناراحتیتون شدیم. اصلا فکرش نمی کردیم شما این همه سال به یادش بوده باشین.

واقعا برای خودم سواله. مخصوصا که الان می شنوم بخاطر من.... هیچ وقت خودم رو نمی بخشم.

درسته زود قضاوت کردین. اما خب مقصر شما نیس تین.

اما من خودم رو باعث و بان ی می دونم.

هیراد: با این حرفا چ یزی درست ن میشه. ما داریم تمام تلاشمون رو می کنیم که این اوضاع درست شه و همه چی تموم شه.

یکم دیگه حرف زدیم. اون از خاطراتش گفت و ما هم درباره ی اتفاقاتی که افتاده بود صحبت کردیم. خی لی وقت بود که تنها زندگی می کرد و دل پری داشت. سارا حق داشت عاشقش بشه. با اینکه سنش یکم بالا بود اما کاملا اقتدار و مردونگی از چهرش و رفتارش می بارید.

یک ساعتی که گذشت، ازش خداحاف ظی کردیم و بلند شدیم. اینکه با معشوقه ی یه روح حرف بزنی حس واقعا جالبی بود.....!

تو راه برگشت هیراد گفت: میگم این عشق شما اصلا نگرانت نشده؟ چون ندیدم باهات
حرف بزنی.

یکم فکر کردم. عشق؟ تازه یادش بی که جلوش چاخان کردم افتادم و گفتم: آهان. خب من که
گفتم من دوسش دارم، اونو نمی دونم. اما چرا زنگ زد.

_جدا؟ تلاش نکرد بیاد دنبالت؟

_چرا. اتفاقا خیلی اصرار کرد. اما خودم نذاشتم. چون نمی شد.

_که اینطور.

تو دلم بهش خندیدم. بهش ن میومد حساس باشه. کم کم داشتم حرف ای سارا رو باور می
کردم.

گفتم: هیراد. وق تی که از اینجا بریم، راهمون از هم جدا می شه؟

_نمی دونم. هیچی معلوم نیست.

_ولی دلم واسه این روزها تنگ میشه.

آهی کشید و گفت: منم همینطور.

#ساعت ۲۵ ❄

#پارت ۱۰۷

هرکس تو حال خودش بود..هیراد رو مبل نشسته بود و سیگار می کشید.آراد هندزفری تو گوشش بود و رو مبل لم داده بود.

نفس هم با گوشش یش ور می رفت.

منم یه گوشه رو پله ها نشسته بودم و چایی می خوردم.

یک هفته دیگه هم گذشت اما هیچ خبری نشد.

همه چیز یکنواخت بود.حتی ه ایراد هم دیگه باهام حرف نم ی زد.نه اینکه حرف نزنه،می زد اما خی لی کم.

هممون افسرده شده بودیم.

یه بار دیگه رفتیم بیرون واسه خرید.به بابام زنگ زدم.گفت اومده جایی که ما هس تیم،اما اونجا فقط،دیوار بود!هیچ راهی نبود تا ب یان.

وقتی اینو گفت تا چند دقیقه فقط زل زده بودم به یه نقطه ی نامعلوم.این یعنی ن می تونستن بیان کمکمون.

دیگه واسم عادی شده بود.باورم شده بود این اتفاقات عجیب و غریب حقیقت داره.توی اون هفته خی لی منتظر سارا موندم اما ن یومد.

عجیب بود. تقریباً هر روز بهم سر می زد. اما بعد از اینکه از خونه ی محمد برگشتیم دیگه خبری ازش نشد.

خیلی دوست داشتم ب یاد. عجب یب بود اما دلم واسش تنگ شده بود. واسه یه روح! تا میومدیم یکم با شرایط کنار ب یایم، بی قرار ی خانواده هامون حالمون رو خراب می کرد.. مخصوصاً مادر نیلوفر.

بی توج هی های هیراد حالم رو بد می کرد. اما غرورم اجازه نمی داد بهش نزدیک شم. با خودم در گیر بودم. روزی هزار بار از خودم م ی پرسیدم: یع نی دوشش دارم؟! با خودم گفتم شاید بخاطر دروغیه که گفتم. اما جرئتش رو نداشتم بگم شوخی بود. هر بار که میومدم بگم پیشمون می شدم.

چاییم که تموم شد، بلند شدم رفتم بالا. رفتم تو اتاق سارا. دفترچش رو برداشتم و دوباره شروع کردم به خوندن. توقعش رو نداشتم اما حالم رو خیلی بد کرد.

دفتر و بستم و گذاشتمش کنار. بلند شدم رفتم لب پنجره. به شیشه شکسته نگاه کردم و پوزخند زدم. دلیل کارام رو ن می فهمیدم. همه چ یز به نظرم مسخره میومد.

تو حیات رو نگاه کردم. به درخت های بی روح. به حوض آرام و راکد. به هوای خاکستری. به برگایی که این طرف و اون طرف می رفتن.

نگاهم به آسمون بود. سرم رو خم کردم دیدم سارا لب حوض وایساده و داره نگاه می کنه. اینقدر خوشحال شدم که نفه میدم چه جوری رفتم پایین.

نگاه متعجب بچها رو رو خودم حس کردم اما اهمیت ندادم. همونجا وایساده بود و یه لبخند قشنگ رو لبش بود.

چهرش مهتابی شده بود. همون لباس سفید بلند تنش بود، اما یه درخشش خاصی داشت. دیگه خونی و کثیف نبود.

به جرئت می تونم بگم خیلی خواستنی شده بود.

چند لحظه بی حرکت فقط نگاهش کردم.

وقتی دید نگاهام طولانی شد گفت: تا کی می خواهی اونجا


وایسی؟ اصلا صداش رو که نشنیدم کنترلم رو از دست

دادم.

خواستم بدوم بغلش کنم که وسط راه فهمیدم اون.....

دلم گرفت.

سرعتم رو کم کردم و آروم رفتم جلو.

#ساعت ۲۵ 

#پارت ۱۰۸

رو به روش وایسام و گفتم: چقدر خوشگل شدی.

_واقعا؟

_آره خیلی. اگه پسر بودم خودم می گرفتم.

_آها اون دنیا؟

لبخند زدم. با گله گفتم: کجا بودی این مدت؟

_بهار فکر کنم جایگاه من داره یادت می ره. من دیگه آدم نیستم...

نمی دونم چرا شنیدن اون جمله اذیتم کرد. راست میگفت. اون یه روح بود. اما خیلی برام

واقعی شده بود.

_فکر کنم وابستت شدم.

_می دونم. منم همینطور.

با حسرت گفتم: کاش می تونستم بغلت کنم.

لبخند زد. تلخ. خیل ی تلخ.

بحث رو سریع عوض کردم:چشمت روشن.رف تیم محمد رو پیدا کردیم.

نشست لب حوض.با تعجب گفتم:راستی تو چه جوری ت کیه می دی،می شی نی و..

_اینها هم از قاب لیتامه دیگه.تو نمی تو نی درک کنی.خب تعریف کن..

رفتم کنارش نشستم و ماجرا رو واسش تعریف کردم.

وقتی حرفام تموم شد چشماش رو بست.چند دقیقه بعد بلند شد و رفت رو زمین،روی برگا دراز کشید.

گفتم:الان چه حسی داری؟

_نمی دونم.خی لی حالم عجیب غریبه.یه حسرت عجیب..

_امیدوارم اون دنیا بتونین به هم برسین.ش ن یدم اونایی که خی لی هم دیگه رو دوست دارن،اون دنیا خدا بهم می رسونشون.

_قضیه ی من فرق داره بهار.من خودکشی کردم.

_یعنی ن می دو نی چی سرت میاد.

_نه.اصلا.

_برات عجیب نیست که چرا این همه سال تو اون خونه قدیمی با زنش می دیدیش؟

برام ع جیب بود. اما فهمیدم چرا.

خب چرا؟

نمی داشتن خود واق عیش رو ببینم. اون یه خیال بود فقط.

کیا؟

بهار فراموشش کن. ب یا درباره خودت حرف بزنیم. چون چیزی نمونده که واسه همیشه از هم جدا شیم.

عه. نگو.

واقعیه. تو دختر عاق لی هستی.

رفتم کنارش دراز کشیدم و زل زدم به آسمون.

میونتون خوب نیس

ت نه؟ منظورش

هیراد بود

نمی دونم. مثل قبل باهام حرف نمی زنه.

تقص یر خودته.

آه کشیدم و گفتم: می

دونم _ دیدی گفتم

دوشش داری.

_ مطمئن نیستم.

_ هستی. نمی خوام قبول کنی.

_ می ترسم. می ترسم منو نخواه. می ترسم حسم زودگذر باشه.

_ اگه شنیدنش خوشحالت می کنه، باید بگم هیراد هم دوست داره. خیلی زیاده. اما اونم مثل

تو با خودش درگیره. اون چیزی هم که درباره ی حس است به یکی دیگه بهش گفتی داره

اذیتش می کنه.

دلم قنچ رفت.

_ میگی چی کار کنم؟

_ امشب یه فرصت پیش میاد و می تونی حقیقت رو بهش بگی. از دستش نده.

_ اگه.. اگه..

_ بهار بهم اعتماد کن.

نمی دونم چرا یهو دلم قرص شد. گفتم: باشه. منتظر فرصت می مونم.

_آفرین. لطفا خیلی مراقب خودت باش.

_بازم قراره اتفاقی ب یفته؟

_حس می کنم. وضع خوب نیست.

_مقاومت می کنم.

_خوبه. قوی باش.

چند دقیقه گذشت. سرمو چرخوندم نگاش کنم و گفتم: می گم....

اما نبود! بازم تنهام گذاشت.

ناامید به حالت قبل برگشتم.

#ساعت ۲۵ ✨

#پارت ۱۰۹

سردم شد. از روز مین بلند شدم. خواستم پاشم برم تو دیدم گربه س یاهه داره

میاد سمتم.

این بار ازش نترسیدم. انگار دلم واسه اونم تنگ شده بود.
اومد کنارم نشست.

با مکث دستم رو بردم سمتش و نوازشش کردم. بیش از حد نرم بود.
یکم رو سر و صورتش دست کشیدم. و باهاش بازی کردم. یه ربع که گذشت، از
کنارم رد شد و رفت.....

همراه نفس، شام رو درست کردیم. خوراک مرغ گذاشتیم. نفس خی لی تو خودش بود. اصلا
حرف ن می زد. وسط کار ازش پرسیدم: نفس خوب ی؟ رو به راه نیستی انگار.
اصلا نشنید.

_نفس؟

_ها؟ بله ببخشید.

دوباره جمله رو تکرار کردم. گفت: هی چی.

_هی چی؟ حالا دیگه با من حرف ن می زنی؟

_نمی خندی بهم؟

_نه. چرا بخندم؟

یکم مکث کرد و آروم گفت: با آراد که بیرون بودیم، داشت با یکی حرف می زد. خی
لی هم قربون صدقش می رفت.

_خب؟

_چی خب؟

حدس زدم گلوش پ پیش آراد گ یره. البته خی لی وقت بود حدس زده بودم، اما
دیگه مطمئن شدم لبخند زدم. نشوندمش رو صندلی میز ناهار خوری و گفتم: دوسش
داری نه؟ گف ت: هیس. یه وقت می شنوه.

_نترس. نمی شنوه. بگ و

هیچی نگفت. یاد نیلوفر افتادم. قبل از اینکه غییش بزنه گف از آراد خوشش اومده.
انگار نفس هم داشت به همین فکر می کرد.

_دروغ چرا. آره وابستش شدم. اما هر بار که بهش فکر می کنم، یاد ن یلوفر دیوونم می
کنه. حس می کنم دارم بهش خیانت می کنم.

_می فهمم چی میگی. سخته. الانم حسودیت گل کرده

نه؟ لب و لوچش رو کج کرد و چیزی نگفت.

_ شایدم می خواست حسودیت گل کنه.اونجور که من فه میدم اونم همچین بی م یل نیست.

_ آره می دونم.بهم

گفت با ذوق گفتم:

چی گفت؟

_گفت رسیدیم تهران میام خواستگاریت می برمت.

_وا!همینقدر رک و راست؟

_آره.شناخت یش که این مدت.شوخی و رک و راست.در عین حال آروم و پراز غصه و درد.

تو دلم گفتم ای کاش هیرادم مثل داداشش بودم.

گفتم:خب اونوقت تو چی گفتی؟

_اولین باری که بهم گفتم،ماتم برد.چون اصلا بحث سر این چ یزا نبود.یهویی اینو گفتم.قبل از

اینکه به خودم ب یام و بفهمم چه خبره گذاشت رفت.

_خب دیگه دردت چی ه.گفته دوست داره دیگه

_نمی دونم.میگم داشت قربون صدقش می رفت.

_شاید مادرش بوده.یا می خواست اذیتت کنه.

_ نمی دونم بهار. اینقدر فکر و خ یال کردم دارم خل می شم.

_ غصه نخور. همه چی درست میشه.

_ هوف. مر سی. من برم یکم بخوابم. خواستن شام بخورن صدام ک ن

_ برو. باشه.

وقتی رفت، نفس عمی قی کشیدم و بلند شدم. زیر غذا رو خاموش کردم. دو تا استکان چایی

ریختم و واسشون بردم. آراد حموم بود. هیرادم رو میل لم داده بود.

سینی رو گذاشتم جلوش.

نگاهش روم سنگی نی می کرد.

دوست داشتم سریع از اونجا فرار کنم.

بدون اینکه نگاهش کنم رفتم بالا.

قلبم داشت از سینم می زد بیرون. بدنم گر گرفته بود

نمی دونستم چم شده.

رفتم تو اتاق سارا. شروع کردم به شونه زدن موهام تا یکم حواسم پرت شه.

موهام رو دم اسبی بستم و شالم رو دوباره سر کردم.

خواستم از اتاق بیام ب یرون دیدم آراد داره رد میشه. حوله حموم تنش بود.

لبخند زدم و گفتم: آف یت باشه.

_سلامت باشی. نفس کجاست؟

تو دلم بهشون خندیدم. گفتم: سرش درد می کرد. رفت بخوابه.

نمی دونم سرش درد می کرد رو از کجا آوردم

_قرص خورد؟ چرا سر درد داشت؟

_فکر کنم خورد. خسته بود.

#ساعت ۲۵ 

#پارت ۱۱۰

آراد به پله ها نگاه کرد. چشماش رو ریز کرد و لبخند مرموزی زد. و بعد یهو اومد تو اتاق.

چند قدم رفتم عقب.

گفتم: آراد چی شده؟

آروم گفت: بهار ببخش ید اما مجبورم.

دیدم همینجور داره م یاد جلو. با ترس رفتم عقب و چسبیدم به دیوار. کامل اومد جلو، فاصلش باهام خیلی کم بود اما بهم نخورد.
 با وحشت داشتم نگاهش می کردم. یکم سرش رو آورد جلو.
 تا خواستم حرف بزنم گفت: ه یس. یه لحظه هیچ ی نگو.
 تو همون حالت موند. جلوتر نیومد. دو تا دستاش رو گذاشته بود رو دیوار و تو حصار دستاش زندونی شده بودم.

یهو صدای عصبی ه ایراد اومد و بعدو آراد به عقب کشیده شد.
 _داری چه غلطی می کنی ؟
 رو به روی هم ایستاده بودن. تا آراد اومد حرف بزنه، ه ایراد یه سیلی خوابوند در گوشش.
 هین بلندی کشیدم و دستام رو گرفتم جلوی دهنم..
 زل زده بودن بهم. با این تفاوت که هیراد عصبی و با غضب، ولی آراد با آرامشی خاص.
 دستش رو از جای سی لیش برداشت و بدون اینکه ناراحتی تو صداش احساس بشه به هیراد گفت: دیدی گفتم دوسش داری داداش بزرگه؟ چون بعد این همه سال اولین سی لی رو بخاطرش بهم زدی.

زد به شونه ی هیراد و گفت: دستم بهش نخورد. بهم م یاین. مبارک باشه.

بدون اینکه چیزی بگه، با لبخند بهم نگاه کرد و رفت..

من هنوز گیج بودم. آراد چی گفت؟!

هیراد نگاهم کرد. حالت نگاهش خاص بود، انگار هم پیشمون بود هم خوشحال.

که اتفاقی بینمون ن یفتاده. اون لحظه واقعا ن می دونستم باید چی کار کنم. فقط سرم رو انداختم پایین.

حس کردم داره میاد نزدیکم. رو به روم ایستا د. زل زده بودم به کفشاش. دستشو گذاشت ز
یر چونم و سرم رو بلند کرد. نگاهم به نگاهش گره خورد.

یه اخم ظریف و قشنگ داشت. چشماش ب ین چشمام می چرخید.

با لحنی آروم و عجیب گفت: امیدوارم ل یاقتت رو داشته باشه.

اینو که گفت، سرش رو انداخت پایین و رفت سمت در. دلم هری ریخت. یه جوری شدم.

بهتری ن موقع یت بود. صداش

زدم: ه یراد؟ برگشت و نگام

کرد. به تته پته افتادم

_ام...من...می خواستم...می خواستم بگم...

خودم رو کنترل کردم و مثل آدم از اول گفتم:اون چیزایی که درباره ی دوست داشتن یه نفر گفتم الکی بود.من هیچ کسو دوست ندارم.

یه ابروشو بالا انداخت.

گفت:خب؟چرا این

کارو کردی؟_نمی

دونم.ش یطنتم گل

کرد.

_که شیطنتت گل کرد...

_بله

سرش رو انداخت پایین.دستاش رو گذاشت پشتش و با قدم های ی محکم اما شمرده اومد سمتم.

دوباره رو به روم وایساد.ضربان قلبم رفت بالا.لبم رو گزیدم و مظلوم نگاهش کردم.

یکم نگام کرد. بعدم چشاش رو ریز کرد و خم شد و چونش رو گذاشت رو شونم. یه دستشم تکیه داد به دیوار. یه جوری شدم. چشمام رو بستم. یواش دم گوشم گفتم: این بار رو بخاطر اون نگاه مظلومت تلافی ن می کنم، اما تضمینی واسه دفعه ی بعد وجود نداره.

خندم گرفته بود. لبم رو محکم تر گزیدم. آرام رفت عقب. یه چشمک زد و دوباره رفت سمت در. باید بهش می گفتم. اگه یه ذره هم به حسم شک داشتتم، دیگه مطمئن بودم دوشش دارم.

همزمان با هم هم دیگه رو صدا زدیم.

جفتمون آرام خندیدی م. هیراد گفتم: اول تو بگو.

_نه اول تو بگو.

_تو زودتر صدام زدی.

_نه همزمان همو صدا زدیم.

_گفتم تو بگو.

_نوچ تو بگو.

چند قدم اومد جلو. چسبیدم به دیوار. گفتم: میگی یا... .

_اصلا با هم ب گیم.

_باشه. یک... دو... سه....

همزمان گفتم: دوست دارم..

دیگه حس کردم ه ی چی نمی شنوم. جفتمون با بهت هم دیگه رو نگاه می کردیم. انگار هیچ کدوم از هم دیگه توقع این اعتراف رو نداش تیم. #ساعت ۲۵

#پارت_۱۱۱

بغض کردم. آگه جلوی خودم رو نمی گرفتم می پریدم بغلش.

نفهمیدم چرا صورتم خیس شد.

لبم می لرزید. سرم رو انداختم پایین تا اشکام رو نیینه.

دو دستش رو گذاشت دو طرف صورتم و سرم رو بلند کرد. صورتم زندونی حصار دستاش شده بود.

اشکام رو با انگشت شستش پاک کرد و گفت: من بیشتر... دیگه هم نیبم گریه ک نی.

نتونستم خودم رو کنترل کنم و سفت بغلش کردم. سرم رو چسبوندم به سینهش. صدای قلبش بهم آرامش می داد. بوی عطرش تو بی نیم پ یچید.

روی موهام رو بو سید. گفتم: هیچ وقت تنهام نذار.

_تو مال خودمی. به ه بیج کس نمی دمت.

دلم قرص شد. آروم شدم. اینقدر تو بغلش موندم تا پاهام خسته شد. ازش جدا ش دم.

مهربون نگاهم کرد و گفت: دماغشو چه سرخ شده. چرا گریه آخه.

_نمی دونم. یهو کنترلم رو از دست دادم

لبخندی بهم هدیه کرد و گفت: از این به بعد خودتو بیشتر کنترل کن. وگرنه با من طرفی.

لبخندی خجالتی زدم. خندید و از اتاق رفت بیرون. حالم قابل وصف نبود. باورم نمی شد اونم

اعتراف کرده. هی جملش رو تو ذهنم مرور می کردم و غرق لذت می شدم..

یه دلهره ی ریزی ته دلم بود. می ترسیدم بازی سرنوشت همه چی رو خراب کنه. اما اونقدر

حال خوبم پایدار بود که بهش غلبه کرد.....

"روز سی ام"

سی روز از حضورمون تو اون ویلای متروکه گذشت.

صبح اون روز که بلند شدم، سر جام از روز اول اتفاقات رو مرور کردم. ترس هامون، گریه هامون، خندیدنامون، قهر کردنامون، بد اخلاقیامون، حرص خوردنامون.

با یاد آوریشون یا لبخند به لبم میومد یا بغض به گلویم چنگ می زد. باورم نمی شد سی روز گذشت. باورم نمی شد دو روز دیگه ن می تونستیم برگردیم. می تونستیم واسه همیشه به آرامش برسیم.

از روزی که من و هیرا د به عشقمون اعتراف کردیم، رفتارمون ۸۰ درجه تغییر کرد. اونقدر مهربون شده بود که حد نداشت. اصلا انگار اون ه یزاد نبود. همچنان جلوی بچها جذبش پا برجا بود، اما پیش من یه جور دیگه بود. اقتدارش رو داشت، اما محبتاشم غ یر قابل وصف بود. منم فقط خجالت می کشیدم و سرخ و سفید می شدم.

اون چند روز حسابی وقت کردیم حرفای قشنگ به هم بزنینم. در مورد آیندمون، خودمون، خانوادمون، همه چی!

یاد یکی از قشنگ ترین مکالمه هامون افتادم:

_بهار؟

_جانم؟

_دوست داری عروس یمون کجا باشه؟

_ام... نمی دونم..بذار فکر کنم.

_فقط ده ثانیه وقت داری.....خب وقت تموم شد.

_عه.اینقدر کم؟چه جوری فکر کنم خب...آها آها...فهمیدم.

منتظرنگام کرد

_دوست دارم تو یه روستای کوچیک و با صفا باشه.از این روستاهایی که بالا پ این داره.سر

سبزه.وای چه قشنگ.

ابروش رو بالا انداخت و گفت:چه عجیبی تو.همه میگن تو کشتی،هلی

کوپتر،تالار،باغ.تو میگی روستا؟

_آره خب..خی لی قشنگه.بعد تا صبح تو خیابوناش و کوچه پس کوچه هاش راه بریم.

_به اینش فکر نکرده بودم.آره خوبه.باشه.عروسیمون رو تو روستا م یگیریم.خی لی مح

لی.خب..بریم سر اصل مطلب....

_چی؟

_بچه.

با خجالت گفتم: وای حالا کوتا اون موقع.

ب بین کور خوندی اگه فکر می کن ی صبر می کنم. همین الانش دارم پیر می شم. من بچه
م ی خوام. اونم نه یکی. نه دو تا. پنج تا

پنج تا؟!

آره. سه تا دختر. دو تا پسر.

به فکر منم باش.

نگران نباش. می برمت ب بیمارستان خصوصاً با تمام امکانات. خودم نوکرتم هستم.

خندیدگ و گفتم: اصلاً فکرشم نمی کردم اهل این حرفا باشی. همیشه درباره ی کار و زندگ
ی مجردی و اینا حرف می زدی.

هیچ وقت درباره ی حرف نزدم. چون خاطره ی خوبی واسم نمونده بود. خی لی وقت بود می
خواستم بهت بگم حسمو. اما نگران بودم. نگران بودم منو نخوای. نگران احساسم بودم. اما الان
خیالم راحت. با تو همه ی اتفاقات بد رو فراموش می کنم.

لبخند مهربونی بهش زدم.

خب. داشتیم می گفت یم. من پنج تا بچه می خوام. اسماشون هم انتخاب کردم.

به به. تنهایی هم انتخاب کردی. خب بگو حالا بینم.

سارا، همتا، کیانا، اردلان، ارسلان.

_واو.چقدرم بهم م یان.سارا...خی لی خوبه.

_موافقی؟

_آره.قشنگن.

_اصلا مگه می تون ی مخالفت کنی.

زدم به بازوش که باعث شد بخنده لپمو بکشه.....

#ساعت ۲۵

#پارت ۱۱۲

به خودم که اومدم دیدم با لبخند زل زدم به به گوشه ی سالن و دارم لبخند می زنم

سرمو چرخوندم دیدم نفس و آراد دارن نگاهم می کنن.تا نگاهشون کردم یهو زدن زیر خنده.

حرصم گرفت.گفتم:مرگ.نشستین منو مسخره

می ک نین؟ آراد:معلومه قشنگ تو رویا ییا. .

_به شما ها چه.

داد زدم:هیراد!

هیراد از بالای نرده ها گفت:جانم؟

_اینما منو اذیت می کنن.

اخمی ساختگی کرد و گفت: اینما بیخود می کنن. پاشو بیا پیش خودم.

نف س: بهار نم ی ریا.

هیراد: به تو چه؟ بهار گفتم بیا بالا.

نف س: هوی آقا. قبل اینکه معشوقه ی شما باشه رفیق من بوده. حواستو جمع کن.

هیراد هم به آراد اشاره کرد و گفت: اوشون هم قبل اینکه معشوقه ی شما باشه داداش

من بوده.

نف س: بیا بیر داداشتو نخواستم.

آراد اعتراض وار گفت: نفس؟ که

نخواستی؟ نف س: نه

ببخشید شکر خوردم.

هیراد: شوهر ذلیل. بهار بیا بالا ول کن اون منگلا رو.

خندیدم و بلند شدم. پامو که گذاشتم رو پله ی اول حس کردم ی ک ی صدام می زنه.

_بهار.. بهار..

برگشتم. دیدم نیلوفره! دلم آشوب شد. دیگه فهمیده بودم واقع ی نیست...
چشمام رو بستم و دوباره برگشتم سمت پله ها. اما بازم صدام زد: بهار؟ صدامو نمی شنوی؟

رو پله ی دوم ایستادم. نرده رو اینقدر سفت فشار دادم که دستم درد گرفت.

هیراد: بهار پس چرا ن م یای؟

نیلوف ر: بهار من کمک می خوام. بیا کمکم.

بدون اینکه برگردم گفتم: چه جوری کمکت کنم؟

_باید باهام بیای.

_کجا؟

نف س: بهار داری با کی حرف می زنی؟

نیلوف ر: بهشون گوش نکن. باهام بیا.

زل زدم به هیراد. داشت با نگرا نی نگاهم م ی کرد

_تو نیلوفر ن یستی. گورتو گم کن.

_من نیلوفر م. دوستت. کمکم کن... کمکم کن..

صداش داشت شبیه صدای پیرزن می شد.

با ترس برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم.

جای نیلوفر یه موجود کاملا سفید، با صورت چروکیده و موهایی پریشون و پاهایی سم مانند

داشت روز مین به سمت می خزید. دندان هم نداشت و یه مایع س یاه رنگ از دهنش

سراز یر بود. چشماشم کاملا سیاه بود.

جیغ بلندی کشیدم و دویدم بالا.

پشت ه یراد پناه بردم.

داشت میومد بالا.

جیغ ک شیدم و گفتم: هیراد داره میاد. بیا بریم.

کشیدمش سمت اتاق.

اون بیچاره هم از همه جا بی خبر دنبالم اومد.

رفتیم تو اتاق. قبل اینکه درو ببندم بیرون سرک کشیدم. همچنان داشت وحشیانه به سمت می

خزید.

درو محکم بستم و سریع یه صندلی گذاشتم پشت در.

نفس نفس می زد م

هیراد: چی شده بهار؟ چرا اینجوری

می کنی؟

_هی... هیراد... بازم... ولش

کن... صبر کن....

یهو برق اتاق شروع کرد به خاموش و روشن شدن.

هیراد سریع اومد سمتم و بغلم کرد و با هم رفتیم یه گوشه ایستادیم.

سعی داشت آرومم کنه: هیس. آروم باش. هی چی نیست. تموم میشه...

چشمام رو سفت بستم و خودمو کامل تو بغلش پنهون کردم. اما همچنان اون وض عیت ادامه داشت.

هیراد خواستم ازم جدا شه اما مقاومت کردم.

هیراد: بهار بذار ب بینم چرا اینجوری میشه. شای د چراغ اتصالی کرده.

همون موقع چراغا کاملا خاموش شد. چون شب بود هیچ جا دیده نمی شد.

یهو صدای پا اومد. انگاری کی داشت اونجا راه می رفت.

با صدای لرزون گفتم: هیراد..

هیراد: هیس....

صدای جیر جیری که همراه اون قدما میومد بدجور داشت منو تا مرز سگته می برد.

هیراد: ک سی اینجاست؟؟

عجیب بود که خبری از بچها هم نشد.

صدای قدم ها هی نزدیک و دور می شد. سفت بازوی هیراد رو بغل کرده بودم.

پرده ی اتاق آروم کشیده شد.

با وحشت زد زدم به پنجره. هیچ کس نبود اما پرده داشت می رفت کنار.

پاهام کلا قفل شد. فکم قفل شد. اصلا قدرت تکون خوردن نداشتم. هیراد هم تکون ن

می خورد.

یکم نور از پنجره افتاد داخل.

و باز هم صدای اون قدم ها شروع شد.

رادیو روشن شد. اول صدای خش خش می داد اما بعد خوب شد.

حس کردم ی کی داره حرف می زنه. یه صدای دو رگه و کلفت داشت یه چیزایی می گفت.

حالم خیلی بد بود. دلم می خواست هرچی س ریع تر اون وضع تموم شه.

هیراد: تو هم اون صدا ها رو می
 شنوی ؟ فقط سر تکون دادم.ن
 می دونم دید یا نه. رفت سمت
 در.صند لی رو پرت کرد کنار و
 دستگیره رو کشید.اما در باز
 نشد.هرچی تلاش کرد و زور
 زد باز نشد.

یکی زد به شیشه.چرخیدم دیدم یه مرد با چشمای سفید و کله ی بزرگ و رنگ پریده،با
 لبخند دندون نما پشت پنجرست و داره بهم نگاه می کنه.
 چشمام رو بستم و با تمام توان جیغ کشیدم.

#ساعت ۲۵

#پارت ۱۱۳

کل محتویات معدم اومد بالا. کم مونده بود چشمام از حدقه بزنه بیرون.
 به شدت می لرزیدم. تحمل وزنم رو پاهام سخت شده بود. اما ضعفم برابر بود با....
 چند مشت آب به صورتم زدم.
 نفس پشت در داشت هی صدام می زد.
 هیراد هم همینطور.
 از دستشویی رفتم ب بیرون. چشمام رو به زور باز نگه داشته بودم.
 بهار از تو جیب سارافونش یه شکلات در آورد و بهم داد. با اینکه سالم خوب نبود اما واقعا
 بهش نیاز داشتم. چشمام دو دو می زد.
 به زور بازش کردم و گذاشتم تو دهنم.
 هیراد: بهار خوبی ؟
 سر تکون دادم. اما اصلا خوب نبودم.
 به زور
 گفتم: آراد
 کو ؟ نف

س: رفت

پایین.

هیراد: شما ن یاین. منم می رم ب بینم اون صداها چی بود.

نف س: بهتره هممون با هم باشیم.

هیراد: فعلا بمونین. اگه پایین امن بود خبرتون می کنیم.

هیراد هم رفت. نتونستم تحمل کنم و همونجا رو زمین نشستم.

نفس هی این طرف و اون طرف رو نگاه می کرد.

هر دومون داشتیم از ترس زهر ترک می شدیم.

یهو صدای شرشر آب از تو دستشویی اومد.

نمی دونستم دیگه چی کار کنم. نه جون داشتم که فرار کنم، نه دل موندن داشتم.

نفس هم وحشت برش داشت. گفت: مگه شیرو نبستی؟

_چرا بستم.

بلند شدیم و کنار هم ایستادیم. جرئت جلو رفتن نداشتیم.

تو دلم گفتم: بهار قوی باش. اگه نبا شی باختی.

چند بار این جمله رو با خودم تکرار کردم. نفس عمی قی کشیدم و آروم آروم رفتم جلو. اما قبل اینکه برسم به دستشویی صدا قطع شد.

از اون سر راهرو، از توی حموم صدای شرشر آب شروع شد.

قدم هام رو محکم به سمت حموم برداشتم. نفس از جاش تکون نخورد. اما بازم قبل رسیدنم به حموم صدا قطع شد.

صدای هیراد از پ ایین اومد

— بیای ن پایین.

بدون معط لی با نفس رفتیم سمت پله ها.

آخرین لحظه برگشتم توی اتاقا رو نگاه کردم. حس کردم ی کی از گوشه ی در اتاق سارا داره نگام می کنه.

لبم رو گزیدم و سریع تر رفتم پ ایین.

تو آشپزخونه بودن. رف تیم جلو.

از کنارشون رد شدم. کل آشپزخونه شیشه خورده بود.

اونقدر که اگه اصلا ن می شد جلو رفت.

آراد: باید یه فکری بکن یم. اگه همینجوری پیش بره...

هیراد: هیچ فکری نمیشه کرد. مجبوریم تا پس فردا صبر کنیم.

نف س: اینجوری؟ چه جوری صبر کنیم.

آراد: یعنی کسی اینجاست؟

هیراد: کسین نه. خیلایا اینجان. منت هی جز بهار کسی نمیشون.

آراد: شب رو تو ماشین می خوابیم.

هیراد: البته اگه بتونیم بخوابیم.

#ساعت ۲۵

#پارت ۱۱۴

نف س: من حالم بدنه. میشه از

اینجا بریم بیرون؟ آراد سریع

رفت پیشش و بردش بیرون.

زل زده بودم به شیشه خورده هایی که بازتاب نوری که روشن بود، باعث درخششون می شد.

هیراد: تحمل کن.. چیزی نمونده.

با بغض گفتم:دیگه ام یدی ندارم

_داشته باش.تموم میشه این روزا.فقط خاطرش می مونه.روزی می رسه که این اتفاقا رو

واسه بچه هامون تعریف می کنیم.

همزمان با گریه،خندیدم.رویای شیرینی بود.البته اگه به واقعیت تب

دیل می شد.....

تصمیم گرفتیم شب رو تو ماشین بخوابیم.سرد بود و خوفناک،اما هیچ کدوم جرئت موندن

تو اون ویلا رو نداشتیم.

هیراد و آراز جلو نشستن،من و نفس هم عقب.

سرم رو تکیه دادم به شیشه و خیره شدم به جاده ای که تهش معلوم نبود.یعنی چی

قرار بود بشه؟یعنی دوباره آرامش باهامون آشتی می کرد؟یعنی ممکن بود دوباره همه

چی به حالت قبل برگرده؟

چشمام کم داشت گرم می شد که نیلوفر رو دیدم.وسط جاده وایساده بود.یه دسته

گل هم دستش بود.

یهو هین بلندی کشیدم. همشون پریدن و برگشتن سمتم.

دوباره به اونجا نگاه کردم. کسی نبود.

نفس سچی شد بهار چی دیدی؟

نفس عمی قی کشیدم و گفتم: هی چی. بخوابین.

هیراد نگران نگاهم می کرد. سعی کردم با نگاهم بهش بفهمونم چیزی نیست.

یکم نگاهم کرد و دوباره به حالت قبل برگشت.....

روز سی و یکم هم رس ید. از صبح همه دپرس بودن. هیچ کس حرف نمی زد.

گردنم خشک شده بود. همه بدن درد گرفته بودن.

نفس هم هی عطسه می کرد. انگار سرما خورده بود.

هیراد گفت باید بریم سراغ شم سی و ازش کمک بخوایم. چون یک روز بیشتر نمونده بود تا

سی و دو روز به پایان برسه..

همه سریع قبول کردن. قرار شد این بار هیراد و آراد با هم برن و ما بمونیم.

چون روز بود کمتر می ترسیدیم، اما همچنان تو حیاد نشس تیم. جرئت اینکه بریم داخل

رو نداشتیم.

فقط رفتیم دستشویی و لباسامون رو عوض کردیم.

قرار شده یراد و آراد یه چیزی هم بگیرن بخوریم تا از گشنگی نمر دیم.

با نفس روی پله ها نشسته بودیم. نفس یه تیکه چوب برداشت بود و روی زمین شکلاهی عجیب غریب و بی سر و ته می کشید. منم خیره شده بودم به حوض.

نفس سکوت ب ینمون رو شکس ت

—خی لی شب بدی بود.

—خی لی.

—هر بار که یادش میفتمم پشتم می لرزه. اگه بدونی چقدر دلم می خواد برم خونه..

—می فهمم. چون منم حس تو رو دارم. دلم واسه خانوادم یه ذره شده. واسه دانشگاه، واسه فامیلا، واسه مسخره بازیامون با نیلوفر. واسه خواب موندنا دیر رسیدن.

—واسه تیکه انداختنمون به پسرا، واسه قرارای آخر هفتمون. واسه دور همی های سه نفرمون. هی...

—حتی واسه پروژة های سختی که هیچ وقت دوستشون داشتم.

—یعنی می شه برگردیم؟ هیچ وقت فکرشون می کردم روزی برسه که آرزوم بشه تو خونه موندن.

—منم...

—اگه هیراد و آراد نبودن من تا الان یا از ترس سخته کرده بودم ی از غصه دق.

راس می گی...

نیلوفر.....

یاد نیلوفر حالم رو بد می کرد. کاش برمیگشت.. کاش اصلا همه ی اینا خواب بود.....

#ساعت ۲۵

#پارت ۱۱۵

فکر کنم دو ساعتی طول کشید تا برگردن. گرسنم بود. اصلا حوصله ی هیچی رو نداشتم. شب هم راحت نخواییده بودم. دلم م ی خواست چند روز بخوابم و هی چی نفهمم.

وقتی برگشتن، دستشون پر خورا کی بود.

رفتیم داخل.

از هیراد پر سیدم چی شد. گفت: شمس ی گفت فردا میاد... ماجرا ها رو که واسش تعریف کردم گفت سعی دارن قبل س ی و دو روز ما رو از پا در ب یارن. اما مستقیم نمی تونن. می خوان با انداختنمون تو ترس و وحشت، خودمون به خودمون آسیب بزنینم. خوب یش اینه که یه روز بیشتر نمونده.

نف س: یعنی امروز هم ممکنه. ..

آراد: بهش فکر نکن. ...

هیراد: این همه ی ماجرا نیست. یه چیز دیگه هم هست..

گفتم: چی؟

تردید داشت.. انگار با خودش درگ یر بود.

ساندویچش رو گذاشت روی میز و گفت: شمسی گفت... ممکنه این ماجرا.. یه قربانی

داشته باشه..

کل عضله هام شل شد... دیگه نفهمیدم چی م یگه... اشتها کامل کور شد.

همه همین حالو داشتن.

صدای نفس منو به خودم آورد: تو رو خدا ه یراد بگو شو خی می ک نی.

_نه... واقعیته...

داشت به من نگاه می کردم. ح تی از تصور اینکه یه وقت دیگه نبینمش حالم بد می شد..

نفس: یعنی چی؟ چه قربانی ای؟ کی قراره قربانی شه؟

_هیچ کس ن می دون ه

آراد: گفتم بهش فکر نک نین. هی چی معلوم نیست. گفت ممکنه. باید ق وی باشیم...

نگاه هیراد روم سنگی ن ی می کرد.

حس کردم هوا کمه. نتونستم بشینم. غدام رو ول کردم و رفتم ب یرون.

با ولع هوا رو به ریه هام می کشیدم.

هوا بود. اما بغض لعن ت یم راه نفسم رو بسته بود..

با نفرت به ویلا زل زدم. ای کاش می تونستم آتیشش بزدم. آره می تونستم آتیشش بزدم..

نفهمیدم دارم چی کار می کنم. بدو بدو رفتم داخل. نفهمیدم اما به ه یرادم تنه زدم..

رفتم تو آشپزخونه. کفش داشتم اما چند قدم که رفتم حس کردم پام می سوزه.

اهمیت ندادم.

یه فندق برداشتم و دوباره رفتم توح یاط.

بچها دنبالم اومدن.

صدای هیرادو شنیدم: بهار چی کار می خوی بکنی؟

از صندوق عقب ماش ین ظرف بنز ین رو برداشتم و رفتم سمت خونه

سعی داشتن متوقفم کنن اما پششون می زدم. رفتم تو خونه و شروع کردم به ریختن بنز ین

روز مین و وسایلا.

آره باید آتیشش می زدم. باید نابودشون می کردم..

نفس ج یغ می کشید و دنبالم میومد. اما واسم مهم نبود.

ظرف که خالی شد پرتش کردم کنار. با دست ای لرزوم فندک رو روشن کردم.
همون موقع هیراد با شدت برگم گردوند و فندک رو ازم گرفت.
تکونم داد و داد زد: بهار به خودت بیا. حالت هست داری چی کار
می کنی؟ انگار تازه فه میدم کی به کیه. تازه فه میدم داشتم چه
غلطی می کردم.

اختیارم رو از دست دادم و بلند زدم زیر گریه و شروع کردم به داد زدن: نه حالیم
نیست. خسته شدم. می خوام تموم کنم این مسخره بازی رو... یک ماهه شب و روز ندارم. خورد
و خوراک ندارم. همه چیم رو دارم از دست می دم. نمی تونم شاهد از دست دادن عزیزام
باشم. خودم به درک. اما اگه شما ها نباشین....
با حق ناله کردم: خسته سدم از این زندگی. خسته شدم از این وضع. دیگه نمی تونم تحمل
کنم. همه ی امیدم این بود که بعد سی و دو روز از این جهنم خلاص میشیم. الان دارم می
شنوم یکی باید قربانی شه... بسه دیگه... بسه...

هیراد گفت: هیس. آرام باش.. همه چی درست میشه؟

_ کی؟ کی همه چی درست میشه؟ وقتی همه کسم رو از دست دادم؟

هیچ کس ه یچیش نمیشه.شمسی کمکمون می کنه.آروم باش و تا فردا صبر کن.

فقط صدای گریه های من تو خونه می پ یچ ید.

کل بدنم شل شد و دیگه هیچی نفهمیدم.....

#ساعت ۲۵

#پارت ۱۱۶

هوا تاریک شد..حال هیچ کدوممون تعری فی نداشت.همه تو خودشون بودن.

من که یه کلمه هم حرف نزده بودم.

دور هم نشسته بودیم که اگه چیزی شد سر یع بریم بیرون.

نگاه هیراد روم سنگی ن ی می کرد.سرمو بلند کردم دیدم داره نگام می کنه.

بعدم به بالا اشاره کرد و بلند شد.منظورش ا این بود بریم بالا.

مخالف تی نکردم و باهانش رفتم.

رفتیم پشت بوم.یاد اون شبی که سر به سرش گذاشتم افتادم و لبخند تل خی رو لبم

نقش بست.

کنار هم نشستیم.

از اینکه کنارش بودم، آرامش عجیبی به وجودم تزریق شد. کاش هی چ وقت ترکم نکنه. .

_بهار؟

_جانم؟

_اگه من بم یرم... .

سریع حرفش رو قطع کردم و با عصان یت گفتم:میشه اصلا تو حرف نزنی؟

_خب مرگ حقه.

_باشه الان چیزی نگو.

_باید با واقع یت

کنار ب یایم نه؟

پوفی کردم و چ یزی

نگفتم

_اگه من نباشم، تو ازدواج

می کنی؟ دلم بدجور

گرفت. قاطع گفتم:نه.

_واقعا؟

_وای هیراد بس کن. جای اینا یکم حرف امید بخش بزن.

_اول یکم حرف دارم. بعدش امید می دم.

منتظر شدم تا حرف بزنه. دستم رو فشرد و گفت: می خوام و صیت کنم..

_هیراد!

_بهار لطفا..

دیگه چیزی نگفتم... یکم مکث کرد و گفت: آگه من چیزیم شد، ازت می خوام ازدواج کنی. تا

وقتی هم که مادرم با ق ضیه کنار میاد ترکش نکنی. اگرم بچت پسر شد، اسمشو بذار

هیراد. هیچ وقت هم یادت نره....

بغض گلوم رو گرفته بود. داشت خفم می کرد..

_یادم نره چی؟

_که چقدر دوستت داشتم.

سرمو بلند کردم و نگاش کردم. طاقت نیاوردم و یه قطره اشک از گوشه ی چشمم سر خورد..

زل زدم بهش و با صدای لرزونم گفتم: خب.. حالا نوبت منه.. آگه من چیزیم شد ازدواج

کن... اسم بچتم اگر دختر شد بذار بهار... هیچ وقت هم یادت نره چقدر دیوانه وار می

پرستیدمت... یادت نره تو همین مدت کوتاه چه جوری دلمو بردی. عقل از سرم پروندی. هیچ

وقت یادت نره با دل ب یچارم چی کار کردی..

نگاهم کرد.نگاهی پر از درد.انگار اونم داشت مثل من به این فکر می کرد که اگه از هم جدا
شیم چی قراره بشه..

سرم رو بغل کرد و آه کشید.

صدای آراد از پشت سرمون اومد:خلوت کرد ین..

ازش جدا شدم.اشکام رو پاک کردم و نگاهم رو به آسمون دوختم.

هیراد: یکم حرف داشتم باهاتش..

نفس نشست کنارم.

نف س:اشکال نداره ما هم به

بحثتون اضافه شیم ؟ به زور لبخند زدم

و گفتم:نه چه اشکالی.

آرادم پ یش هیراد نشست..

آراد:عجب

سفری بود.نه؟

هیراد:هی..آره.

...پر از خنده، گریه، غصه، حرص، بی خوابی، بی حمومی....

نف س:دقیقا.با آخری خیلی موافقم..

هیراد:قرار نبود اینجوری شه که.

گفتم:و لی اگه ص حیج و سالم برگردیم،حتما یه چیزی نذر می کنم.

نف س:چی ؟

_نمی دونم.باید فکر کنم..

آراد:منم همینطور...آخ که چقدر از درس و کار عقب موندم.اصلا اگر برگردم باید یه زند

گی جدید رو شروع کنم.

هیراد:هممون ه مین مشکلو داریم.

آراد:میگم اگه من مردم...

نف س:آراد!..

یاد خودم افتادم.

آراد:خب مرگ حقه...

من و هیراد به هم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده.

آراد مشکوک نگاهمون کرد و گفت: مشکوک می زن ین. به مرگ من

می خندین ؟ هیراد زد پس سرش و گفت: اولاً زبونتو گاز بگ یر. دومان

خیر. یه چ یز خصوصی بود.

_آهان از اون خصوصی ا..خب داشت می گفتم. اگه من مردم، اسید پاشین تو صورت نفس

زشت شه کسی ن یاد بگ یرتش...

نفس هم خندش گرفته بود هم گریه.

آراد نگاهش کرد و گفت: شوخی کردم . اصلاً کسی هم چین غلطی بکنه از همون دن یا میام

آسفالتش می کنم. شاید از سارا کمک بگ یرم یکم ترفنداش رو یاد بگ یرم..

هیراد خندید و گفت: اینقدر چرت و پرت نگو..

نف س: هیراد یکی دیگه بزن تو سرش.

هیرادم نامردی نکرد و محکم زد.

آراد دست کشید به گردنش و گفت: مظلوم گیر آوردین نه ؟

هیراد: آره. یکی تو مظلومی ی کی کودکان فلس طینی..

آراد: هعی خدا..ب بین چه بنده های بی معرف تی داری.

هیراد: یه شب دور هم یم کم شر و ور به هم بیاف.

آراد: باشه. اصلا من لال..

هیراد: خوبه. راضیم ازت..

نف س: دعا کنین فردا نیلوفر ه برگرده.

از ته دل گفتم: ایشالله بر می گرده..

#ساعت ۲۵

#پارت ۱۱۷

حس کردم از پایین صدا میاد..

آراد خواست حرف بزنه گفتم: یه لحظه ه یس..

همشون خیره شدن بهم. واقعا داشت صدا م یومد. انگاری کی داشت لالایی می خوند. یه

صدای ظریف و دخترونه...

بلند شدم. ه یراد سریع پرید جلوم و گفت: باز چی شنیدی؟ نمی دارم تنها بری.

_از پایین صدا م یاد..

آراد: چه صدایی؟

_انگار یکی داره یه چیزی می خونه. مثل لالایی.

نف س:بسم الله.باز شروع شد...

هیراد:همه با هم می ریم.

هیراد جلو تر رفت.ما هم پشت سرش.

رسیدیم پایین.وسط پذیرایی وایسادی م

نف س:بهار صدا از کجا میاد ؟

یکم که دقت کردم دیدم صدا از بیرونه.

رفتم سمت در.

دوباره هیراد اومد جلو. به نگاه عاقل اندر سف ی هی انداخت و جلو تر رفت.

صدا از پشت ح یاط م یومد..همون حیاط خلوت. .

گفتم:صدا از اون پشت میاد.

رفتیم سمت ح یاط خلوت. .

هیراد خواست اول بره که نذاشتم. گفتم:هیراد صبر کن.بذار من اول برم. .

هیراد:حرف نزن.اول من می رم.

_هیراد می دونی که اگر م چ یزی باشه تون می تونی بب بینی و بشنوی.پس بذار من

اول برم.تو هم پشت سرم ب یا.

یکم نگاهم کرد و با تر دید کنار رفت.

نفس عمی قی کشیدم و به راه تار یکی که پی ش روم بود نگاه کردم.

دستم رو مشت کردم. ترسم رو پس زدم و راه افتادم..

بچها هم پشت سرم اومدن. هیراد اونقدر نزد یکم بود که اگه یهو می ایستادم برخورد شدی

دی به هم می کردیم..

از اون مسیر تار یک و پر شاخ و برگ گذشتیم. هرچی می رفتم صدا نزدیکتر و نزد یکتر می

شد..

همینکه وارد اون محوطه شدیم، دیدم سارا بالای قبرش با یه دسته گل ایستاده.

یکم خ یالم راحت شد و گفتم: ساراس.

خواستیم بریم نزدیک که صداش اومد: نه. بگو جلون یان.

وایسادم.

نفس: بهار چران می ری؟ مگه نمیگی ساراس؟

_میگه شما نیاین.

هیراد: ن خیر.. من... ..

حرفشو قطع کردم: هیراد خواهش می کنم.. نگران نباش.. ..

دیگه چیزی نگفت..

خودم تنها رفتم جلو..

اما هنوز دو سه قدم ب بیشتر نرفته بودم که گفت: بگو برن. اینجا نباشن.

_سارا باهات کاری ندارن.

_گفتم بگو برن..

یکم ازش ترسیدم.

برگشتم و گفتم: میگه ب رین.

هیراد خواست قاتی کنه که آراد مانع شد: هیراد بهش اط مینان کن. سارا کاری با بهار نداره..

دو دل بود..هی دست می کشید لای موهاش. با نگاهم ازش خواستم بره.

یه "لعنتی" گفت و رفت.. بچها هم دنبالش رفتن.. اونا هم نگرانم بودن..

وقتی رفتن برگشتم سمت سارا.

رفتم جلو... رسیدم رو به روش. دقیقا بالای قبر.

لبخند زد.

با صدایی دو رگه و وحشتناک گفت: پایین رو نگاه کن...

با ترس زیر پام رو نگاه کردم. با دیدن قبر باز که سارا توش خوابیده بود و همون دسته گل دستش بود جیغ بلندی کشیدم.

خواستم فرار کنم که پام به یه چیزی گیر کرد و افتادم زمین.

حس کردم ی کی پام رو گرفته. برگشتم دیدم سارا با چشمای قرمز و همون چهره ی وحشتناکی که اولین بار دیده بودمش پامو گرفته و داره می کشه تو قبر.

هرچی توان داشتم جمع کردم و شروع کردم به جیغ کشیدن و با ناخن چنگ زدن زمین.

اونم شیطان ی می خندید و جیغ می کشید. صدای خنده هاش داشت دیوونم می کرد.

تقلا می کردم که ولم کنه اما نمی کرد.

سرم رو بلند کردم دیدم یه شخص کاملا سیاه پوش که هیچ جاش معلوم نبود با یه

چوب بلند دستش جای سارا وایساده.

بیشتر دست و پا زدم.

بازم جیغ کشیدم و هیراد رو صدا زدم.

پاهام رو روی زمین می کشیدم و به زمین چنگ می زدم. حس می کردم همه جام زخم شده.

با حرص و وحشت یه لگد محکم بهش زدم. پام رو ول کرد.

سریع خودم رو کشیدم جلو.

سعی کردم بلند شم اما بازم خوردم زمین..دوباره بلند شدم.خواستم برم سمت خروجی اما هیچ راهی نبود..همه جا بسته بود.

هراسون دور اونجا می چرخیدم و نفس نفس می زدم اما هیچ راهی نبود. با وحشت به اون قبر نگاه کردم.

به حالت عادی برگشته بود.

همون موقع صدای هراسون هیراد اومد و بعدم خودش:بهار؟بهار..

تا دیدمش،مثل بچه ای که مادرش رو بعد مدتها پیدا کرده دویدم سمتش و تو آغوشش گم شدم..باز هم اشک بود که صورتم رو خیس می کرد.....

#ساعت ۲۵

#پارت ۱۱۸

"روز سی و دوم"

هممون از صبح اضطراب داشتیم.

من هی تو خونه قدم می زدم.نفس از استرس خوراکی می خورد.

هیراد و آراد هم نشون نمی دادن اما نگران بودن.

شب قبل رو بخاطر کابوس اون صحنه ها و سارا نخوا بیدم. باورم ن می شد سارا اون

کارو باهام کرد. اصلا خودش بود؟!

تا ظهر هیچ اتفاقی ن یفتاد. هر لحظه منتظر یه اتفاق بودیم.

از هیراد خواستم بریم دنبال شم سی، اونم گفت که شم سی گفته خودش روز آخر م یاد.

خدا می دونست چی در انتظارمونه.

داشتم تو حیاط قدم می زدم و خاطراتم رو مرور می کردم که سارا

جلوم سبز شد هین بلندی کشیدم و چند قدم رفتم قدم.

ازش می ترسیدم.

اولش لبخند داشت، اما وقتی حالتام رو دید گفت: چرا ازم فرار

می کنی؟ با ترس گفتم: برو سارا. چی از جونم می خواهی؟ با

تعجب گفت: حالت خوبه؟ منم سارا.

_آره. خوب می شناسمت. یعنی نمی شناختمت. دیشب شناختمت. تو هم نقشه داری

منو از پا دربیاری. همه کارات فیلمه.

_چی داری میگی؟

خواست بیاد جلو که رفتم عقب و گفتم: جلو نیا.. گفتم جلو نیا..

غم تو نگاهش نشست و گفت: مگه چی کار کردم؟

چی کار کردی؟ من الان باید این سوالو ازت بپرسم. دیشب داشتی چی کار می کردی؟

یادم نم یاد. مگه من دیشب پیش تو بودم؟ خنده ای عصبی کردم و گفتم: باشه. دروغ

بگو. ما که امروز از اینجا می ریم.. دیگه فرقی هم نمی کنه.

بهار درست حرف بزن. بگو چی کارت کردم؟

عمه خانوم. دیشب کی بود داشت منو می کشید تو قبر؟

قبر؟ کدوم قبر؟

میشه منو خر فرض نکنی؟ الانم برو..

بهار. باور کن من از ه یچی خبر ندارم.

دیگه واقعا شکم داشت به یقی ن تبدیل می شد که دیشب سارا نبود که اون بلا رو سرم آورد. زانو هام و انگشتام رو نشونش دادم و گفتم: ببین. دیشب اومدم ح یاط پشت ی. بالاسر خاکت. تو هم داشتی منو می کشیدی تو قبر... اینم اثراتش...

با دهنی باز داشت نگام می کرد. بعد چشماش رو بست..دیگه نگاهش متعجب نبود. گفت: بهت که گفتم مواظب باش..دیشب من نبودم..اونامی خوان هر جور شده تو رو نابود کنن. اما نتونستن. و امیدوارم نتونن.

_حالم خیلی بده. فقط می خوام امروز تموم شه..

_بالاخره امروز تموم میشه و فردا میاد. دعا کن امروز بتونین از اینجا برین. منم به آرامش برسم.

_شک داشتم که تو بوده باشی. اما واقعا ترس یدم.

_حالا خیالت راحت شد؟

_آره. یه کمی.

دوباره لبخند مهمون لبش شد.

صدای هیراد اومد. جلوی در ایستاده بود: با کی داری حرف می زنی؟

_با سارا.

اونم مثل من اولش خبر نداشت. تا خواست عکس العمل نشون بده گفتم: هیراد قضیه اونطور که فکر می کردم نبود. اون سارا نبود.

یکم باهاش حرف زدم و توجیحش کردم و گفتم می خوام یکم با سارا تنها باشم.

اونم مخالف تی نکرد و گفت: باشه. من همینجا پشت درم. چیزی شد سریع صدام کن.

_باشه مرسی..

هیراد سردرگم به اینور و اونور نگاه کرد و گفت:خدافظ عمه خانوم.

سارا خندید.منم خندم گرفت.ه ایراد که رفت،گفتم:یعنی دیگه ن می تونم بب ینمت ؟

_هیچ چیز معلوم نیست.فعلا مهم تر از دیدا ر با من،رها شدن شما از این ویلاست.

_آره.اما خیلی دلم برات تنگ میشه.

_منم همینطور.

چند دقیقه تو سکوت بهم نگاه کردیم.بعد گفت:شمسی تو راهه.چ یزی نمونده که برسه..

استرس گرفتم..گفتم: یعنی چی میشه ؟

_خودش کارا رو درست می کنه.

_تو هم می مونی ؟

_آره..منم هستم.

یکم دلم گرم شد.

_خب پس من برم بهشون خبر بدم.

_برو.

سریع رفتم داخل و داد زدم:شمسی تو راهه.

نفس از جاش پرید و گفت: تو از کجا می دوئی؟

_سارا بهم گفت

نفس: خدا شانس بده. یه سارا هم نداریم بهمون خبر بده.

آراد: غصه نخور عزیزم. می خرم واست.

هیراد: الان وقت این چرت و

پرتاس؟ بلندش یه آراد: دقیقاً بلند

شیم چی کار کنیم؟

نفس: راس میگه. مهمون از خارج نیامد که. وای من استرس دارم. یعنی میشه امروز از

این خونه ی کذایی بریم؟

#ساعت ۲۵

#پارت ۱۱۹

ناخودآگاه گفتم: یعنی کی قراره قربانی شه؟

رنگ همه پرید. انگار یادشون رفته بود.

همون موقع در زدن. قلبم عین گنجشک می زد. همون برگشتیم
سمت در.

با قدم هایی شمرده رفتم سمت در و بازش کردم.
شمسی بود.

سارا هم پشتش ایستاده بود.

_سلام شم سی خان. خوش اومدین.

_سلام دختر م

کنار رفتم تا بیاد داخل.

پشت سرش سارا هم اومد.

همه باهانش سلام عل یک کردن.

یه کیسه دستش بود. گفت: وقتشه کارمو شروع کنم.

هیراد: خب شروع کنی ن. ما باید چی کار کنیم؟

شمسی دست کرد تو کیسش و یه پارچه مشکی در آورد.

پهن کرد همون وسط و یه طرفش نشست.

به ما هم گفت دورش بشینیم.

سارا بالا سر شم سی ایستاده بود.

نگاهش کردم و نشستم.

چشماش رو بسته بود.. چند دقیقه که گذشت، بدون اینکه چشماش رو باز کنه گفت: حضور

یکی رو حس می کنم.

به سارا نگاه کردم. منظورش اون بود. گفتیم: سارا هم تو جمع ماست.

سر تکون داد.

از تو کیسش چند تا کاغذ و یه سری وسیله فلزی ع جیب در آورد و روی پارچه چید.

چشماش رو بست و شروع کرد و شروع کرد به یه زبون عجیب حرف زدن. هیچی نمی

فهم یدم.

یهو وسطش گفت: چشماتون رو ببندین و تحت هیچ شرایط باز نک نین.. تحت هیچ شرای طی.

خیلی تاکید داشت. آخ رین نگاهو به چهره ی نگران سارا انداختم و چشمام رو بستم.

همون موقع شمسی گفت: باید تغ بیر مکان بدیم.

بدون توجه به ما بلند شد. وسایلش رو برداشت و رفت ب یرون. ما هم دنبالش رفتیم.

وسط ح یاط نشست و دوباره وسایلش رو پهن کرد.

نشستیم.

_چشماتون رو ببندین.

چشمامون رو بستیم.

هوا سرد بود.

لرز کردم.

شمس ی: دست هم رو بگیرین.

دستم رو تو دست نفس و ه یراد قفل کردم. گرمای دستش یکم بهم آرامش داد.

شمسی بالحنی محکم گفت: امشب یک نفر قراره تو این جمع قربانی بشه. من می دونم اون شخص کیه اما نمی تونم بگم. تا زمانی که بهتون نگفتم چشماتون رو باز نم ی کنین. هر وقت که گفتم، پامیشین و می رین سمت جاده. چشماتون رو می بندین و حرکت م ی کنین. یکی از شما امشب به ن یلوفر می رسه. یکتون به آخر جاده می رسه و می تونه بره کمک ب یاره. ی کیتون باز به همینجا بر میگرده. ویکی هم.....

هیراد: قربانی میشه ؟

چشمامون همچنان بسته بود.

شمسی گفت: از الان به بعد سکوت کامل نیاز دارم.

استرس داشت مثل خوره جونم رو می خورد.حالم اصلا خوب نبود.عضله هام سفت شده بود.دست هیراد و نفس رو محکم فشار دادم و لبم رو به هم فشردم.

شمسی شروع کرد به خوندن.هرچی می گذشت،اضطرابم بیشتر و بیشتر می شد.تموم زندگیم مثل فیلم داشت از جلوم رد می شد،خودم رو آماده کرده بودم که شاید اون قربانی من باشم،در کنار ترس،یه حس آرامشی داشتم.می دونستم اگر من قربانی باشم،حداقل بچها رو اونجا خلاص می شن...

#ساعت ۲۵

#پارت ۱۲۰

شمسی شروع کرد به خوندن.هرچی می گذشت،اضطرابم بیشتر و بیشتر می شد.تموم زندگیم مثل فیلم داشت از جلوم رد می شد،خودم رو آماده کرده بودم که شاید اون قربانی من باشم،در کنار ترس،یه حس آرامشی داشتم.می دونستم اگر من قربانی باشم،حداقل بچها رو اونجا خلاص می شن...

کم کم حس کردم دارم صدای های عجیبی می کشم. صدای جیغ خفیف، صدای ناله، صدای خنده ی شیطانی، صدای بچه، صدای لالایی. صدای خرخر..

همینجور داشت بیشترو بیشتر میشد. چشمم نمی تونستم باز کنم بینم بچها در چه حالین.

انگار یه چیزی داشت تو وجودم نفوذ می کرد. یه چیزی مثل برق ولتاژ پایین داشت کم کم از دستم بالا میومد.

بدنم شروع کرد به لرزیدن. تمام زورم رو زدم که صدام در نیاد.. چشمم باز نکنم.

هیراد دستم رو فشرد. منم متقابلا دستش رو فشردم.

صدای ناله های نفس رو شنیدم.. انگار اونا هم داشتن اذیت می شدن.

با صدای رعد و برق یکم از جام پریدم..

نمی دونم چقدر طول کشید که شمس گفت: بلند شید.

بدون اینکه دست هم رو ول کنیم بلند شدیم.

چشماتون رو باز کنی ن..

چشممون رو باز کردیم. اولش یکم تاری می دیدم اما بعد خوب شد. حس کردم کل بدنم عرق

کرده. انگار چند کیلومتر دویده بودم. قبلا هم این حس رو تجربه کرده بودم.

نه تنها من، بلکه بچها هم حالت منو داشتن.

همه با نگرانی به هم نگاه می کردیم. بین ما تنها کسی که خونسرد بود، شمس بود.
 _برید تو یک صف، توی راه خرو جی وایسید. هر وقت گفتم چشمتون رو می بندین و حرکت
 می کنین.

هیراد: چقدر بریم؟

_وقتش که برسه، چشمتون رو وا می کنین. حالا هم معطل نکنین..

نگاهی به هم انداختی م و رفتیم اول جاده ایستادیم. تو به ردیف.
 یهو باد سردی شروع به وزیدن کرد. چند باری هم رعد و برق زد اما خبری از بارون نبود.
 صدای شمس او مد: چشمتون رو ببندین و حرکت کنین. قدم هاتون رو بشمارین. ۲۵ قدم
 که رفتین بایستین و چشمتون رو باز کنین.

آخرین نگاهو بهشون انداختم. اونقدر تلخ و با حسرت که انگار برای آخرین بار بود..

بغضم رو قورت دادم و نگاهم رو به زور از هیراد گرفتم.

شمس ی: حرکت کنین..

چشمام رو بستم و حرکت کردم...

زیر لب شروع کردم به شمردن قدم هام..

_یک..دو..سه..چهار..پنج..

هر قدمی که بر می داشتم خاطراتم با هیراد میومد جلوی چشمم..

_بیست و پنج...بیست و شش...بیست و هفت...

مادرم..

_سی و نه..چهل...چهل و یک..

پدرم..

_چهل و هفت..چهل و هشت..

نفس و نیلوفر..

_هفتاد و یک..هفتاد و دو...هفتاد و سه..

بچه های دانشگاه..

_نود و چهار..نود و پنج...نود و شیش...

سارا..

_صد و بیست و یک..صد و بیست و دو..صد و بیست و سه..صد و بیست و چهار..

آخرین قدم رو با مکث برداشتم..

_صد و بیست و پنج...

وایسادم. هیچ صدایی نمیومد... انگار هیچ کس اون اطراف نبود.
یهو صدای رعد و برق اومد. پشت بندش هم بارون گرفت..
می ترسیدم چشمام رو باز کنم. دستام رو مشت کردم. نفس ع میقی کشیدم و آروم لای
پلکام رو باز کردم..

یکی داشت میومد سمتم.. می لنگید.. دقت کردم دیدم نیلوفره... خودش بود. ن یلوفر واقعی!
با شوق دویدم سمتش و صداش زدم: نیلوفر..
منو که دید وایسادم. خودم رو پرت کردم تو بغلش و زدم زیر گریه.
اونم بغلم کرد و همراهم گریه کرد. معلوم بود کلی حرف داره اما گریه
امونش نمی ده

با گریه گفتم: خدایا شکرت. خدا رو شکر که برگشتی. خی لی خوشحالم خ یلی.

#ساعت ۲۵

#پارت_۱۲۱

ازم جدا شد.نگاش کردم.چشمای بارون یش خسته بود.پوستش سف ید شده بود..

جفتمون خیس خ یس شده بودیم.

با صدایی خش دار گفت:وای بهار..اگه بدو نی...

باز گریش گرفت.

بغلش کردم و گفتم:ال هی قربونت برم تموم شد..همه چی تموم شد..

_دلم می خواد برم خونه.

_می ریم...می ریم ...

یاد بچها افتادم..او نی که قرار بود قربانی بشه من نبودم...پس..

دلم هری ریخت.

سریع از ن یلوفر جدا شدم و اطراف رونگاه کردم.از سرما می لرزیدم اما مهم نبود.

نمی دونم کجا بودیم..

دست نیلوفر رو گرفتم و با خودم بردم.

نمی دونستم داریم درست می ریم یا نه. بارونم شدید و شدید تر می شد.

نیلوفر نالان گفت: کجا داریم می ریم بهار؟

— باید برگردیم ویلا.

دیگه چیزی نگفت.

خیلی طول نکشید که ویلا رو دیدم.

تپش قلبم رفت بالا. تق ریا شروع کردم به دویدن. نیلوفر مجبور شد سرعتش رو بیشتر کنه.

رسیدم به ویلا.. به نفر وسط ح یاد افتاده بود.

وقتی دیدمش نفه میدم چه جوری دویدم سمتش. بهش که نزدیک شدم سرعتم رو کم کردم.

رسیدم بهش.. روز مین دراز کشیده بود با ترس نشستم کنارش.

نفس نمی کشیدم. پوستش به سفیدی گچ بود.

بارون سرتاپاش رو خیس کرده بود.

اشک دیدم روتار کرد..

صدای نگران هیراد رو شنیدم: بهار؟

نمی دونستم خوشحال باشم یا نه. .

با ش نیدن صداش، بلند شدم و به سمتش پرواز کردم.

خودم رو پرت کردم تو بغلش و شروع به هق هق کردم.

به زور گفتم: هی..ه..ه..ه... قرا...د...قر...قربا نی امشب...ش...شمسی بود....

صداش نیومد. نمی دونستم از اینکه ما خلاص شده بودیم خوشحال بود یا بخاطر مرگ

شمسی ناراحت. .

صدای آراد هم اومد.

_خداروشکر.ش

ما سال م یین؟ از

هیراد جدا

شدم..

نیلوفر نزدیک شمسی نشسته بود و ما رو نگاه می کرد. معلوم بود گ یج شده.

آراد هم مثل ما خیس شده بود.

انگار دنبال ی کی بود.

هراسون گفت: پس.. پس نفس.. ..

یکم که چشم چرخوند با دیدن شم سی و ن یلوفر خشکش زد.

با ناباوری داشت نگاهشون می کرد..

یکم بعد، صدای نفس هم اومد که داشت داد می زدو ما رو

صدام ی زد: بهار.. آراد... هیراد... بهار... کج ایین!؟؟

آراد دوید سمت جاده و چند دقیقه بعد با نفس برگشت..

نفس هم اولش با دیدن ما از خوشحالی زد زیر گریه.. مخصوصا با دیدن نیلوفر، جیغ بلندی

کشید. اما وقتی چشمش به شمسی افتاد، شادی از چهرش محو شد.

هممون رفتیم دورش حلقه زدیم..

چشمش بسته بود. اصلا فکرشم نمی کردم اون بخواد قربانی شه. قربانی ما..

حس عجیبی داشتم. انگار تو خلا بود. سرد بود اما حس نمی کردم. خوشحال بودم

اما ن می فهمیدم. ناراحت بودم اما به روم نم یاوردم.

بی حرکت زل زده بودم به شمسی.

آراد: یعنی ی

واقعا تموم شد؟

نف س: تموم

شد.

صدای قدم های یه شخص، توجه هممون رو جلب کرد.

برگشتیم دیدیم محمد اومده!

نزدیک بود دو تا شاخ بزرگ بالا سرم سبز شه. اون چه جوری اومده بود؟

#ساعت ۲۵

#پارت ۱۲۲

ما رو که دید گفت: بهم گفتن می تونم ب

بینمش. کجا باید برم؟ منظورش سارا بود.

هیراد با آرامشی عجیب گفت: دنبال ب یا..

محمد نگاهی به ما کرد و دنبالش رفت. .

منم دنبالشون رفتم. بچها هم پشت سرم اومدن..

رسیدیم به ح یاط خلوت. بارون کمتر شده بود.

محمد داشت آروم آروم می رفت سمت خاکش.. نزدیکش که شد، یهو رو زانو هاش نشست.

کلاش رو از سرش در آورد.. معلوم بود خی ل ی وقت بود انتظار اون لحظه

رو می کشی د سارا رو دیدم.. بالای قبرش ایستاده بود.

هاله ای از نور دورش رو گرفته بود.. آرامش عجیبی داشت. حسش می کردم. داشت با لبخند

به محمد نگاه می کرد..

ناخودآگاه زمزمه کردم: سارا به آرامش رسید.. الان آرومه..

هیراد: بهتره تنه اشون بذاریم..

مخالف تی نکردیم و برگشتیم.

برگشتم و واسه آخرین بار نگاهش کردم.. دلم واسش تنگ می شد.. خیلی.....!

پایان ✨ ✨

ادامه دارد.....